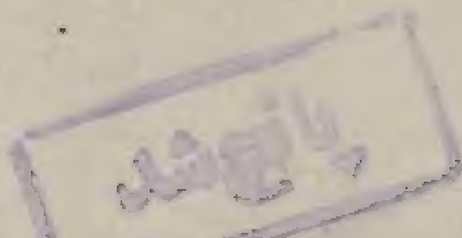






۹۲

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۸۲۷

رده‌بندی دیویی: ۱۴۲۴ د ۸۷ ظ ۲۳، ۱/ ۸ فا ۸

سرشناسه: ظهیر فاریابی، طاهر بن محمد، - ۵۹۸ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: دیوان ظهیرالدین فاریابی

کاتب: فتح‌الله متخلص به جلالی   تاریخ کتابت:

محل نشر: تهران   ناشر: به اهتمام: شیخ احمد شیرازی   تاریخ نشر: ۱۳۲۴ق

صفحه شمار: ۳۷۲ص.   مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی   ابعاد: ۱۸×۲۶   نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: آقای حاج قائم‌مقام   تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۱۶

یادداشتها:
قطعه‌ای و تقریظی از حکیم نظامی و عبدالوهاب خان سرشو در اواخر کتاب آمده است.

موضوع(ها):
۱. شعر فارسی - قرن ۶ق.

شناسه(های) افزوده: الف. انصاری، موسی، مصحح. ب. جلالی، فتح‌الله، کاتب. ج. قائم‌مقام، واقف. د. عنوان.

فهرستنگار: منتظر   تاریخ فهرستنگاری: اردیبهشت ۸۹

اسم ...
مؤلف ...
خطی ...
چاپی ...
سال ...
جزء ...
شماره ...
وافق ...
طول ...

۱/۲۳
۷۱
۱۴



تقدیمی آقای حاج قائم مقام بهمن ۱۳۱۶

۲۲۵۸۴ / ۱۲۳

دیوان ظهیر فاریابی | در کعبه بذر اکر بیابی

هو الله تعالی شأنه

دیوان معارف بنیان حکیم خبیر و علیم نحریر صدر الحکماء و بدر الشعراء واقف رموز معرفت و دقایق مفتاح کنوز حکمت و حقایق افصح الفصحاء المتقدمین و ابلغ البلغاء المتأخرین فخر المتکلمین مولانا حکیم ظهیر الدین فاریابی قدس سره

در مطبعهٔ دار الخلافه طهران به زیور طبع آراسته شد

بسعی و اهتمام سرکار [illegible]
در انجام طبع این نسخهٔ نجیبه [illegible]
نمود و اقل الراجین الی الله الخالق
الذی [illegible] لمعارف [illegible]
حاجی شیخ احمد شیرازی
وفقه الله لمعرفة الصواب
و البخاری





هذا کتابٌ لو یباعُ بوزنه	ذهباً لکان البایعُ مغبونا

بسم الله الرحمن الرحیم

سُبحانَ مَن لا ینالُ العقلُ یُدرکُهُ
وَلا تصوّرُهُ الاوهامُ والفکرُ

از تنزیه و تقدیس بارگاه جلالش عقول مجرّده و نفوس بسیطه حیران

حرف الهی چو برآرد علم
زهره قلم را که نگردد قلم

دیده قدسیان از مشاهده پرتوی از پرده جمالش ضریر و زبان گردبیان از بیان حمدش قصیر و لو کان بعضهم لبعض ظهیر

عرصه بحر محیط نتوان پیمود
ماهیک خورد اگرچه هست شناور

هیهات اَن تصطاد عنقاء الهوا
بلعابهن عناکب الافکار

وا ملح سخنوران و افصح گویندگان بیت القصاید نظام کل و عقد القرائم مختار رسل و شمس القلاید هدایت سبل معترف بعجز گوید ما عرفناک و لا احصی ثناءً علیک و خسرو ناصر دین و خاقان حافظ آیین اختر سعد فلک یقین ظهیر دین مبین امیرالمؤمنین علیه السلام که سخن بمفاخر او جمال گیرد و کلام از مناقبش کمال پذیرد ذرّهٔ انوری دید عجز آورد که اِن لم تتدارکنی الرحمة منک فمن

السالک بی الیک منزه ذاتش از چند و چه و چون تعالی شانه عما یقولون
پس شروع بیان مقصود نموده شمه از شرح حال صدر الحکما ظهیر الدین
بنابر آنچه در تذکرها مینویسند هو ظهیر الدین طاهر بن محمد از اهل یمینه
وامین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم مینویسد فاضل شکرف سخن نیکو ضمیر شاعر
شیرین کلام خوش تقریر بوده و علم هیئت و حکمت را نیک میدانسته چنانچه
ویرا صدر الحکما مینوشته اند واو اول مداح ملوک مازندران گشته چون صیت
شاعری صفت اشتهار پذیرفت ملازمت جهان پهلوان محمد بن ایلدگز را
لازم گرفت وبعد از آن منظور نظر قزل ارسلان گشت و روزگاری با او
بسر برد و در آخر از وی گریخته باتابک ابی بکر پیوست و قزل ارسلان
برغم وی مجیر بیلقانی را که محسود او بود تربیت فرمود چنانچه ظهیر در یکی از
قصاید اظهاری بدان کرده جمعی از شعرای ماتقدم میان شعر ظهیر و انوری
اختلاف کرده این قطعه بمولانا مجد الدین فرستادند

ای عالم زمانه که بر آسمان فضل	ماه مجسته پیکر خورشید منظری
قومی ناقدان سخن گفته ظهیر	ترجیح مینهند بر اشعار انوری
قومی دگر بر این سخن انکار میکنند	فی الجمله در محل نزاعند و داوری
رجحان یک طرف تو بدیشان نما که هست	زیر نگین طبع تو ملک سخنوری
ما را در این مجادله فریاد رس توئی	نه پادشاه ملک سخن مجد همگری

مولانا مجد الدین در جواب گفته

ای سالک مسالک فکرت در این سؤال	معذور نیستی بحقیقت چو بنگری

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را | مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

تیز را ز بعد تناسب در این دو طور / هیچ احتیاج نیست بدین شرح و دری
هر منتهی که بهشته ترجیح مینهد / بر گفتهٔ ظهیر سخنهای انوری
مانند آن گروه که نشناختند باز / اعجاز پاک موسوی از سحر سامری
کین معجز است و آن سحر و این نور و آن چراغ / این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری

و هم مجد الدین فرماید

جمعی ز اهل خطهٔ دانش که برده‌اند / زارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
کردند بحث در سخن منشیان نظم / تا خود که سفته به درر دری و دری
در انوری مناظره شان رفت و در ظهیر / تا مر کراست پایه برتر ز شاعری
از آب فاریاب یکی عرضه داد در / وز خاک خاوران دگری شاه خاوری
تفضیل مینهاد یکی شمس بر قمر / ترجیح مینهاد یکی جو بر پری
انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه / من بنده را گزید ظهیرشان به داوری
بر من بنج بیت نهادند منتهی / کانرا نهفت عضو رهینم بحاکری
محضر نوشته شد چو بمن آن دعی آمدست / استغنی از و سر زنش بنک محضری
در کان طبع این چو نکه بشتم گران آن / در بحر شعر آن چو نمودم شناوری
شعر یکی بر آمده چون در شاهوار / نظم دگر بر آمده چون زر جعفری
شعر ظهیر اگرچه بر آمد ز جنس نظم / با طرز او کسی نزند لاف همسری
بدری که طالع آمد از آن نظم کی فتد / با آفتاب گفتهٔ او در برابری
بر اوج مشتری نرسد تیر نظم او / خاصه که شاکر است و مدح گستری
طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش مذاق / کی به بود بخاصیت از قند عسکری

از کف دیوار او ز غایت رفعت ❊ غیرت او در شکست کاهکشان را
مایهٔ اقبال عالمی تو که اسباب ❊ مهر تو و کین تست سود و زیان را
داده همه صفدران لشکر گردون ❊ آب ز چشم مخالف تو سنان را
تیر بلا را نشانه گشت حسودت ❊ زانکه بقامت نشانه گشت کمان را
حیله روبه چه سود با تو عدو را ❊ سهم تو چون نرم کرد شیر ژیان را
تو علیی و عدوت فتنه بعالم ❊ کو بکش آن ذوالفقار فتنه نشان را
بر سر عالم خطیب منبر گردون ❊ خطبه بنام تو کرد ملک امان را
آنکه بانصاف در ولایت عدلت ❊ بره حمایت کند ز گرگ شبان را
تا گذرانی تو خلق را که ز بس لطف ❊ ساکنی از تست عالم گذران را
لفظ تو آبیست چون روان و ازین روی ❊ خلق همه طالبند آب روان را
کوثر و تسنیم هر چه هست ازین نوع ❊ لفظ تو باشد برو ز چشمهٔ جنان را
بخت تو شد عاشق جمال تو آری ❊ چاره نباشد ز عشق خاصه جوان را
بخت تو بادا قرین جاه تو چندانک ❊ مایه شود عشر صد هزار قران را
فخر تو پیوسته از برادر و آنگاه ❊ فخر ز هر دو همه زمین و زمان را
دهر هوا خواه باد خدمت این را ❊ چرخ ثناگوی باد منصب آن را
هر دو یکجایی است بوده چو جوزا ❊ تا که بود کجروی عمل سرطان را

در شرح حال فرماید

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را ❊ مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل   بسی خطر بود از نقض عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنه میزد نفس   هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت اندق   هنوز طعم شکر مینهاد گیتی را
زخانمان بطریقی جدا فکند که چشم   در آن بماند بحیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید   اگرچه وعده معین شده است حبلی را
زروزگار بدین در گشته ام خرسند   وداع کرده بکلی دیار و مأوی را
ولیکن از هنر سیری بود اگر قومی   بتره بار فروشند من و سلوی را
برآن عزیمتم اکنون که اختیار کنم   هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج   ز جای نتوان داشت قدس و رضوی را
برای تحفه نظارگان بیارایم   بحله های عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نیامده ام   نگاهداشته باشم طریق اولی را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم   ز شاعری چه بد آید جریر و اعشی را
نه در حساب زن آمد نه در جریده مرد   اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را
اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب   ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
سخن چه عرضه کنم با جماعتی که ز جهل   ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفه پیش من در این دعوی   بنشخند برون میزند ایی ر
ولیکن اینهمه چندان بود که بگشایم   بدست نطق سر حقه های انشی ر
بر آستانه صدر زمانه افشانم   جواهر سخن خویش صدق دعوی ر
خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنک   سعادت از نظر اوست دین و دنی

قدس و رضوی دو کوه است

وجود او که جهان را در ابتدای ظهور / بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد برفق / که منقطع شده از روی اساس عدوی را
لطافت سخنش طبع نوشدارو داد / برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند / بجا لقی و بها اقرار لات و عزی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است / بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی بتجربت ایام پی برون برده / بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم درکشید مفتی عقل / بیک اشارت رایت هزار فتوی را
اگر بماند رازی نهفته در گردون / اشارت تو معین شده است انهی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک / چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رو کرده / جهان بمهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت و لطف تو نیستی که از و / نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو / ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را
بزرگوارا من بنده چون قوت طبع / برم ز مدح تو بالا اساس املی را
بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر / که پشت پای زند معجزات عیسی را
مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش / که این ذخیره بماندست معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز / خراب می‌نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره بحث بر عقول و نفوس / تقدمی نبود صورت و هیولی را
ترا شرایط تقدیم جمع باد چنان / که ابتدا بتو باشد عقول اولی را
مرا صحیفهٔ دیوان فر مدحت تو / چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

بلی چو بشکندش از هجر او قرار دل ‌‌ بسی خطر بود ار نیست عهد قربی را
مرا زمانه بتعهدی که طبع نفیس میرد ‌‌ هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت آتش ‌‌ هنوز طعم شکر مینهاد کسنی را
زخانمان بطریقی جدا فکند که چشم ‌‌ در آن بماند بحیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید ‌‌ اگرچه وعده معیّن شده است حبلی را
زروزگار بدینسان گذشته ام خرسند ‌‌ وداع کرده بکلّی دیار مأوی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی ‌‌ بتره بار فروشند منّ و سلوی را
بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم ‌‌ هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج ‌‌ ز جای نتوان داشت قدس و رضوی را
برای تحفه نظّارکان بیارایم ‌‌ بحله های عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم ‌‌ نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا بشعر محتر و مفاخرت نکنم ‌‌ ز شاعری چه بدآمد جریر و اعشی را
نه در حساب زن آمد نه در جریده مرد ‌‌ اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را
اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب ‌‌ ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
سخن چه عرضه کنم با جماعتی که زجهل ‌‌ ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفه پیش من در این دعوی ‌‌ بریشخند برون میبرند ابهی را
ولیکن اینهمه چندان بود که بگشایم ‌‌ بدست نطق سر حقه های انشی را
بر آستانه صدر زمانه افشانم ‌‌ جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصه نظم سعد مخلص الدین آنک ‌‌ سعادت از نظر اوست دین و دنیی را

قدس و رضوی
دو کوه است

وجود او که جهان زاد از ابتدای ظهور · بجای نور بصر بود چشم اعمی را

چنان بنای تعدی خراب کرد بحق · که منقطع شده از روی اساس عدوی را

لطافت سخنش طبع نوشدارو داد · برای تربیت روح زهر افعی را

اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند · بجا بقی دهد اقرار لات و عزی را

کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است · بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

زهی بتجربت ایام پی برون برده · بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را

بدست خویش قلم درکشید مفتی عقل · بیک اشارت رایت هزار فتوی را

اگر بماند رازی نهفته در گردون · اشارت تو معین شد متا انهی را

حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک · چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را

هزار بار بدیوان رزق رو کرده · جهان بمهر نشانت برات اجری را

اگر عنایت و لطف تو نیستی که ازو · نعیم یافت تمنای ریاض عقبی را

عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو · زبیخ و بار بکندی درخت طوبی را

بزرگوارا من بنده چون قوت طبع · برم زمدح تو بالا اساس املی را

بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر · که پشت پای زند معجزات عیسی را

مرا ببرور و در کسب نام باقی کوش · که این ذخیره بماندست معن و یحیی را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز · خراب می‌نکند بارگاه کسری را

همیشه تا زره بحث بر عقول و نفوس · تقدمی نبود صورت و هیولی را

ترا شرایط تقدیم جمع باد چنان · که ابتدا بتو باشد عقول اولی را

مرا صحیفهٔ دیوان فر مدحت تو · چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

دوش خرد کرد پیک باد صبا را / گفت معمای بینش صحن هوا را
رو سوی چرخ بلند پایه طلب کن / حضرت دستور آفتاب عطا را
روح کرم صدر دین که از پی او دهر / کرد مرکب نهاد عقل و ذکا را
بحر ضمیری که چشمه سار بیان ساخت / خاطر آتش مزاج آب صفا را
چرخ جنابی که راز دار قضا کرد / خامهٔ کیوان جبین زهره نوا را
کاتب گردون ز شرم معجز کلکش / در کف موسی شکسته دید عصا را
خامهٔ چنبر نهادش از پی فرمان / هر نفسی برگرفته اهل هوا را
حادثه بی نور رای ظلمت خطش / داغ نهد جبههٔ صباح و مسا را
تازه کند ابر درفشان کف او / هر نفس از فیض خویش روی چرا را
از مدد رای او شهنشه گردون / کرد مسلم سپهر ملک ضیا را
پیش عنان دو تای او رمه عید / غاشیه بر دوش من سپهر دو تا را
ای ز سر طعن خلق عطر فروشت / خوانده یکی خاک بیز باد صبا را
سبزه رنگش خط مشک ای تو چون دود / بر سر آتش نشاند مشک ختا را
هفت فلک با کف تو گفته که اختر / چند بری آبروی چشمهٔ ما را
یافته مرغ نغم سرای زبانت / زار ز روی خود سفید دیدهٔ لالا را
بر سر بازار اهتمام تو تقدیر / رنگ دهد هر نفس لباس بقا را
بر لب دریای انتقام تو گردون / آب دهد هر زمان سنان فنا را
بر در سلطان کبریای تو هر روز / عرض دهد آسمان سپاه قضا را

کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه — کی هیچ حور باشد در نیکوئی پری
بیدار چه سبز و نغز و لطیف است در بهار — کی در چمن بجلوه کند بید عرعری
هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ — پهلو کجا زند به بهی با گل طری
گرچه طباع مختلف و نوع همبراست — وانواع را طباع پراکنده مشتری
امیست اعتقاد رهی دو عذب گوی — گر تو معتقد نظر مجد همگری
این خنگ جان نثار سر خاک مرد و باد — کاشعارشان چو آب و آن آمد آذری
زاد این نتیجه نیمشب از آخر رجب — در خا و عین و دال ز هجرت پیمبری

۶۷۴

شرحی است که حاوی فنون درایت میرزا رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحا نگاشته وهو ظهیر الدین طاهر بن محمد از فضلا و شعرای مشهور است در شاعری شیرین کلام و نازک خیال بوده مداح اتابک نصرة الدین ابوبکر بن محمد و قزل ارسلان و طغانشاه ثانیست و اردشیر بن حسن باوندی مازندرانی و معاصر جمال الدین اصفهانی و مجیر الدین بیلقانی و خاقانی شروانی و فاتش در سنه ۵۹۸ در سرخاب تبریز که بمقبرة الشعرا نامیده شده مدفون است دیوانش مکرر دیده شده است اگرچه شاعر بلیغ و معروفست ولی این بیت را که در تجلید دیوان او در ضمن حالش نویسد دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی قطعه ایست از متاخرین که در هجو ملا جامی گفته

ای باد صبا بگو بجامی — آن دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو — از سعدی و انوری و خسرو
اکنون که سر حجاز داری — و آهنگ حجاز ساز داری
دیوان ظهیر فاریابی — در کعبه بدزد اگر بیابی

بر طبع لطیف سخن‌شناسان عصر که جوهریان عقود رشتهٔ نظم و نثر اند مخفی نیست
که مراتب فضل و فنون و بدائع حضرت استاد الاساتید مولانا حکیم ظهیر الدین
فاریابی رحمة الله علیه واضح و لایح و مستغنی از وصف واصف و مدح مادح است
که در علوم و فضایل سر آمد اهل زمان و در مرتبه فصاحت شیرین بیانی و شهره
بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان از متاخرین
و متقدمین نیامده اگرچه اساتید این فن کل بحیثیه هر کدام در شرف و کمال مستغنی
التعریف اند و از حیثیت سخنوری در حیطهٔ حکم واحد و اما در مرتبهٔ استعداد
بحکم فضلنا بعضهم علی بعض درجات هر یکرا مرتبه و منزلتی معلوم است ولی اکثر
بر آنند که لطیف سخنی و حسن طبع از ملاحت سخن و حلاوت بیان از صنایع
شعریه بدایع علمیه و کلمات فصیحه و نکات صریحه مخصوص آن بزرگوار است چنانچه
فصاحت اشعار دیوانش گواه حال و مترنم باین مقال است

سخن بر طبع پاک من گواه است — چو بر اعجاز مریم نخل خرما
نتیجه دختر طبعم چو عیسی — که بر پاکی مادر هست گویا

و این کتاب مستطاب که هر سطرش مجموعهٔ آداب و هر شطرش منصوبهٔ اولو الالباب است
نسخهٔ آن نایاب و چون دُر یتیم در زوایا در حجاب نقاب مستور و این گوهر ثمین چون
گنج پنهان و چون دُر در صدف نهان بود و پیوسته مرجع نظر فصحا و شعرا و مطمح
خاطر فضلا و حکما بوده بلی دُر یتیم را همه کس مشتری بود و این گوهر گرانبها
رایگان بچنگ نمی آمد اینک از پس پردهٔ غیب بطالبان عرض جمال
مینماید و بمشتاقان نوید وصال میدهد

اینچند از جملهٔ آتش‌بازی بیدار حیرت‌ساری موسی انصاری پس از چند سال
که طالب پی جو بودم بحکم من طلب شیئاً و جدّ وجد محض بتقدیم لعالم معارف
همّت بگماشته در جمع اشعار و تألیف این درّ شاهوار از بعضی اوراق متفرقه
که ناقص و بدخط و مغلوط و مخدوش و غیر مرتب بود و از نسخ قدیم با کثرت اغلاط
از کتابخانهای عتیق بدست آورده که استنساخ آن خالی از مشقت نبود
بلکه کمال صعوبت را هم داشت بنهایت دقت و کمال مشقت و آن آنکه در کلمات
آنجناب تحریف و تصرفی شده در مدت دو سال بجمع و ترتیب و تصحیح و مقابله
و تنسیق آن اقدام نمود تا آنکه بیاری خداوند صحیحاً تماماً بترتیب حروف تهجی مرتب
و مدون شد و در کمال صحت و اعتبار بنیکوتر وجهی که مطبوع طباع ادبا ست
بحلیهٔ طبع رساند از آنجائیکه خطوط آن نسخ بسیار کهنه و بدخط بود و بزحمت زیاد
خوانده و نوشته شد چنانچه سهو و خطائی افتد مسلم است نقصان نویسنده
نیست و نه جای ایراد گوینده

بحمد الله بانهایت افتخار فایز بانجام این خدمت و نایل باین سعادت شد امید است که دانشمندان
خبیر و ناقدان بصیر و سخن‌سنجان و اهل خبرت و مطالعه کنندگان محترم زحمات
رهی را منظور و زلاتم را معذور فرمایند چه هر کس نسخه‌های قدیم را دیده باشد آنگاه بنظر دقت
نگرد خود انصاف دهد و اگر غلط و خطائی که از قلم خاطی بی‌بضاعت از سهو کلمه و نقطه
ملاحظه فرمایند باخلاق کریمانه خورده نگیرند و بعادات ستوده نظر از معایب آن
بپوشند و در افشای جرایم نکوشند

مخفی نماند که در بعضی از قصاید قدیم شمس تخلص مینموده از سیاق شعر معلوم میشود



من قصیده علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بقای تو لطف عالم جان را — وی لقای تو فخر ملک جهان را

لطف تو سرمایه آب روح صفت را — خلق تو سرمایه باد مشک فشان را

جود تو پر سیم کرده موسم دی را — دست تو در زر گرفته فصل خزان را

در طلب آستان قدر تو تقدیر — پی زده جا سوی پس تیرهای کمان را

ناصر دین ای مکان لطف که ایزد — رونق و زینت از تو داد کون و مکان را

خسرو شرعی اصل و نسبت پاکت — تاج شده صد هزار قیصر و خان را

صوت ز نعت تو بلبلان خرد را — قوت ز وصف تو طوطیان بیان را

ذکر تو سرعت فزای تیر سخن را — مدح تو جوهر نمای تیغ زبان را

رغبت مدح تو کی عجب که ز ارحام — در سخن آرد جنین گسسته دهان را

در شب و روز آشیان مرغ سخا داشت — طفل وجود تو بیخ شاخ بنان را

کان بیکی سنگ چند لاف کرم زد — کرد مگر سنگسار دست تو کان را

تا که نشد خدمت تو فرض بر اشیا — از کمر آگهی نبود میان را

گرمی بازار دولت تو کند محو سر / از ورق روزگار فصل شتا را

بی مدد شعله کف تو نبیند / دیده امید نو عروس سخا را

آینه روشن ضمیر تو هرگز / ره ندهد سوی خویش زنگ خطا را

زیر سپهر زمرّدین گهردار / کیست که چون بنده بسفت درّ ثنا را

تا ندهد هیچ بازگشت مبادا / جز بجناب تو بخت تازه لقا را

پایه قدرت چنان رفیع که هر دم / غصه فزاید نشانه گاه دعا را

من بدایع اشعاره

نظام حال پدید است دین و دنیی را / هزار شکر کنم لطف حق تعالی را

هر آرزوی که اندر دل امید آمد / بفضل خویش برآورد آن تمنی را

ز چشم بد در این عهد هیچ حال تباه / نه گوش می‌شنود هیچ شک و شکوی را

نوای معدلت خسرو جهان هر صبح / بگوش چرخ رساند صدای بشری را

خدایگان سلاطین جلال دنیی و دین / که بر فراز بر افلاک کوس دعوی را

شهنشهی که بر افلاک او مقرر داشت / قضا ز بدو ازل دار ملک دنیی را

بصدمت از سر رمحش در آسمان آید / سنانش تیر دار ز روی چرخ شعری را

سپاه خصمش اگر کوه آهن است چه باک / چو برق خنجر او لمعه زد تجلی را

چو دست باز نمود از سر تهور خویش / زمانه در کف مریخ بست خنی را

نموده است در احیای ملک و دین عدلش / هر آنچه مایه اعجاز بوده عیسی را

ز تیغ او نرسد خصم را امان که رواست / زمرد ار ندهد نور چشم افعی را

ز زور نصرت و فتحش که عید مملکت است / ذخیره‌های فلک ماند فطر و اضحی را

حسابت ثبت دیوان جود میدید / بکاینات رسانیده بود اجری را
نهان بار چو گویم تو ئی گدای کفش / بلند میکند آواز رعد آری را
نهاد اساس پی سکه بارگاه ملت و ملک / که قبله ایست در آفاق چرخ اعلی را
چو در خیال مهندس گذشت درگاهش / شکست طنطنه در حال طاق کسری را
برای سقف فلک ز نقش ز روضه قدس / عجب مدار که آرند شاخ طوبی را
خرد چو کرد در اجزای چار ارکانش / حقیر یافت بنسبت هزار ضوی را
بنقشبندی معماریش چه شرح دهم / نیازمندی فرهاد و شوق مانی را
بقدر بگذرد از چرخ ورنه هر طرفی / یکی ستاره کند اختیار سکنی را
مدرسی که بدو نسبت یافت حلقه چرخ / رود بصفه عالیش درس فتوی را
زبان ملک چو برخواند خطبه دولت / زبان شرع در آرد بنطق املی را
ادای درس کند مشتری بیک صیغه / بدیگری بنشیند عطارد انشی را
میان صحن این خلد میتوان گفتن / نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
بزیر چرخ خاکروه اندراست چنان / بزیر لفظ نکته داشتند معنی را
بمیل زر کندش خاک در دو دیده هر آنک / کند علاج چو خورشید چشم اعمی را
چو ملک سر و جهان زان اوست کز دنیا / نخست کعبه دولت بهشت ماوی را
زهی عنایت یزدان که با چنین عظمت / شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را
زلطف حق اثری بس بود که یک پرتو / ز طور عاشق دیدار کرد موسی را
دکانش از ذره تا دیت عقل باز زند / کند حقایق افادت عقول اولی را
هر آن دقیقه کز ادراک عقل بیرونست / ضمیر او متعین شد آیت انهی را

بدینمقام رسید ادای تهینستی
بسوخت نایره شوق جان اعشی را

ز تخت و سلطنت و حکم باد برخوردار
که جز دعاش ندانم طریق اولی را

من نتایج افکاره

دولت خوش طلعت گشاده جبین را
مژده رسان مین و زیر مهر نگین را

خواجه کان ثروت محیط سماحت
کآب خور از یافت در ثمین را

آنکه ز تهیه امور مصلحت ملک
گرد مدار صواب رای رزین را

وانکه بپرورد دایه کرم حق
بهر از او هیچ صدر مسند دین را

رایش فته طناب خیمه جاهش
بافته با تاب رشته حبل متین را

مطرب گردون شرم نغمه کلکش
پرده کشان دیده گوش صوت حزین را

گنبد کحلی سلب ز گرد رکابش
کحل لقا ساخته چشم روح امین را

پرده در آمد فراز قصر جلالش
باره این سپاه خورده حصن حصین را

طیره گر آمد حضیض کوه ثباتش
وقعه این رخنه خورده کوه گلین را

طایر کلکش چو پر مشک فشاند
یافت نگان طیره زاغ گوشه نشین را

آن را در شعر که گاه کتابت
گرد ز خامه نثار تارک سیمین را

گرد برآرد ز خاندان زمانه
آن نفسی کآب داد خنجر کین را

دوش بگردون کشید کله گفت
تا بچکانم هفت ترک پر ز چلین را

ای عجب از بس شکم رسی خصمکش
پرده در روز و شب زنا جنین را

ای که سواد شب گمان تو هر دم
غصه فزاید بیاض روز یقین را

از پی مفتاح گنجخانه معنی
کلک تو دندانه ساخته سر سین را

آب ببرده بساط حلم تو صدره	مفرش هم پاکتر ز گرد زمین را
زهره که خاتون سیم عارض چرخ است	تافته از خاک درگه تو جبین را
شام که شبرنگ مشکفام جهان است	داشته با داغ طاعت تو سرین را
آب که سلطان چار بالش طبع است	نایب لطف تو کرده ماء معین را
عقل که جمشید پنج نوبت حس است	خادم لفظ تو گفته سحر مبین را
مهر که راعی گوسفند فلک اوست	عیش تو هر دم کشیده غث و سمین را
رشک ببرده بعون قوت حدت	لفظ تو نکت رای سمینش در ثمین را
روز نشاط تو تیر مجلس گردون	ساخته کمین لهوخانه خلد برین را
در کف تو سر فکنده همین جلالت	کلک قضا جمله زمان و زمین را
کلک تو با ضعف خویش کس نشمارد	رستم دستان نمای حمله گزین را
ماه صیام از هلال تافته هر سال	داغ فنا می‌نهند حشو و لعین را
قطع سخن می‌کنم که در ره گفتار	منزل آخر شمرد ناطقه این را
ما در عقل خطاب کای نازل در	زیر گلیم عدم نهان و قرین را
روی ممالک بنقش خامه چنان بات	کاب نماند نگارخانه چین را

غث و سمین
لاغر و فربه

فی المدیحه

ستاره سجده کند طلعت منیر ترا	زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا
موافقست قضا بخت کامکار ترا	مسخر است قدر تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون تو نبود	که نافریده خدای جهان نظیر ترا
نصیر تست خدا و تویی مدد منصور	قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

ظفر

ضمیر و فکرت تو هست در مصالح ملک
بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عدل تو نگریزد زمانه راه گریز
بروح وصف کنم عدل ناگریز ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک
همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر
سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد
که هست دولت برنا و زیر پیر ترا

ز مشتری و عطارد همی ندانم باز
دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ
که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا

بمان بدولت و شاهی و باد تا محشر
نشانه گشته دل بدسگال تیر ترا

حرف الباء

خیز ای سپهر حسن ترا از نور آفتاب
تا افکنیم در شفق تست ایاغ آفتاب

از جام لاله رنگ زلال طرب کشیم
چون تازه گرد عارض نیلوفر آفتاب

در ده وان شراب چو کوثر که شد روان
از روی انجمن تقه بر عکس مهر آفتاب

ما تشنگان عالم اندیشه تو ایم
پنهان مدار چشمه کوثر در آفتاب

یکبار موی تحفه سوی آسمان فرست
تا در کنار لاله کند عنبر آفتاب

چون یوسف زمانه تویی پس روا مدار
تا افسر جمال نهد بر سر آفتاب

ای دلبری که پیش چلیپای زلف تو
تقریر کرد سوز دل قیصر آفتاب

نظاره فروغ جمال تو میکند
از دیده در دریچه این منظر آفتاب

بی طره و جبین تو بستان سرای خلد
هرگز ندیده سایه طوبی بر آفتاب

پیش رخ تو ماه زمین بوس میکند
چون پیش آستان هنرپرور آفتاب

والا نظام ملک محمد که چرخ یافت   در گوهر مقدس او مضمر آفتاب

آن صاحبی که در طلب خاک پای او   رنج سفر گزیده چو اسکندر آفتاب

برای او که ماه دلافروز ملک شد   هرگز نگشت ز مملکت خاور آفتاب

از خاپیدان مسیر و پای مزورش   تا که ربود لذت خواب و خور آفتاب

آری بزور کار خسیس آتش افکند   در ساکنان بتکده آذر آفتاب

ای مشتری نوال جوادی که میرسد   سلطان کبریای ترا افسر آفتاب

از شرم تخته تو که شد زیور سپهر   هر شام خون گریسته بر گوهر آفتاب

از عشق چاه سیم تو فریاد میکند   یوسف مثال در خم این چنبر آفتاب

از بهر استماع نواهای کلک تو   در میکده ز زهره خنیاگر آفتاب

روشن تر از نگین ممالک فروز تو   بنگاشته است خامهٔ صورتگر آفتاب

بی صیقل ضمیر تو روشن نمیشود   زین زنگ خورده آینهٔ اخضر آفتاب

گر در پناه رای تو آتش علم زدی   طالع بشدی ز جوهر خاکستر آفتاب

ایام را ز رای رفیع تو شد یقین   گر هفتمین سپهر بود برتر آفتاب

آنجا که رخش گرد ترا امتحان کنند   از چرخ گوی شکل کند لنگر آفتاب

این بخت بین که چاکر خود خواند مرا   با آنکه شد جناب ترا چاکر آفتاب

آری حال ذره فراموش کی کند   آنجا که سوی چرخ کشد لشکر آفتاب

تا از زمان بقای تو خواهم گر و کار   گر جانب غروب زند خنجر آفتاب

من درر افکاره

پیش از آن کاید پدید آتش تیغ آفتاب   ما بریاد صبوحی ز فلک جام شراب

باده مشکین ده چون صبح کافوری نقاب — طره مشکین شب آمیخت بی پیچ و تاب

برمثال برق گردون باده در دخشانکن — همچو گل از عشق او اندر عرق ماند گلاب

باده چون یاکه غم با عکس چون خورشید او — باز شواند چمیده چون قصب با ماهتاب

مجلس ما از سماع و نقل و می آباد کن — وانکه از رطل دمادم مستمان کن چون خراب

هین که پیدا گشت زرین خیمه خورشید را — از افق بر روی صحرای فلک سیمین طناب

گرد پنهان مهره های سیم گردون بوالعجب — وین که اکنون می برآرد شعله آتش از آب

رایت منصور سلطان کواکب شد بقهر — بر پی انجم روان چون تو ارتب با سحاب

منهزم گشتند از بازسفید مشرقی — بر فلک طاوس تکین بر زمین خیل غراب

چرخ کحلی سرمه شب از میل صبح دوش — همچو کحالان کشید اندر دو چشم آفتاب

نور آل بوتراب وز بید اشد زکوه — دولت عباسیان شب پذیرفت انقلاب

زر گردون نوری بسته که گوئی از افق — از میان بوته شب می برآرد زر ناب

آفتاب چرخ جباری ضیاء الدین که هست — پیشوای ملک و دین و مقتدای شیخ و شاب

حاسدش گشته در آتش مضطرب همچون شرر — دشمنش در آب دیده سرنگون همچون حباب

ای زمان سرور برادات تو صاحب قران — وی جهان مکرمت رای تو مالک رقاب

شعله خشم تو گر برکوه آسیبی زند — زو برآید همچنان کز نفت و دوزخ التهاب

ور نسیم لطف طبعت در بیابان بگذرد — چشمه آبحیات آرد پدید از سراب

عزم تو گر سایه تعجیل بر کوه افکند — بر خلاف طبع کوه آید چو باد اندر شتاب

گر شعاع آتش تیغ تو بر بحر اوفتد — در مکنون اکند اندر صدف لعل مذاب

اندر آن منزل که منع از تیغ بر تابد عنان — وندر آن میدان که امل اندر اجل کوبد رکاب

چندان ستیزه کردن

٢٠

جوبان

دیده‌بان بارد هوا بر رمح او چشم سنان   سایبان بنهد زمین بر آتش او پر عقاب

نعرهٔ مردم بهفت اقلیم اندر وقت جواب   بگذرد از هفت گردون چون دعای مستجاب

از برای دفع دیوان و غابران شود   لمعه‌های تیغ آتشبار اندم چون شهاب

از زبان تیغ باشد هر که را باشد سؤال   در سفیر تیر باشد هر که را باشد جواب

گوهر رمحت کند حلق دلیران را صدف   برق شمشیرت کند حلق سواران را سحاب

شعر را صاحبقرانا گرچه از اقوام من   در سخن با من نباشد هیچکس را انتساب

طبع من دریای لطف است و ز ابر طارم   باغ لطف و کشت معنی است سرم فتح باب

لیکن از دولت نیم خرسند از آن معنی که او   از جناب تو مرادا داشت چندین احتجاب

مادر است آنکه ز اولاد ابوسفیان نسبی   ظلمها رفتست بر ما حق آل بوتراب

آشیان جغدها دا جایه خصمت از تک   آشیان هرگز نسازد جغد الا در خراب

فی ذم الدنیا والموعظه

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست   در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آبست از آن فلک   پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست

مشکلتر این که گرمبش دور روزگار   روزی دو مهلتی بدهد گوئی آن بقاست

واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است   آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

مگشای لب بخنده که تو خفته‌ای نک   در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست

چون طینتت ز محنت و حسرت سرشته‌اند   گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست

نی نی ازین میانه تو مخصوص نیستی   در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

از کائنات ز ملک نیست هیچکس   او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست

ان

این آسمان که جوهر علویست نام او | بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالم است | تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور | آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و مگو آن ترشح است | وز کوه ناله دان و مپندار کان صداست
دریا فتاده در تب لرز است روز و شب | طعم دهان و گونه زردش بر آن گواست
پیل تمام خلقت محکم بنا درا | از نیش پشه غصه بنجید و منتهاست
شیر ژیان که لاف ز شیر پنجه میزند | از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وان باز نازنین که سر انگشت شه گزد | هم محنتی است وز طپیدنش از کجاست
کبک دری که قهقهه شوق میزند | آسیب قهر پنجه شاهینش از قفاست
طاوس میر خوبان که در قید و حشمت است | سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
وین آدمی که زبده ارکان نشیمن است | پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
عقل است بر سر آمده از کاینات او | هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
حال نبات اگر چه بگفتیم بر امتزاج | میدان و میکده که زبون از پس نماست
ملک خداست ثابت و باقیست بعد از این | آثار خیر صفدر عالم دگر بپاست
فرمانده اکابر آفاق سیف دین | کانفاس عدل او مدد نکهت صباست
آن سروری که رونق یکروزه عدل او | عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش مقر جاه و درش جای دولت است | طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب | هر سر حکمتی که پس پرده قضاست
ذات تو بر زمین اثر صنع ایزد است | عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

دین بدی بهشتی سعی تو شد قوی — کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست

گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین — اکنون نمیزند نفسی کان نه در وفاست

عصمت همین بود که ترا بر زبان و دست — چیزی نمیرود که نه حق او در آن رضاست

از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست — واوازهٔ امان چو شد و جهان بخواست

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست — از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست

آن محنتم مپرس که قرب چهار ماه — دوران چرخ بی عوض از عمر من بکاست

این جهترم تبرکه در اینوقت روی من — از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر دهم — کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بپای من جفا کرد آنچه کرد — گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع — تلخی خوف همبر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق — صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

فی المدیحه

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالم است — گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است

مقصود آفرینش عالم توئی از آنک — ذات مطهرت سبب نظم عالم است

هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست — هم جان جن و انس بیاد تو خرم است

عالم بتست زنده که تو جان عالمی — زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم است

هرگز نزاد از تو گرامی تر گهر — زین آب و گل که مایهٔ ترکیب آدم است

چون مولد مسیح قدومت مبارکست — چون سجده گاه حضرت جنابت مکرم است

هر جا که از حوادث گردون جراحتست — آنرا ز لطف خاص تو صدگونه مرهم است

بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین ‌ ‌ ‌ آن خاصیتی که در دم عیسی مریم است

از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس ‌ ‌ ‌ امروز زنده کرده شاه معظم است

ای چنبره که قصه یکروزه رزم تو ‌ ‌ ‌ صدساله کارنامه کاوس و رستم است

انجا که نعت صوت خوبان کند ترا ‌ ‌ ‌ دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان ‌ ‌ ‌ کاجزای چرخ تا ثری جمله پر نم است

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند ‌ ‌ ‌ نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است

نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر ‌ ‌ ‌ حرفی است کاندرو همه آفاق مدغم است

گر صد هزار عید و عروسیست خصم را ‌ ‌ ‌ با بیم سیاست تو همه عین ماتم است

صد کاسه انگبین را یک قطره بس بود ‌ ‌ ‌ زان چاشنی که در بن دندان ارقم است

از روی قوت ارچه جوانست بخت تو ‌ ‌ ‌ بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است

خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک ‌ ‌ ‌ توفیق اصل معتبر و باب معظم است

پیش فراست تو چو خورشید ظاهر است ‌ ‌ ‌ گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است

تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد در آن ‌ ‌ ‌ همچون هلال قامت اعدات پرخم است

یکتا شده است رشته شاهی بعهد تو ‌ ‌ ‌ الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است

خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد ‌ ‌ ‌ با آفتاب تیغ تو از ذره کم است

چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس ‌ ‌ ‌ گر خصم گرددت همه گیتی کرا غم است

بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چه باک ‌ ‌ ‌ گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است

خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت ‌ ‌ ‌ کاسباب خرمی همه پیشت فراهم است

من اعجاز بیانه

ای جهان حشمت دور زر و زرکارت / وی بتقدیر کلک کامکارت
نیر اعظم ضمیر نوربخشت / قلزم آدمی یمین و کان یسارت
طارم اخضر سپر ابستان قدرت / افسر شاهی دواج تاجدارت
کوه و هامون زابکیت چو خرده / ابلق هامون نورد که گذارت
از روانی خاک در چشم فلک زد / باره هامون سر گردون غبارت
هرچه خواهد بود بر رای تو گردون / عرض کرده تا چه باشد اختیارت
گردن و گوش هنر در زر و زیور / شد ز انعام کف گوهر نثارت
فتنه در کنج فنا ساکن نشسته / از که از تاثیر کلک بیقرارت
جبرئیل از سدره سوی درگه تو / طغرا گویان در آمد روز بارت
چرخ کو خلوت سرای انجم آمد / ایستاده پیش طبع بردبارت
عقل کو مقبل وش و رنجی جواد است / کرده شاگردی برای هوشیارت
از بدخشان سوی دست تو نشسته / کان که خون شد دل مر او را انتظارت
مجمع البحرین ادست جوادت / گفته ما هرگز نداریم استوارت
نافه خسته جگر را دل شده خون / از چه از سودای کلک مشکبارت
چرخ را همت بلند از بهر آن شد / تا چو دولت راه جوید در جوارت
روز و شب زیر لگدکوب حوادث / مانده چون انگور خصم جان نثارت
فتنه را خوش خوابگاهی گشت حاصل / در زوایای عدم در روزگارت
گر اشارت یابد ار صاحب تمام / شاه انجم رخ زرد ای مه عذارت
گفت تو پرس از شهاب دیو پیکر / گر برای چیست چندین کیسه دارت

نز

قندز و قندس
کنایه از سیاهی است

قندز شب آمدت زیبا ولیکن — رو و بینم همچو قندز سوگوارت
بوسه دادند آستانت بخت و دولت — چون نهادند آرزوها در کنارت
صاحبا صدر اجل داوندا اگرچه — هست مداح سخندانان صد هزارت
بر امید بندگی گشتند حاضر — پادشاهان سخن از هر دیارت
بر امید آنکه در شان سایه گیرد — آفتاب دولت ثابت مدارت
ای خداوندی که هرگز کس نبیند — در همه عالم بچیزی افتخارت
فخر عالم چون توئی هرگز نیاید — با کمال کبریا از همتش عارت
چون مروت یاور تو هست بادا — حق تعالی در همه احوال یارت
چون جهان از ماه و هفته هست قائم — تا قیامت حفظ حق بادا شعارت

بمدح اصیل الدین

چون نگارم ز رخ نقاب انداخت — در دل آفتاب تاب انداخت
هر شب از شرم روی او گردون — گوی خورشید در آب انداخت
روزگار از خیال گیسوی او — در گلوی دلم طناب انداخت
بسکه در درج سر گشاده گوش — لفظ او لؤلؤ خوشاب انداخت
پسته درفشان او صد شور — هر زمان در دل کباب انداخت
چشم بیخواب او مرا هردم — بر سر آتش عتاب انداخت
انکه عکس رخ تو هر شامی — روز را در پس حجاب انداخت
انکه گیتی بباد طره تو — در سر زلف شام تاب انداخت
ابر در کام لاله هر سالی — از هوای لبت شراب انداخت

از چهرهٔ تو شعلهٔ اشک / در دل گرم آفتاب انداخت
طرهٔ تو چو خلق خواجه شرف / در جهان بوی مشک ناب انداخت
قصهٔ عشق تو میخواهم / پیش صدر فلک جناب انداخت
پای مرد امید اصیل الدین / گر رخ مردمی نقاب انداخت
آنکه تا تیشهٔ عزم تیز برش / در صبا آتش شتاب انداخت
آنکه سلطان رای او هر صبح / ملک شب را در انقلاب انداخت
نکهت مشک خلق او خوی شرم / بر جبین گل و گلاب انداخت
طعن کلکش هزار قطرهٔ خون / بر رخ تیغ کامیاب انداخت
دولت از جامه خانهٔ اقبال / در برش احسن الثیاب انداخت
دهر در عهد دولتش بگذاشت / کآسمان چشم بر خراب انداخت
از پی رخش او قضا هر شب / در کنار فلک رکاب انداخت
پیش دستش زمانه آتش برق / در سراپردهٔ سحاب انداخت
دست جیحون نثار او هر دم / آبرو را در اضطراب انداخت
جود بیحد او ز بس کثرت / خاک در دیدهٔ حساب انداخت
ای بزرگی که رای روشن تو / پرده از چهرهٔ صواب انداخت
مالک از دشمنان تو مهر / بر در خانهٔ عذاب انداخت
دهر در جنگ سال کینهٔ تو / در جهان لمعهٔ سراب انداخت
صعوه از زور بازوی عدلت / پنجه در پنجهٔ عقاب انداخت
دوش چون بر در حدیقه چشم / دست ایام قفل خواب انداخت

زورق سیمگون ماه قضا　　اندرین بحر پر حباب انداخت

بر سر آشیانه گیتی　　آسمان سایه بر غراب انداخت

زهره بر یاد روز عشرت تو　　در فلک ناله رباب انداخت

سوی بدخواه دیو طلعت تو　　آسمان ناوک شهاب انداخت

در دهانش ز بهر قطع ثنا　　بر رخ نیلوفری سداب انداخت

من نفایس آیاته

از قلزم کف تو امل سلسبیل یافت　　وز جویبار دست تو دریا عدیل یافت

کوس مبارزان صف نطق ترا خرد　　از خنجر فصاحت تو پر صلیل یافت

حاتم که طی شد است بساط نیاز از او　　پیش کف جواد تو خود را بخیل یافت

از آتش تو که شد رخ باد از تکش چو کاه　　گاو فلک چرا که خود پر صهیل یافت

چون آیت مدیح تو میخواند روزگار　　بر بط سرای بزم فلک را رسیل یافت

چون بر سر تو افسر عصمت نهاده اند　　گفت آسمان امین دویم جبرئیل یافت

آتش نمای شد رخ حاسد ز بهر آنک　　باغ خسرو ز طبع تو نار خلیل یافت

دریا دهان گشاد بتکرار مدح تو　　چون نقد کان ز بخشش کف تو قلیل یافت

نبود عجب اگر بحق خود رسد امید　　چون از کف تو خازن روزی کفیل یافت

آنکس که خورد شربت نعمت عجب مدار　　گر دور پای حادثه شخصی علیل یافت

دوش آن زمان که چشم نیلی نژاد چرخ　　در دست خویش هندوی شب را ذلیل یافت

این یک خورده آینه لاجورد را　　خاتون سبز چادر جادو صقیل یافت

چون لعل از برای چه شد زرد روی کان　　زان کز نصاب جود تو حقی جزیل یافت

چون ترک ماه پیکر خورشید بنگرد / تا هندوی تو خود را در قال و قیل یافت
یک پشت دست خورد چنان آن از آن تو / کامرو چشم خانه ازان آب سلسبیل یافت
صدر اخطیب منبر نه پایهٔ فلک / از فر سایهٔ تو زبان را کلیل یافت
وصف مناقب تو زمانه محال دید / شرح مراتب تو فلک مستحیل یافت
بر خدمت در تو کند وقف عمر خویش / آنکس که سوی مقصد انسش سبیل یافت
هر کس که از مثال تو سر تافت همچو شمع / از تاب روزگار عذاب وبیل یافت
فتنه ز دور دولت تو خوش بخواب رفت / در کنج خانهٔ عدم اینک مقیل یافت
سرخی اشک و زردی رخسار روزگار / بر علت دو رنگی خصمت دلیل یافت
گر سنگ روزگار نبرداشت سنگ تو / نشگفت ازاینکه دیده نظیرش بسی قلیل یافت
صباغی از برای چه حرفت لباس خلعتت / چون چشمه از اشک موداز نیل یافت
تو نور چشم عقلی و هر شوخ دیده / کو چشم جان به سرمهٔ بغضت کحیل یافت
سنگش برفت از دل و بر تارک آمدش / یعنی که سنگساری اصحاب فیل یافت
گر خوش شدست حالت عنصر سزد ازانک / مخدوم زادهٔ خلفی بس اصیل یافت
فرزند نیکبخت نجیب اینچنین بود / کز وی پدر وسیلت ذکر جمیل یافت
او رتبت حسین و کمال حسن گرفت / مخدوم علم حیدر و فضل عقیل یافت
گر شمس یافت گنج معانی روا بود / چون بر طریق مدح تو خاطر سبیل یافت
بر خدمت جنابت و اقبال کرد از آنکه / نفس ترا چو جوهر جان بی بدیل یافت
اینجا ز عشق خدمت تو پای بسته شد / گرچه مهم ترین مصالح رحیل یافت
عاجز نشد از حقیقت مدح تو گرچه آن / در دست نطق تیغ فصاحت سلیل یافت

هر تیر باد و تیغ تو در کار ملک و دین ‌‌ ‌ کز نوک او جهان تن فتنه قتیل یافت

در مدح عماد الدوله

سپیده دم که جهان بوی نافه یار گرفت ‌‌ ‌ هوا لطافت خوبان گلعذار گرفت

ز بس شمامهٔ کافور دل گمان میبرد ‌‌ ‌ که برف دامن این سبز کوهسار گرفت

ز خنده های سحر باد را نشاط فزود ‌‌ ‌ ز جرعه های قدح خاک را خمار گرفت

ز بهر حلیهٔ رخسار خاک جرعهٔ می ‌‌ ‌ نهاد دانهٔ یاقوت آبدار گرفت

زمانه کفت خبر داد ره هر نیت گیر ‌‌ ‌ که از حباب جهان طرب سوار گرفت

رسید مژده جهان را ز خطهٔ ملکوت ‌‌ ‌ بر آفتاب کواکب حشر قرار گرفت

منادیان سحر خوان فغان بر آوردند ‌‌ ‌ که بار خسرو انجم ره حصار گرفت

صبا مشام جهان را چنان معطر کرد ‌‌ ‌ که روزگار کهن فصل نوبهار گرفت

جهان سیر دل از اهتمام باد سحر ‌‌ ‌ فروغ طلعت خورشید کامکار گرفت

عماد دولت عالی سپهکش ایام ‌‌ ‌ که آسمان جلال از درش قرار گرفت

بهار دودهٔ غازنی که در تموز نیاز ‌‌ ‌ یمین او صفت بحر در یسار گرفت

صبا ز غیرت شبرنگ ماه جبههٔ او ‌‌ ‌ عنان ابلق خوش کام روزگار گرفت

کمان آرزو از بهر او تمام کشید ‌‌ ‌ که قوت مدد از لطف کردگار گرفت

چه آتش است ندانم ضمیر او یارب ‌‌ ‌ که نقد سکهٔ معنی از او عیار گرفت

زهی سپهر شکوهی که قطب ثابت رای ‌‌ ‌ بسعی حلم تو پیرایهٔ وقار گرفت

شفق ز آرزوی ساغر طرب رایت ‌‌ ‌ مزاج بادهٔ گلفام خوشگوار گرفت

بجای خوی همه شیر آید از مشام سحر ‌‌ ‌ چو طفل بخت ترا زهره در کنار گرفت

همان زمان که قضا عرض اشهب تو نهاد ... ز رفع قدر تو اعلی در شمار گرفت

ز بس که روز وغا ابلق تو جولان کرد ... هوای طارم فیروزه گون غبار گرفت

در آن زمان که رکاب هلال گون تو ... ز بهر گوشش ظفر شکل گوشوار گرفت

ز عکس پرچم اعلام ماه فرسایت ... سپهر آینه گون نام زنگبار گرفت

اسد که کینت او از سلالهٔ فلکست ... ز بیم صولت رخش تو اعتبار گرفت

نهال تیغ از بسکه لاله بار آورد ... بنفشه زار فلک عکس لاله زار گرفت

مگر ز درک مدیح تو عقل شد عاجز ... که طفل وار چنین لوح خیصار گرفت

تغزل شیرین در مدح بهاءالدین

یک اشم که چشم ابروی تو محرابست ... چرا بگرد من از آب دیده غرقابست

مرا که با تو نشینم گریستن از چیست ... اگر نه بخت بد و عاشقی بیک بابست

چرا هوای لبت خون من بجوش آورد ... اگر نشاندن خون از خواص عنابست

شراب در تو اثر کرد و شمع چهره بسوخت ... تو آن مبین که مرا از رخ تو مهتابست

بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهیم یافت ... که چشم مست تو یعنی که فتنه در خوابست

بیا که غمزهٔ جادو بیارمید از خشم ... اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تابست

خط از بگرد عذارت همی بیارد گشت ... عجب مدار که مژگان تیز پرتابست

متاب سر ز وفا گرچه در زمانهٔ تو ... وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست

قوام ملک و نظام جهان بهاءالدین ... که بر سر آمد اخلاف و فخر اعقابست

یگانه که فلک آفتاب قدرش را ... در ارتفاع معالی کمین اسطرلابست

ز بهر خدمتش آمد بکار کاه ز جسم ... بر آن مشیمه که در مستقر اصلابست

ایا رسیده بدان منزلت که همت تست
بدولت تو جهان را هزار اعجاب است

فلک بخاک جناب تو انتساب کند
که این نسب بحقیقت بهین انساب است

ز جام همت تو آرزا بود که برد دم
همان خلل که خرد را ز باده ناب است

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست
بدور تو چو کبوتر اسیر مضراب است

ز نقف قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت
اگرچه آبش ازین برکشیده دولاب است

ز باد سرد بداندیش تست پنداری
که سال و ماه فلک در لباس سنجاب است

اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی
سبب تویی که در تو سرای اسباب است

همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی
لسان خنجر رستم بخون سهراب است

ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو
که آتشش از فرغ خنجر تو سیماب است

فی المدیحه

شاهی که تیر پیش حسامش چو روبهست
فرمانده جهان عضدالدین طغانشه است

آنخسروی که خسرو اجرام آسمان
در تحت حکم او ز مقیمان درگهست

از بهر خدمت صحن سجاده‌گاه اوست
در آخر مجره اگر ذره کاه است

شاها طراز رایت و نقش نگین تست
تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانک
گفتی که آفتاب و یا آسمان ده است

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی
گویی که طبع زیرکی با عیش ابله است

دریا بقبضهٔ کف گوهرفشان تست
آری بلور نیز گهر رشته است

پیش سرای پرده قدر تو فی المثل
این برکشیده منظر گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنانت از خون دل شفق
وز روز دولت تو هنوز این سحرگه است

ابره
هو بره و جارا

وقتی که بازهٔ چتر تو پرواز میکند
در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است

زرده بود طبع جهان از قضای
امروز در حمایت عدلت قرینه است

بود آنکه پست با تو فلک از برای آنک
محنت ار بود دایم و امروز مکره است

زانرو ز بار حادثه را سر فرو شده است
گاگاه شد که دیدهٔ خشم تو آگه است

عمری ماه را اسب دندان نشد سفید
وامروز صوت خنده و جمله قهقهه است

از روز و شب مشترهٔ وحش زکار
بر قبهٔ کبریای تو آن نیز کوته است

هر شه که رخ ز پیل بتابد بروز رزم
در پیش حمله تو چو اندر عمری شه است

غری
شهمات

نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند
با آنکه دولت تو زهر دو منزه است

نوروز را جلال تو فرخنده باد و عید
از طلعت خجسته که او نیز نیکمره است

من مآثر بیانه

گفتار تلخ از آن لب شیرین درخور است
خوش کن عبارتت که خطت هر چه خوشتر است

بگشای لب به پرسش من گرچه گفته‌ام
کان قفل لعل حافظ این گنج گوهر است

تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر
هر جا که در هوای تو دستی است بر سر است

آن دل که منجرهٔ فلک چنبری نشد
در حلقهٔ دو زلف تو اکنون مسخر است

زلف تو افکند رسنش هر زمان در آن
داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است

آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه
رویت گل بهشت و لبت آب کوثر است

چشمت بجادوئی بدل چاه بابل است
زلفت بکافری عوض حصن خیبر است

گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت
وین نکته نزد اهل حقیقت مصور است

از زلف و غمزه چهرهٔ همچون بهشت تو
آرامگاه جادو و ماوی کافر است

آمد خط سیاه بلالائی رخت که ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وین بر بنفشه نیست که لالاش عنبر است
معزول کی شود خطت از نیکوئی بخط ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است
تا آمد است وصف لبت بر زبان من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ الفاظم از حلاوت آن همچو شکر است
طغرای ابروی تو بامضای نیکوئی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برهان قاطعست که آنخط مزور است
در هر صفت که چون کمر تو بسته‌ام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همچون میانت معنی باریک مضمر است
گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کامروز عید را رخ زیبات در خور است
برهم زدی ز غمزه جهانی بزعم من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این روز عید نیست کنون روز محشر است
بازار مهر و ماه بروی تو کاسد است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پهلوی مه و تو به رخ تو لاغر است
هر جا که مینهی قدمی از نثار خلق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر اشک همچو گوهر رخسار چون زر است
چرخ از نسیم خلق تو خوش میکند مشام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گوئی که گرد موکب شاه مظفر است
قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون چرخ بر سر آمده هفت کشور است
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ معمار دین ایزد و شرع پیمبر است
شاهی که هفت مهره گردون ز شش جهة ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دایم ز زخم پنجه او در ششدر است
چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن فتحها که دولت او را میسر است
هر فتح کاسمان بدهدش مهنای کار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون بنگری مقدمه فتح دگر است
ای کشوری که بخت جوان چون سپهر پیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است
روی زمین ز رونق عدلت مزین است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است
در پیش حمله تو کجا ایستد عدو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روباه را چه طاقت زور غضنفر است
بنیاد ملک دین تو معمور شد چنانک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با سقف آسمانش بلندی برابر است

در خدمت آنکه از تو ضمان میکند فلک / این منزلت که یافته بس مختصر است

از صد گلت یکی نشکفته است پیش تو / کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است

تو مملکت بعهده شکر نباقی / کین قسمتیست از مبادی فطرت مقدر است

زیرا که چون بنصرت ایزد مدد دهم / افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است

تا اختلاف اختر و عنصر روی عمل / اندر زمانه موجب معروف و منکر است

جاوید زی که قوت خشم و رضای تو / برتر ز فعل عنصر و تاثیر اختر است

در مدح اتابک اعظم

رویت ار حسن در جهان سمر است / عقد زلفت نشیمن قمر است

زان رخ تازه و لب شیرین / جمله آفاق پر گل و شکر است

تا دلم زان گل و شکر نچشید / از قضا هر زمان ضعیف‌تر است

تنگ روزی دلی که روی او / بدهان تو و لب تو در است

عمر در عشق تو بسر بردم / دل ز حسرت هنوز تا بسر است

گفتی از دست غمت جان ببری / الحق این خوش بشارتی دگر است

تن قضا را نهاده‌ام حکیم / که نبیداد تو همین قدر است

در فراق تو مرگ را گه دیست / تا نکردن در آتش جگر است

نقد رایج برسته غم تو / اشک چون سیم و چهره چون زر است

عاشقان را تحفه‌ایست او نیز / آه شبگیر و ناله سحر است

با غمت دست در کمر دارم / زان دو دستم همیشه در کمر است

روی من در غمت چو دامن ابر / دایم از موج آب دیده تر است

چشم من در فراق چهره تو — کان یاقوت و معدن گهر است
راست گوئی که در افاضت جود — دست دربار شاه دادگر است
شاه ابوبکر اتابک اعظم — که جهان با عطاش مختصر است
آنکه در نسبت جهانگیری — آسمان زیر دست رای و نظر است
۲۰ صیت احسان او بگرد جهان — روز و شب همچو ماه در سفر است
ای که خلوتسرای قدر تو را — چرخ چون حلقه از برون در است
ظلمت ظلم را بشارت او — چون تباشیر صبح پرده در است
نیست رازی درون پرده غیب — که نه رای ترا از آن خبر است
سعی تیغ تو در معونت حق — چون دم ذوالفقار پرشرر است
خاک درگاه تو بحکم شرف — افسر صد هزار تاجور است
آن همائیست همتت که مقیم — بیضه آسمانش زیر پر است
هر کجا موکب تو نهضت کرد — بخت چون بندگانش بر اثر است
آتش حکم تست آنکه بخشم — هفت دوزخ بجنب او شرر است
فیض انعام تست آنکه بقدر — هفت دریا بنزد او شمر است
نظر همت تو را هر شب — بر طبقهای آسمان گذر است
مدتی شد که بر امید قبول — بنده در انتظار آن نظر است
شهریارا تو آن مبین کامروز — شعر من در زمانه مشتهر است
این نظر کن که نزد دانش من — شعر عیب است اگرچه خود هنر است
تا در ادراک چشم پیکر ماه — گاه چون نعل و گاه چون سپر است

شمر: جوی کوچک

چون سپر باد پشت جاهت پهن که حسودت چو نعل پی سپر است

من ابیاته الرقیقه

نه رخست آن که زهره و قمر است نه لبست آن که پسته و شکر است
نیست در صد هزار سوسن و گل آن طراوت که اندر آن بسر است
خانه ما ز حسن طلعت او نیست خانه که جنتی دگر است
او قبا پوشد و کمر بندد وز قبا و کمر مرا اثر است
رویم از چین چو بندهای قباست پشتم از خم چو حلقه کمر است
سیم و زر پاک رفت در عشقت جان و دل نیز هم و در خطر است
سوی جانم ز لشکر غم او هر زمانی نفر پی نفر است
که دلم گرم و که دمم سرد است که لبم خشک و گاه دیده تر است
شاه غازی علاء دولت و دین بو المظفر که صورت ظفر است
شهریاری که سایه حفظش تیر احداث چرخ را سپر است
دست او هست در سخا بحری که ایادی بی‌شمار او شمر است
کف کافی او همه کرم است دل صافی او همه هنر است
حشمتش جسم ملک را جانست کرمش چشم دهر را بصر است
در رواج بلاد بدکیشان ملک او چون خلافت عمر است
همه احکام او با مر و نهی همچو احکام شرع معتبر است
ید بیضای گوهر افشانش شب امید خلق را سحر است
همت او برون ز روزی خلق همچو مهر سپهر مشتهر است

شمر
جوی کوچک

صد هزاران هزار گنج گهر | از خطش یک عطای مختصر است
خسروا تیغ آتشیت گرد | جان دشمن چو دود پر شرر است
چرخ در جنب قدر تو خاکست | بحر در پیش دست تو مطر است
عهد تو چون سپهر و چون مهر است | امر تو چون قضا و چون قدر است
کرده تو صحیفه خبر است | گفته تو طویله درر است
خوشهای مخالفان که جنگ | پیش شمشیر تو همه هدر است
صورت خسروی ترا یادا | آیت مردمی ترا زبر است
چشم خصمت چو دیده نرگس | سخت بی نور و تنگ با سهر است
داد یزدان ترا الحمد الله | هرچه آن از محاسن سیر است
نیکوئی کن بسی که در عالم | نام شاهان به نیکوئی سمر است
بد نشاید که در برابر بد | هم بدی ور حشر منتظر است
از رضا دادن بدان بدی | هم حذر کن که موضع حذر است
ناصحی کان ترا بیاموزد | غیبت ناصح که از عدو بتر است
اندرون چه سپهر یا چه زمین | دل منه زی که جا نه مستقر است
بدر است این و لیک بی نقصت | مادر است این و لیک با ضرر است
جای بخشایش است انفرز | کش چنین مادر و چنان پدر است
پای کرده زابر آمد شد | خانه روزگار را دو در است
گنج و رنج و غنا و درویشی | هرچه در عالم است در گذر است
هرکه هستند از وضیع و شریف | همه را حوض مرگ آبخور است

طویله: رشته
سهر: بیخوابی

سفری بس دراز در پیش است — عمل خیر زاد این سفر است
داد کن داد کن که دار الخلد — منزل خیروان دادگر است
چون بر مردمان کامل عقل — این حطام زمانه مختصر است
یک صحیفه ز نام نیک ترا — بهتر از صد خزانه گهر است
تا چمن سوی سوسن و سمن است — تا فلک جای زهره و قمر است
از جناب تو دور باد بلا — که جناب تو مامن بشر است
باد ناصح ز مهر تو در خلد — که ز کین تو خصم در سقر است

حطام زخارف

من ابیاته الرقیقة

روز جشن عرب وقت نشاط عجم است — شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم است
خویشتن رنجه مکن از قبل قصه مراد — میخور آنگاه که آن هنر و فا و کرم است
شاه انجم زکمین گاه فلک بیرون تاخت — وقت پرداختن مدحت شاه عجم است
قصه ملک جم و جام مرصع مشنو — جام کف نه و انگار که آن ملک جم است
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن — آتشی بر کن و انگار که باغ ارم است
بی می روشن اگر تیره شد آینه عیش — بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم است
دولت شاه جهانست که ماند جاوید — بر جهان تکیه مکن کو نفسا متهم است
ملک شرق شهنشاه مؤید که بطبع — آسمان بر درش از جنس عبید و خدم است
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک — زیر منجوق سراپرده او را علم است
وانکه در موکب میمونش تا غلغل کوس — فزع صور است چو صیت نعم است
در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب — زین سبب حکم گری لا ز غم را صنم است

خسرو اب حسام تو فرو شوید پاک — هرچه بر چهره آفاق غبار ستم است
تا که بواسطه دست غضبت محو کند — هرچه بر چهره گردون شقاوت رقم است
دولت از بهر طواف در تو بست احرام — که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است
منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک — مرتع آهوی چین بیشه شیر اجم است
از پی چشم بد است اینکه بهنگام بهار — خار را خاصیت عدل تو با گل بهم است
زلف چنگیست که در بزم تو با شور است — چشم ساقیست که در مجلس انست درهم است
فلک از رایت انعام تو پر کرد شکم — که چه سرتاسرش از روی حقیقت شکم است
وهم را دست بقصر شرفت می نرسد — گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم است
نام و القاب تو گر زیور درم و دینار — زینت چهره دینار و جمال درم است
تا نجاصیت احکام فلک طبع جهان — قابل نیک و بد حاصل نفع و الم است
دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه باد — دولتت را چه رسید شرف احکم است

درم
مخمور و افسرده

من محاسن ابیاته

حلقه زلف یار دام بلاست — دل در او بسته ایم عین خطاست
کار دل هم خوش است گو شب و روز — در تماشاگه نسیم صباست
جان بلب رسیده را الفرست — گر مقیمان آستان شماست
تا بت من بدلبری بنشست — قلم عافیت ز دل برخاست
بارها گفتمش که کسوت عشق — بر قد هر کسی نیاید راست
دست در خصل مشکیش زده ام — مهره در ششدر حریف دغاست
گرچه معهود آسمان ستم است — ورچه آیین روزگار جفاست

خصل
داو و رهن بسته

چشم شوخش که روزگار ویست | خط سبزش که آسمان آساست
در جفا و ستم چنان شده‌اند | کانچه ایشان کنند عین وفاست
خود از ایشان چه کذشت و کنون | نوبت عدل سید الرؤساست
صدر عالی بهاء دین بوبکر | که از او ملک را هزار بهاست
آنکه در پیش فیض احسانش | از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان میمونش | از کمر بستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی اوست | که زبر دست گنبد خضراست
پیش خورشید همتش خورشید | از تحیر چو دیده حرباست
چرخ را امتثال فرمانش | در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که در او | هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم | در معانی ترا ید بیضاست
از نسیم صبای دولت تو | گلبن مکرمت نشو و نماست
گر زبان قضا فرو بندد | نوک کلک تو ترجمان قضاست
ور کمین فنا گشاده شود | دولتت در زمانه دفع فناست
نام و آوازهٔ مکارم تو | در جهان همره صباح و مساست
فتنه در عهد بازوانت | از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا | پشتم از بار منت تو دوتاست
گر متهم همی کنی آنک | از منت هیچ التماس چراست
من که بمدحت زبان نداده هنوز | کرمت عذر صد قصیده بخواست

نفرتی داشت خاطرم از شعر　　نه از آنکه این نقص منصب فضلاست

غرضم مدحت تو بود ارنی　　شاعری از کجا و از کجاست

ای که خلوتسرای قدر ترا　　جان من[۲] در مقام او ادنیست

چون تظاهر کنم بعلم ازانک　　نام من در جریدهٔ شعراست

شعر در نفس خویش هم مدنیست　　نالهٔ من ز خست شرکاست

تا اسیران دست حادثه را　　آسمان قبلهٔ دعا و ثناست

ور دنیکان دعای جان تو باد　　کاستان تو آسمان علاست

من فرائد اشعاره

خسروا وقت می گلفام است　　رونق عیش درین ایام است

باغ پر مطرب خوش الحانست　　دشت پر شاهد سیم اندامست

در جهان نکهت انفاس صبا　　همچو انعام شهنشه عامست

لاله را سوز دل اندر سینه است　　غنچه را شادی جان در کام است

شاخ بید از گذر موکب باد　　چون دل خصم تو بی آرام است

همه اسباب طرب جمع شد است　　این چه خوش وقت و چه خوش هنگام است

یار در مجلس و گل در چمن است　　عود بر مجمر و می در جام است

بخت یاری ده و اقبال مطیع　　آسمان بنده و گیتی رام است

بر سر نامهٔ دولت عنوان　　نصرة الدین عضد الاسلام است

شاه بوبکر محمد توئی آن　　که شعارت کرم و انعام است

پخته شد نان جهانداری تو　　طمع خصم سراسر خام است

[۲] آسمان نسخه

وقت احسان و گه عنف ترا — دست برجیس و دل بهرام است
کامران باش و ز شادی برخور — که بد اندیش تو دشمن کام است

من لطایف انواره

مژده ای یاران که عالم زینتی دیگر گرفت — چرخ گردون باز دور سلطنت از سر گرفت
باز گوش شش جهت از کوس پر آوازه شد — باز سلطان سلاطین پنج نوبت بر گرفت
شاه رکن الدین و دنیا طغرل آن کز بهر جود — همچو کان و بحر عالم جمله زر و گوهر گرفت
زینتی تازه چو چترش دین و دولت را فزود — رونقی دیگر ز نامش سکه و منبر گرفت
زین بشارت در ممالک جان عالم تازه شد — از زمین آوازه او تا مه انور گرفت
آفتاب از بهر آذین بست دوم موکبش — خواهد اکنون باغ را در دیبه ششتر گرفت
چون مشام صبح گیتی بوی این مژده شنید — گویی از خوشی دماغش سر بسر عنبر گرفت
اندرین موسم صبا از بهر چه خوشبوی شد — زانکه چتر مشک رنگش را هوا بر سر گرفت
از نشاط جشن او در پای خورشید ملوک — همچو ذره کوه هامون هر زمان اخضر گرفت
همچو کیخسرو ز فر ایزدی بگذشت از آب — در دل آنکس که دشمن بود تب آتش در گرفت
اژدها وش رایت او چون بدان حصن مار — دشمنش بر شکل کژدم دستها بر سر گرفت
خصم چون عیسی اندر آتش بود چون شکر در آب — چون به هر مقدمش روح القدس مجمر گرفت
گرد سم موکبش اقبال در دیده کشید — حاش لله خود ملک از فخر در شهپر گرفت
سر گردون زان سپر بر سر کشید از آفتاب — کو بروز رزم اندر صف بکف خنجر گرفت
از مفرح کی شود در قعر کان هرگز به تیغ — زان مفرح شد که سکه نام او در زر گرفت
امن را با عدل او بس خوب کاری و فتاد — آز را با جود او بس زود کاری در گرفت

آذین زینت

پاسبانی

چیپال سلطان هند

پاسبانی سرای او بشب چیپال کرد | روز دربانی قصر عالیش قیصر گرفت
شد جهان در آرزوی آبروی تیغ او | زانکه سرتاسر زرفته طعمه مور و سر گرفت
مهره بعضی خصمانه فتاد اندر کشاد | دیگری را مهره هفت اقلیم در ششدر گرفت
یار او چون باد چون در خلق کرد این آشکار | عمر خضرش باد کر خود ملک اسکندر گرفت

من افکاره الدقیقه

آنکه بی داور زمان و زمین است | خسرو فیروز بخت نصرة دین است
جامی اسلام البتکین که چو گردون | مرکب دوران همیشه زیر زین است
آنکه در اطراف ملکش از در طاعت | خسرو انجم کمینه قلعه نشین است
وانکه زبهر نثار موکب قدرش | دامن افلاک پر ز در ثمین است
دولت و دین را برای رفع جوانش | نام بزرگش همیشه نقش نگین است
پیش کف او به نیم ذره نسنجد | هرچه در احشای بر و بحر دفین است
رایت یکروزه نیست بخشش او را | هرچه برافکنده شهور و سنین است
عرصه جاهش ورای بحر محیط است | پایه قدرش فراز چرخ برین است
همت او هر زمان ز چرخ بخشد | صدره چندانکه طول و عرض زمین است
روی بهر جانبی که آورد او را | دولت و اقبال بر یسار و یمین است
شخص سعادت روا بود که ندارد | دست ز فتراک او که حبل متین است
صوت دولت سزد که باز ندارد | پای ز درگاه او که حصن حصین است
چشم فلک خیره شد ز نور جبینش | فر الهی است آن نه نور جبین است
ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم | مغز فلک همچو ناف آهوی چین است

بملک تو جائی رسیده است که آنجا — پیشگه چرخ سقف بارنشین است
دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت — لاف ز سرپنجه کار شیر عرین است
دشمن تو جان کجا برد که خدنگت — پیش و پسش چون قضای بدکمین است
دین چند از تو یافت است معونت — لاجرمت روز و شب خدای معین است
ملک تو از گردش زمانه مصون باد — کانچه بکار آید از زمانه همین است

من مآثر شبابیه

بیا که چرخ ز رخسار گل نقاب انداخت — زمانه از سر زلف بنفشه تاب انداخت
پیاله وار میان از می طرب دربند — که در دهان یاسمن هوا شراب انداخت
هوا نگر که بسعی نسیم طرهٔ او — چو شعله در دل پرخون مشک ناب انداخت
مگر سحاب ز لفظ خوش تو بهره گرفت — که در کنار چمن لولوی خوشاب انداخت
طرب برای شهنشاه گل مگر چمن است — که عندلیب در او نالهٔ رباب انداخت
جهان چه خدمت شایسته کرد گردون را — که باز در بر او خلعت شباب انداخت
کنار لالهٔ صحرانشین بخون غرقست — خدنگ برق همانا فلک صواب انداخت
نهاده مجمر زر دود لاله پیش سمین — ز برق بین که بر این آسمان چه تاب انداخت
زهی بنفشه خطی کز خیال طرهٔ او — زمانه سایهٔ طوبی بر آفتاب انداخت
ز لاله برق صفا ده مرا که نالهٔ رعد — هزار شعله در قبهٔ سحاب انداخت
چه فرشهای ملون که چرخ تنگ آمیز — ز بهر مجلس دستور کامیاب انداخت
مدار عالم اقبال صدر دولت و دین — که روز را قلمش در پس حجاب انداخت
طراز دولت سلطان شهنشه وزرا — که از جمال ظفر کلک او نقاب انداخت

قضا ز غیرت او تار مشک گشت چو بست — بسا گره که بر ابریشم طناب انداخت
به روز دولت برنای او بدان لطفی — که گر حادثه در پنجه ذباب انداخت
چنان مهر که جهان چیست فرش او هرگز — در این سرا چه فرسوده خراب انداخت
سپهر چهره‌نمای خضر لباس چه وقت — ردای عصمت الیاس بر سراب انداخت
زهی سحاب بنی که فیض همت تو — بر این محیط روان هر شبی حباب انداخت
اگر ز رای تو شاه فلک مدد نگرفت — چه بر دو بیت شب اندر انقلاب انداخت
اگر نه روز بخصم تو اقتدا کرد است — پس از برای چه شبی سپر بر آب انداخت
از آن لعاب صفت حلق خصم تو ناشده — که آفتاب در او آتشین طناب انداخت
بعزم بیشه تو ناقه سر تولا کرد — که در زمین بخارش کف شهاب انداخت
چو از شمایل طبع تو می نشانی داد — جهان دست خرد تیغ احتساب انداخت
ز لطف عدل تو آن زورمند آگه شد — که فتنه را سوی بستانسرای خواب انداخت
نوای عدل تو خیل طیور از آن دارد — که عهده همه در گردن عقاب انداخت
حسود بی سر و پای تو خویشتن ناگاه — چو تشنگان بسر وادی عذاب انداخت
چو سایه تیره شود رای بولهب جانی — که چرخ سایه اقبال بوتراب انداخت
مگر دعای من خسته مستجاب آمد — که بار بخت مرا سوی انجناب انداخت
شنیده‌ام که مسیحا در آسمان چو درا — ز اهتمام دعاهای مستجاب انداخت

سپر بر آب انداختن
کنایه از زبون شدن

من میامین انفاسه

چون چهره تو قاعده زر بر گرفت — مه در حجاب عودی شب ناله در گرفت
خورشید پیش ابره سیمین عارضت — دیبای هفت رنگ بهار آستر گرفت

لعلت که شد حجاب نهانخانه گمان　　از خنده بین که مجلس جان در شکر گرفت

چشمت که شد دریچه عشرتسرای جان　　از غمزه بین که تیغ اجل در گهر گرفت

خورشید بین که از مدد نور عارضت　　گیسوی ظلمت از رخ آفاق برگرفت

این بس که جان ز حسرت قد تو هم خیال تو　　صحن رواق دیده بیاقوت در گرفت

جان از برای طفل خیال تو هر شبی　　تا وقت صبح گوشه مهد بصر گرفت

هر مرغ کز نشیمن عشق تو بال زد　　پرواز کرد زین قفس مختصر گرفت

از سینه کاروان نفس گرم میرود　　تا آنکه آمده تو براو در گذر گرفت

آئینه جمال تو یارب که ساخته است　　گر زین فروغ شهره بیک نظر گرفت

زانروی آب لعل تو هر دم زیادتست　　گر خاک پای آصف ثانی اثر گرفت

صدر زمین سپهر بانگه آفتاب قدر　　گر روی چار پایش دین زیب و فر گرفت

والا ملک زیری سحاب و　　گر فیض کلک او شجر ملک بر گرفت

چون ذره کار افسر القاب او ساخت　　در حال چرخ ترک کلاه و کمر گرفت

از غصه گشت چشم عطارد ستاره بار　　چون رای او وزارت ملک قدر گرفت

این قرص در گرفته خورشید را　　بر سفره عظمت او ماحضر گرفت

در خانه جهان چو بگسترد خوان جود　　سنجل سیاه کاسه ازاو راه گرفت

ای صاحبی که روی جهان هر نماز شام　　از بیم خشم تو سپر شب بسر گرفت

بر طاق خم گرفته گردون چراغ مهر　　از آتش ضمیر تو هر روز در گرفت

چون گرم شد جنیبت قدر تو گرد او　　رخساره سپهر کواکب حشر گرفت

در دولت تو قافله فتنه خوابگاه　　صد میل ازین رباط کهن بیشتر گرفت

چون ارغنون کلک تو آهنگ تیز کرد — از وی نهاد ملک نوای دگر گرفت
کلک تو با کمال ضعیفی مقام خویش — چون ذوالفقار بر سر کنج ظفر گرفت
چون روز انتقام براق سیاه فتح — در چشمهٔ فسردهٔ تیغ آبخور گرفت
شیر علم برات فنا زیر پنجه یافت — زاغ کمان مثال اجل زیر پر گرفت
شمشیر بلکه طوطی هندی نژاد فتح — در کارزار نغمهٔ این المفر گرفت
کلک سیاه پوش تو آن روز چون سنان — از راه سینهٔ اطلس خون جگر گرفت
چون طی کنم بساط عبارت که در ازل — تقدیر لوح مدح تو هر دم ز سر گرفت
با دشمنان خلق تو پیوسته بیقرار — گر دمی جهان مزاج نسیم سحر گرفت

من بدایع افکاره

جانم ز مهرت ای بت نامهربان برفت — اکنون بقای عشق تو بادا که جان برفت
در سینه عشق تند نشین شد بجای دل — صبرم چو جای خویش ندید از میان برفت
خالی نبود چهرهٔ صبرم ز اشک گرم — تا ماجرای ورمنش بر زبان برفت
هر قطره خون که آن دو چشمم در اوفتاد — هجران بسنجره گفت که لعلی ز کان برفت
یکشب در آمد از در من آن لاله رخ دلی — ننشست همچو شمع ز پا در زمان برفت
سوزان دلم بشعلهٔ داری ز پیش بود — گر تن روان بخدمت سرو روان برفت
نه یار دلکش از بر عاشقی تشد — بل جان نازنین ز تن ناتوان برفت
گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن — گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت
بیچاره دل که بوسه چنین از لبت بجان — سودی نکرد از تو و با صد زیان برفت
در نوبهار حسن تو بشکفت لاله — گردی طراوت چمن و گلستان برفت

آمد خیال روی تو در چشم اشکبار / بر رغم جان که خیره ز چشم نهان برفت
عالم حدیث عشق من و حسن تو گرفت / آری چنین بود سخنی کز دهان برفت
چون صیت حکم صدر زمانه جمال دین / آوازه لطافت تو در جهان برفت
سر دفتر اکابر عالم که کار او / از رای پیر و قوت بخت جوان برفت
راهی بسوی ساحت قدرش نبرد عقل / چندانکه در منازل هفت آسمان برفت
امکان اعتراض چو بر رای او نبود / هر وضع کو نهاد فلک هم بر آن برفت
از کلک او که محور گردون دولتست / ناموس سیر انجم و وقع قران برفت
از روی زرد حاسد غمناک او نمود / کاندر زمانه خاصیت زعفران برفت
تا دیده اند صورت تا کیش شبی بخواب / نیروی پیل و صولت شیر ژیان برفت
ای سیم و زر که وقت کرم بر زبان ابر / از بخشش و سخای تو صد داستان برفت
حلم تو با سکون زمین هم رکاب شد / عزم تو با شتاب فلک همعنان برفت
در آستین گرفت صبا خاک عرصه‌ات / کانجا نسیم لطف تو دامن کشان برفت
طفلی است از مشیمه اقبال بخت تو / گر روی حسود تست ز رحم کان بکان برفت
غمگین چو غنچه هر که در آمد بخدمتت / از حسن سیرت تو چو گل شادمان برفت
لطف تو بزم خویش بیاراست ای جهان / باد سحر ز مجلس او سرگران برفت
عمر ارچه گوهریست گرانمایه دیده‌ام / گر دست دشمنان تو چون رایگان برفت
صید افکن آمد از سر دولت بهر طرف / کمتر پیاده که ازین آستان برفت
کلک ترا که خطی ملکست هر دمی / خون هزار فتنه ز نوک سنان برفت
از باد سر خویش نشود خصم خاکسار / چون رونق چمن که ز باد خزان برفت

جاه تو در جریده ایام مثبت است
آری قلم ز مبدء فطرت بر این برفت

بدخواه تو ز خانه هستی چو رخت گفت
جاوید زی که خانه خدا کار مان برفت

باشی بلند نام که خصم تو در وجود
بی نام آمد از عدم و بی نشان برفت

من صنایع انفاسه

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست
دست غمت ببست مرا استوار دست

در پای محنت تو از آن دست میزنم
تا بر نگیری از سر من دلفگار دست

پیش لبت بگدیه یک بوسه هر شبی
دل چون چنار پیش کشد صد هزار دست

گر بنده بر وصال لبت دست یافتی
بردی نشاط از دل اندوهگسار دست

هر دم چو گل کنی رخ و گویی مرا بطنز
گر خستن تو هم گشت مرا پر ز خار دست

در پای غم فکند مرا دست عشق تو
زین طنزها برای دل من بدار دست

نتوان زدن به زلف کجت دست تا زدن
دل در رکاب دولت صدر کبار دست

مخدوم هر صاحب دنیا صفی دین
کو راست گاه جود چو ابر بهار دست

عبدالرشید آنکه کشید آسمان بعجز
پیش یمین او ز برای یسار دست

آن صدر سروری که جهان گاه مکرمت
در پای او زند ز پی افتخار دست

گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست
گفتش که دار بر سر من زینهار دست

ای دست برده رای تو از زهره آفتاب
وی داده بر زمانه ترا کردگار دست

هر کس که بر بساط رفعت نهاد پای
برد از جهان سرکش ناپایدار دست

هر بامداد صبح منور ز آسمان
بوسد رکاب پای ترا شهسوار دست

گر بر جدار خواند داعی ثنای تو
بیرون جهد چو برگ چنار از جدار دست

ایرمان
طفیلی و کسی که بی رضا
بخانه کسی رود

چون خاطرم بکنه مدیحت نمیرسد	طبعم ز عجز بر دو سوی اختصار دست
دست سخا بجیب کرم بر برای من	کامسال پرتهی است مرا همچو پار دست
همواره تا گراید بهر دعای خیر	در فصل نوبهار تواضع نگار دست

با التزام مقنعه

منم آن زنم که همه کار من نکوکاریست	بزیر مقنعه من بسی کله داریست
بزیر پرده عصمت که تکیه گاه منست	بسا قران صبا را گذر بدشواریست
بهر که مقنعه بخشم از سرم گوید	چه جای مقنعه تاج هزار دیناریست
بنزد مقنعه من کله ندارد قدر	چه برتریست که او را دماغ سرداریست
هزار مقنعه بشد به از کلاه از آنک	کلاه و مقنعه نه بهر عزت و خواریست
که از کلاه بسی مرد ناخلف بهتست	کمینه مقنعه کاندرو وفاداریست
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو	نه هر سری بکلاهی سزای سالاریست
من ارچه مقنعه دارم کلاه دار مرا	کله ز مقنعه من چو تاج جباریست
کلاه مرد بلند از وجود مقنعه است	که از سر کله دیگرانش بیزاریست
طناب گردن آن گشته باد آن مقنع	که تار و پودش از عصمت و وفاداریست

حرف الحاء

قم الساقی بریحان و راح	ها هتا تفتر عن ثغر الملاح
موسم عیش است ده جامی	گر جهان بی می نیابد کس فلاح
انتهی فی السکر اغصان الربی	بالصبحی بین سکران و صاح
گل ز خوبی مست و بلبل در نشاط	نیست هشیاری در این موسم صلاح

قام فی نصر الهدی مستنصرا — احرز الملک بأطراف الرماح

فتح نو در پیش دارد شهر ما — عیش و عشرت از نو کن افتتاح

یلتجی ارض العدی فی جحفل — ضل فی لألائه ضوء الصباح

شاه عزم خطهٔ بدخواه کرد — تا فزاید دین و دولت را صلاح

ثابت الاقبال منصور اللوی — مستقیم الامر مأمول النجاح

دولت اندر پیش و پیروزی پس — نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

من طیبات ابیاته

چه پرتویست که اقبال در جهان افکند — چه غلغل است که دولت در آسمان افکند

غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت — که بوی امن و امان در مشام جان افکند

همای رایت او سر بسدره در نازد — عجب که سایه بر این تیره آشیان افکند

چه منت است که بر گردن زمین و زمان — طلوع رایت و رای خدایگان افکند

سپهر حشمت و اقبال شاه نصرت دین — که در جهان کف او نام بحر و کان افکند

جهان گشای ابوبکر بن محمد آنک — بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند

شکوه سایهٔ شمشیر او ز بدو وجود — زمانه را تب و لرزه اندر استخوان افکند

عدو اگرچه یقین میشناخت هستی خود — خیال تیغ تواش باز در گمان افکند

ایا شهی که بیک فتح باب همت تو — جهانیانرا در موج آسمان افکند

تویی که عدل تو در چارسوی کون و فساد — ندای عافیت و مژدهٔ امان افکند

گشاده دید در امن و عافیت بر خود — کسی که چشم بر این فرخ آستان افکند

هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو — بسان آدمش ابلیس از جنان افکند

نخست موج که دریای دولت تو بزد / بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر / زمانه در فتن آخر الزمان افکند
یکی بمرد و یکی را فلک بخنجر تو / گلو برید و یکی را ز خانمان افکند
عدوی ملک در آن شب بملک دست نبست / که طالعت نظر سعد بر جهان افکند
چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا / هزار صاعقه در راه همگنان افکند
توئی که دولت تو آن فراخ حوصله است / که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر / که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
اگرت عزیمت روم است ور هوای عراق / برو که فتح تو سایه بر این و آن افکند
زمانه جای نزولت بافتخار پرداخت / ستاره نزل قدومت بر اصفهان افکند
همیشه تا که بپیچد کسی عنان فلک / چو اسب جور و جفا را ز زیر ران افکند
رکاب عهد تو بر مملکت گران بادا / که روزگار عنان با تو در عنان افکند

من اشعاره الرشیقه

وصلش بنای خانهٔ عمر استوار کرد / لعلش نگین ملک حیات آشکار کرد
تا هیچ گردنی نزند لاف سرکشی / گیسو کمند زنگهٔ روزگار کرد
چشمم که باغ نرگس بینائی آمده است / از خون جگر که طعنه که لاله زار کرد
رخساره‌ام که ساحل دریای خون نشود / از اشک بین که طعنه بجوی بار کرد
زان می‌نمایم از چمن دیده ارغوان / کز چهره عرض گاه سپاه بهار کرد
هر زر که شد ز معدن رخساره‌ام بدر / آنرا ز تاب آتش غم با عیار کرد
از بسکه ریخت دانهٔ دری ز لعل او / مرغ هوا پرست دلم را شکار کرد

در گوش روزگار زبان زمانه گفت — کاین تیره اختر از چه زحل دستیار کرد
ای دلبری که سینهٔ گل را هزار بار — سودای چهرهٔ تو پر از خار خار کرد
ناهید کامد است مدار از زمان چرخ — در دامن تو چنگ هوا استوار کرد
بسیار داو کرد جهان آفتاب را — گو با تو در بساط ملاحت قمار کرد
دانی چرا خزانهٔ شاهی است باریاب — زیرا که در بر تو زمانی قرار کرد
خونم بریز همچو صراحی اگر مرا — از بادهٔ هوای تو سر پر خمار کرد
شد بر صفت فتنه اگر گیسوی تو نیست — صحرای سینه از چه سبب پر غبار کرد
زلفت که در ممالک خوبی نجاشی است — سودای خط مهر حبش اختیار کرد
کان جز سر مقرب دین آفتاب ملک — آنکاسمان بخاک درش افتخار کرد
آن سروری که قافله سالار همتست او — دیریست تا ز منزل اندیشه بار کرد
ایام آبنوس صفت شد متابعش — زان خویشتن بوقت سحر عاجکار کرد
دوش آن زمانکه دهر بعون سرشک من — دریای چرخ پر گهر آبدار کرد
مشاطهٔ قضا سر زلف ظلام را — غیرت فزای نافهٔ مشک تتار کرد
دست زمانه چهرهٔ خاتون هنر را — برکارگاه صنع نقابی ز قار کرد
بیعون خامه تخته تمنای چرخ را — نقاش چهره دست قضا پر نگار کرد
از بهر جنگ مطرب و جانیان بساخت — گردون گلی که دیدهٔ غم پر ز خار کرد
چون است چشم وهم بر آن گل فتاد گفت — سر دفتر امثل از این صد هزار کرد
ای سروری که حلقهٔ سیمین آسمان — گیتی عروس جاه ترا گوشوار کرد
از خط شام ای کف صبح گسترت — ایام سر جریدهٔ لیل و نهار کرد

داو: برگرداندن قمار

قار: قیر

از بسکه بدسگال تو از دیده خون فشاند — پنداشت روزگار که عزم شکار کرد
در حقه کبود فلک هر گهر که بود — بر فرق دولت تو زمانه نثار کرد
یا رب چه سحر شد کف گوهر فشان تو — کز روی جهان هوای مل پرخمار کرد
اقبال خادم تو از آن شد که حق ترا — مقبول پادشاه فلک اقتدار کرد
سلطان آفتاب ضمیر آنکه سده را — محراب آسمان ملایک شعار کرد
ادراک کنه مدح تو در وسع طبع نیست — زان پیک فهم عزم ره اختصار کرد

تجدید مطلع

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد — از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت — کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید — آنگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست بود — همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست بود — همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط جهان رخنه فتاد — ابر العدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم بهنگام قول و فعل — همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت — آدم بدین نسبت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است — نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتی عقل اگر چه دم اجتهاد زد — در ملک و دین بفتوی رای تو کار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود — در پای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد — اقبال بر براق مرادت سوار کرد

از نسخه
آهنی سرشت که زمین را
هشیار کنند

دانی

تیری که همت تو کشاد از کمان حکم
از روی هفت جوشن گردون گذار کرد

تیغت که باغ ملک برایش نهاده است
روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد

بازور بازوی تو مقرر شد با فترا
آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

بس پیل مست را که بهیبت فرو شکست
بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هرکس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو
در حال گردش فلکش خاکسار کرد

وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد
دوران روزگار ز نادر کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه یافت
گردون بمرکز لطفت مدار کرد

چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش
آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

این یک عدوی دین که بماندست دفع او
هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرت وثوق داشت
عیسی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بستها تو کشائی که عاقبت
آنکس برد که تعبیه استادوار کرد

تأویل تو امامی چه بود پیش از آنکه ملک
آنرا دهد خدای که دین اشعار کرد

این دین عزیز کرده بتأیید ایزدیست
هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود
پیشی دین حق لقبش ذوالفقار کرد

بادت امان ز حادثهٔ روزگار از آنک
عدل تو جبر حادثهٔ روزگار کرد

تغزل

جان شیرین اگر تواند بود
لب آن خوش پسر تواند بود

دهنش بین اگر ندیدی هیچ
پستهٔ تنگ شکر تواند بود

جز وصالش نگار مهر که مرا
آرزوی دگر تواند بود

آتش عشق او چو شمع مرا … تا زیم تاج سر تواند بود
روی خوبش چو کم توانم دید … غم از این بیشتر تواند بود
دیده گر جمال اوست تهی … پر ز خون جگر تواند بود
دل من کو پدید نیست کجاست … بر آن سیمبر تواند بود
حامی جان من ز غمزهٔ او … صاحب دادگر تواند بود
صدر کشور عماد دین که برای … حاکم بحر و بر تواند بود
عمدة الملک کز حقایق غیب … رای او با خبر تواند بود
گر با وج معالیش نگرد … چرخ عالی نظر تواند بود
نو عروسان قصر علوی را … رای او جلوه‌گر تواند بود
همت اوست آنکه در نظرش … با کلاه و کمر تواند بود
رخش عزمش بهر طرف که رود … همعنان ظفر تواند بود
ای سخا پروری که بحر محیط … با کفت یک شمر تواند بود
ما در دهر را کجا چون تو … خلفی پر هنر تواند بود
چون دمیدست صبح اقبالت … شب ما را سحر تواند بود
چون بکنه ثنای تو نرسید … این دعا مختصر تواند بود
تا بحکم قضا و امر قدر … در جهان خیر و شر تواند بود
جاودان مان که حکم نافذ تو … چون قضا و قدر تواند بود

شمر
جوی کوچک

من فصاحت بیانه

از لعل بین که نسخت منطق دلال کرد … در لطف بین که زاده طبع شمال کرد

ادا

ابرو که طاق طارم بینائی آمد است | آن آمگاه جان پراکنده حال کرد
مه را که در زمین فلک خرمن الکنی است | چون خرمن از طریق فسون جوال کرد
هر صبحدم که لشکر روشن کمین گشاد | چشم نبرد گاه سپاه خیال کرد
تا نقد دل ز کیسه سینه سیه کند | از طرف نمه غالیه شبگون ملال کرد
از سایبان زلف چو بنمود آفتاب | صحرای دیده پر فروغ جمال کرد
چون لعل او طبیعت خود کرد آشکار | ایام خاک بر سر آب زلال کرد
هر شکلی که در ورق گل زمانه یافت | در پیش عارضش بد و زانو سؤال کرد
لاله اگر نه پیش دهانش قدح شکست | تشنه دل از پی چه اسیر سفال کرد
در مهره دوش دیده سودای او بباخت | گوئی فلک ز مهر چه برگشت و حال کرد
گر بر زد سپهر و بیم دانم روا بود | زیرا که در کلید سرای وصال کرد
قانون مجد میرزا بادا که روزگار | از ذات او خلاصه عز و جلال کرد
فهرست مجد و شرف دین که آسمان | از دست او خزائن جود در نوال کرد
دلرا ز بند هندوی زلفش خلاص ده | چون مدح را می صد ملایک خصال کرد
بر شاخ فضل بلبل خوش لحظه زبان | حسرت فدای طوطی شیرین مقال کرد
سوسن چو لاله برگ زبانش بدید گفت | بر من زبان بهر چه آخر وبال کرد
چرخ از پی هوای جهان جلال او | نسرین او دو مرغ زر اندوده بال کرد
بر سقف کله بسته گردون نظر فکند | آن روز کز سراچه غیب انتقال کرد
بر تخت چار گوشه عنصر قدم نهاد | آن شب که با عروس خرد اتصال کرد
صد شام در فراق سطرلابش آفتاب | از خون دیده دامن افلاک آل کرد

آن
مرغ نیم رنگ

ادریس باد راعی او زانکه ایزدش / در شیوهٔ نجوم عدیم المثال کرد
ای سروری که مجلس عالی آسمان / امر ترا برغبت جان امتثال کرد
سوسن که شد خطیب زبان آور چمن / خود را ز شرم بلبل نطق تو لال کرد
آنجا که تیغ خشم برآوردی از نیام / گردون ندای هاتف سهم القتال کرد
چون مار کرز پوست برون آمد آسمان / از بهر صیت کوس تو کفی دوال کرد
شیطان نژاد بود عدوی تو لاجرم / در چارسوی حادثه چرخش نکال کرد
بر طبع شمس بکر معانی حرام باد / گر نه ز بهر مدح تو سحر حلال کرد
موجزه است ور دشوار آنکه روزگار / ادراک قدر تو ز قبیل محال کرد

شمس تخلص است

من شحات بحار فضله

دل همیخواهد از آن پسته که شکر گیرد / جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد
پستهٔ لعل تو از بهر علاج دل من / ای لبا ورد شکفته که شکر گیرد
چشم من از پی طرف کمرت هر ساعت / ای لبا گوهر ناسفته که در زر گیرد
جان من وقت بخور سر زلف مشکین / از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد
دم هر روزی گرمم چو تو در فکر رفت / آه هر صبحی سرد دم تو کی در گیرد
سرو نو بر ز سمن دارد و می خواهد دل / که از آن سرو قدت بر ز سمن بر گیرد
تن من شد رسن و زلف تو چنبر چه شود / گر رسن باز دلم گوشهٔ چنبر گیرد
در رکاب غم تو دل مرادی نرسد / گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
شیر سرخ آنکه اگر دست دهد آهو را / از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
آن شهنشاه سرور که چو صبح صادق / ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد

ك

ای فلک قدر که گر از تو اجابت یابد — نسر طایر سر تیر تو بشهپر گیرد

چون سکندر بود آنروز که بر تخت شود — آب حیوان کشد آنروز که ساغر گیرد

بخت ازین خیمهٔ زربافته تسیم طناب — بر سر فرق فلک سایهٔ تو افسر گیرد

ماه ازین بحر گرانمایهٔ ناسفته درر — گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد

یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر — پیش این گنبد گردندهٔ اخضر گیرد

فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد — اختر از شعلهٔ آن شورش اخگر گیرد

نه دم عقده رخ ماه منور پوشد — نه شب تیره پی روز منور گیرد

عفت ار پای نهد دود ز دریا خیزد — لطفت ار دست دهد دور شمر گیرد

گر ز قهر تو نه لطفی بود ش آب شود — ور ز امر تو نهیبی بود آذر گیرد

گرچه بیگاه بود مهر چو رای تو بدید — نکند هیچ تکلف ره خاور گیرد

لشکرت حاطهم الله چو پی خصم روند — بخدا گر رهشان سد سکندر گیرد

این شود رعد که مشعله چون نعره زند — وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد

ور نشان و اثر تیغ ستم مرکبشان — چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد

باد در عهد تو کی زهرهٔ آن داشت که او — خاک پای تو نه چون تاج بسر بر گیرد

گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت — نه چو فرمان سلیمان همیبر گیرد

کامکارا چو ظهیر از اثر نظم لطیف — بلکه مدحت تو خامه و دفتر گیرد

بهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد — پیش او تیر فلک خامه و مجمر گیرد

لیکن این دهر ستمگر شده فرمانت را — بی محاباش همه عمر بتسخیر گیرد

هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد — سپر سینهٔ او دهر برابر گیرد

مجمر
دوات

ما یقین است بر خلق که تیر و شمشیر — خصم بجد بشکند آهوی نمر گیرد
تیر قهر تو چنان باد که خاقان شکند — شیر نام چنان باد که قیصر گیرد

در بیان فی مدح قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد — وصف لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی — گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهره تو که هر شب ز نور خویش — پروانه عطا به آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند — کس منیت گر حقیقت ویت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست — وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی — هرچه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس — خورشید را بظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت — هجرانش تاب سایه زلفت نشان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس — کانجا ضمیمت بمن رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو بعهد مزوری — بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
مائیم و آب دیده که سقای کوی تو — صد مشک از این مطاع بیکتای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی — با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل — در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من بطارم گردون گذشت و منت — امکان آنکه زحمت این آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
بالای کاینات بپرد هزار سال — سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

پروانه و فرمان سلطان

در موضعی که چون دم روح القدس زبان — نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کله سر بی مغز دشمنان — نسرین چتر خرا چو هما استخوان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ — از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

تردامنی دشمنش از روی خاصیت — رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد

راه نجات گشته شود بر زمین چنانک — مرگش از حذر نشان بره کهکشان دهد

هر سر گرانی که کند خصم او بعمر — بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

ای خسرو یکه حفظ تو از راه اهتمام — گوگرد را ز صولت آتش امان دهد

هر جا که رایت از در تدبیر بر شود — تقدیر بر وساده حکمت مکان دهد

پیرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان — آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

فر همای سلطنت از بود بحق — کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد

هر آهنی که بر سر چوبی کند درست — چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد

اعجاز موسوی بنود هر کجا کسی — چوبی شعیب وار بدست شبان دهد

صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک — اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی — گردون ترا عنان و قدح توامان دهد

با بحر بر زنی چو بپشت قدح نهاد — ور قهر کین کشی چو بدست عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند — قهرت جواب او بزبان سنان دهد

شاها خلایق از تو عزیزند و توانگرند — درویشیم هنر و که بدست هوان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان بشب یتاق — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

وساده: متکا

یتاق: پاسبانی

راتب: رزق دهنده

در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سخات	بر روی چرخ راتب دریا و کان دهد
پوشیدهٔ زهره جامهٔ زربفت و مشتری	محتاج خرقه ایست که بر طیلسان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق	نانم هنوز خسرو مازندران دهد
از تشنگی بمیرم و نستانم از عدو	آب حیات گرچه مرا رایگان دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند	گه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا	یکسر طراز مملکت جاودان دهد

من قصاید العالیه

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد	خوبی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد	زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود	از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
عیشی که چشم عقل بدو زد ز تیرگی	دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد
و اندیشه که گم شود از لطف در ضمیر	گردون براز با کمرت در میان نهاد
در ره نشست دیده که تا کی وفا شود	آن وعده ها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خون شوم ز سبزهٔ خط تو هر زمان	تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه رو	سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق تست	دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه	مهری که عشوهٔ تو مرا بر دهان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان	بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک	در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفرالدین خسرو عجم
کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در تنگنای بیضه بتدبیر عدل او
نقاش طبع پیکر مرغان آشیان نهاد

قدرش رکاب با فلک اندر رکاب بود
فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد

ای خسرو یکه در صف هیجا ترا ز تیر
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک
در چشم باشه و دل بازآشیان نهاد

چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید
سر چون عدوت بر سر زانوان نهاد

هم بر هفت قلعه گردون هزار شب
حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد

تو بهتری از همه اقران از آن قبل
نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد

دستت سر مخالف دین را بباد داد
زان پایه‌ها که بر سر گرز گران نهاد

جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

طبع جهان اگر چه پر از شور و فتنه بود
عدل تو باز عادت امن و امان نهاد

جز سرمهٔ اجل نبرد تیرگی که دهر
در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو مسرعی است که پیش از زه کمان
تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از خط تقدیر بر گرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

تا در قبول طبع نیاید که آدمی
دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملکت ترا قضا
در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

من بحار انواره

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد
دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال ‌ نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی در اوفتم که جهان ‌ خیال را سوی بالین من گذار دهد
ز دست ناخوشی آنکس هاندم کادم ‌ بدست من می صافی خوشگوار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزاد است ‌ عنان لهو و لعب طرف جویبار دهد
ز گرم طبعی می باشد ار درین سره وقت ‌ معاشران را درد سر و خمار دهد
بمرغزار نگه کن که هر دمش گوئی ‌ زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود ‌ که خضر حله خضرا بمرغزار دهد
مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار ‌ زمانه را بنوی زینت و نگار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند ‌ دو هفته دگر از ناز انتظار دهد
پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد ‌ گل است کو برود جای خود بخار دهد
شکوفه را بنود برگ آنکه بر سر شاخ ‌ قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا که یار سمنبر میان سبزه باغ ‌ بوقت بوسه مرا وعدهٔ کنار دهد
ز عکس چهرهٔ او تازه نقشبند بهار ‌ طراوتی بگلستان و لاله زار دهد
سحاب را ز برای نثار موکب گل ‌ جهان گفته تن در شاهوار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید ‌ ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد
سراپرده قوس قزح فنرا از افق ‌ نشان طارم ایوان شهریار دهد
خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش ‌ سپهر بر شده را تاج افتخار دهد
ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد ‌ قرار ملک بشمشیر آبدار دهد
سپهر خرقه در اندازد از طرب هردم ‌ زبان خنجر او شرح کارزار دهد

ایا شهی که یمینت بگاه بخشش و جود
بکان و دریا سرمایه و یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد
ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

بخفت بخت حسودت چنانکه بیداری
زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد

سنان رمح تو بر چرخ سر کشید چنانک
سهیل را بستم رخصت جوار دهد

اگر بدشمن ناکس فرو نیارد سر
همان بود که نیابت بروزگار دهد

سریر ملک عطا داد کردگار ترا
بجای خویشتن هر چه کردگار دهد

میان خلق فراموش چون نشود ملکی
که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد

در آن زمان که بد اندیش روزگار ترا
قضا بمیل سنان اغبر غبار دهد

سپاه بعدوت ببستم آن تو دانزوی
که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد

نهال تیغ تو گر جوی فتح آب خورد
بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

ریاضتی نهی چرخ تند را که بطوع
عنان حکم بدست تو شهسوار دهد

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ
که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد

زصد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش
حسام قاطع و بازوی کامکار دهد

اگر بنای عمل منهدم شود یزدان
ز حفظ خویشتن احصن استوار دهد

عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر تند
بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که مر این چرخ بد معامله را
برات دار فنا مهلت مدار دهد

تو پایدار بمانی که جای آن داری
که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در ستایش یکی از بزرگان

چون فلک مشعلهٔ روز ز سر بر گیرد — کاروان حبشه راه عدم سر گیرد
قاضی خط که گردون قلم از دست بنهد — مشرف عالم بالا کم دفتر گیرد
عنبر شب ز تف روز چنان بر سوزد — که از او دهر مزاج دم مجمر گیرد
روزن چشم پر از چشمهٔ خورشید شود — خانه گوشش همه نالهٔ مزمر گیرد
فلک انجم عشرت که قدح خواهند بیش — هر دمی تیزتری دوری از سر گیرد
خازن گوی دگر باره بسعی خورشید — کمر خویش سراسر همه در زر گیرد
تا که یابد مگر از خرمن شادی بهری — پیر سجاده نشین راه قلندر گیرد
در خلاب افتد تا گردن و گوش سبب خرد — اگر آن زهره جبین چنگ نوا بر گیرد
چنگ در باغ طرب چیست نهالی همه پوست — که ز بس بار غمش قامت چنبر گیرد
چیست گلگونه رخسارهٔ غم از خون نی — که رگ چنگش از رنگ معصفر گیرد
پاسخ تلخ ده از باده سؤال غم را — که دهان دل او لذت شکر گیرد
خون نی نی بچکان و می چو زاب بهشت — گر همیخواهی تا شاه بقا بر گیرد
خنک آن گرم روی که ز شربت معنی — هر چه در جام سپهر است مزور گیرد
پیسه مجلس عمر از دهن یار بود — دانه مرغ حباب از لب ساغر گیرد
چون شدش روشن ازین سر مراحی ایام — سنگ انکار درین شیشهٔ اخضر گیرد
جام را فی غلطم لالهٔ سیراب حیات — از کف ساقی گل روی سمنبر گیرد
آن نگاری که که عیش چو پیاغر گیرد — باده از شرم رخش رخ بعرق در گیرد
دامن شب ابر چهرهٔ روز افشاند — تا که در پای و چشم همه عنبر گیرد
زهره ویش همه دم بی پرده دری — در شب تار ره کشور دیگر گیرد

خلاب
گل و لای

آنی

خرمنی ز دمه رخسارش گرد آنه او | مرغ دل در قفس سینه فغان بر گیرد
ساخت از عاج رخ وی بساطی جانرا | گرچه از خانه او عشق ره در گیرد
چه نگاریست او یارب که ز نقش رویش | هر زمان داغ هوس در دل او در گیرد
دم از آن معنی مانند آتش کردم | تا که با اوست نفسی بو که دمم در گیرد
چشم او گرچه سلحدار امیر است | مدد از کین الغ صاحب صفدر گیرد
کان افضال نصیر الدین بای کرام | که کفش گوش امل در در و گوهر گیرد
مرتضی نام و نشانی که خداوند رسول | ساعد آزاد ازو در زر و زیور گیرد
طایر همتش آن باز که دارد در سر | دانهٔ سنبله با کاه برابر گیرد
بحر کو گوهری رستهٔ تقدیر آمد | پیش او دشنه خویش محقر گیرد
پیر نورانی رایش که خرد خادم اوست | صومعه برتر ازین مینا منظر گیرد
چون برون آید از پرده عروس رایش | شاهد عالم علوی ره خاور گیرد
ماه نو کیست الغ صاحب این گنبد چرخ | از لقب باشی او مرتبه خور گیرد
هرکه از مادهٔ خلقش دم عیسی گیرد | زان سپس قاعدهٔ عمر معمر گیرد
هرکه از حکم تو سر تابد چون کاغذ زر | دفتر عمر یقین دان که مبتر گیرد
سر و را خصم تو آن مالک دنیا بر روی | زآتش دوزخ وقتست که کیفر گیرد
منصب خادم درگاه تو آنجای رسید | که عرض زین پس خاصیت جوهر گیرد
کوکب رای تو از برج سعادت چو بتافت | چرخ را کی غم این چند بد اختر گیرد
تا که آتش صفت خاطر تیز تو گرفت | چون عروسیست که عنبر گون معجر گیرد
با خرد گفتم گردی چه خصم تو بکبر | گفت خود این سخنی باشد منکر گیرد

رسته
بازار

مبتر
تباه و نیست
کقوله تعالی انّ هو الابتر

خویشتن را چو نهد بالش خود تختش را | هم غم بالش و هم اندوه بستر گیرد
مطرب طبعم آهنگ اغانی برداشت | تنگ دو ابریشم شاید که فرا گیرد
نیست در شیوهٔ معنی که اگر ناکه حسن | شیوهٔ بهتر ازین هیچ سخنور گیرد

بمدح علاء الدین

چون چادر ظلام جهان بر سر افکند | گیتی قبای کحلی شب در بر افکند
شیادوار چرخ پلاسی سیاه شب | در رشتهٔ زمانه بگردن در افکند
این پیر گوژپشت فلک خرقهٔ کبود | در زیر نوازن خنیاگر افکند
تا پر کند دماغ عطرسای چرخ را | از باد سرزنش کلهی از سر افکند
هر لحظه زمانه ز دریای چشم من | در درج آسمان گهری دیگر افکند
بر فرق نوعروس جهان دست روزگار | از دود آه سینه سیه معجر افکند
از دار ضرب چهرهٔ من دهر هر زمان | در دامن سپهر درست زر افکند
گردون غیرت جگر تابدار من | این تاب داده مشعله الوا افکند
از فرق چرخ پردهٔ زرین آفتاب | آسیب باد سرد مزاحم در افکند
گردد دمم چنانکه درین صحن لاجورد | طاوس سدره از تف آن شهپر افکند
چندین سرشک دیدهٔ شنگرف ای من | زین زنگ خورده آینه اخضر افکند
از بحر چشم دار فلک داند هر آن گهر | کین چشم لعل پرور خون گستر افکند
یارب کدام و زمرا چرخ بنده وار | نزدیک آفتاب فلک منظر افکند
عالی علاء دین که ز گنج بیان او | در گوش روزگار جهان گوهر افکند

درمدح
اشرفی

خورشید آسمان کرم درج مردمی / گر لفظ در دهان جهان شکر افکند

چون از نیام تیغ فصاحت بر آورد / از شخص کفر و قالب بدعت سر افکند

باد سموم حادثه گرز و صرصر بصر / بی توتیای خاک درش عنبر افکند

هر روز کوس دولت او ناله دگر / در گنبد کبود فلک منظر افکند

یارب که چند حلقه مشکین بگرد در / زان کلک زهره صوت زحل پیکر افکند

شیرین مقال تا شکرستان طبع تو / از راه طعنه زلزله در شکر افکند

خاک در تو تاج سر آفرینش است / این بس که تاب در جگر قیصر افکند

عشق گفت که چشمه حیوان آدمیست / این بس که شعله در دل اسکندر افکند

گر شاه چرخ دل ننهد در هوای تو / بی هیچ شک قضا ز سرش افسر افکند

چون حاسد تو گرمی تو دید قصد کرد / تا خویشتن بداغنکه محشر افکند

دریا کفا زبان گهر دار شمس را / زان کلک کامران بآب اندر افکند

هر دم هزار چشمه خون چشم ذوالفقار / ایام در مقابله خنجر افکند

تا هر شب از سراچه قلعی نمای چرخ / خورشید رخت نور سوی خاور افکند

خورشید خاطر تو چنان نوربخش باد / کایین شب ساحت گیتی برافکند

من سحر بیانه

هر گه صبا ز زلف تو یکتار بشکند / تا قدر حسن و قیمت تاتار بشکند

در کیش غمزه تو شد انداختن حرام / هر ناوکی که جز بدل افگار بشکند

بود دمی که در قدمت از پی نثار / چشمم هزار لولوی شهوار بشکند

جز در مثال برد جنانی ز عارضت نقاش وهم را سر پرگار بشکند
دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط معلوم شد که رونق گل خار بشکند
تو با دل چو سنگ و مرا راه صبر دور اینجا چه آبگینه که در بار بشکند
یکبوسه از لب تو بصد جان توان خرید گر عشق را ز حسن تو بازار بشکند
روزی بلطف بر رخم آخر نظر کنی گر قدر زر ز آن کف دُربار بشکند
آن پادشه را که جز حزم و عزم او بر چرخ نام ثابت و سیار بشکند
یعنی کف جواد شهنشه که غیر او از مهر و ماه پایه و مقدار بشکند
ای خسروی که تا ز هنم چرخ نگذرد کس پیش حضرت تو صف بار بشکند
الا بموی لطف تو مشاطه چمن زلف بنفشه بر رخ گلزار بشکند
بر نردبان رفعت تو وهم کی شود تا صد هزار پایه پندار بشکند
با جود بی دریغ تو نسبت درست کرد نقدی که در ترازوی معیار بشکند
عهدیکه با تو بست سعادت بهیچ دور تا روز حشر گنبد دوّار بشکند
شاخی که سایه داری خلقش دهد خدا از تند باد حادثه ها خار بشکند
در خانه که گرز تو کوبد در اجل الا سر عدوی تو دیوار بشکند
با تو کدام خصم نهد رو بکارزار گر کار گرد حمله تو زار بشکند
کوس تو صدمه نکند با صدای کوه گر هیبت تو در دم کهسار بشکند
زنهار نیزه تو چه ماریست کز نیش جز در دهان خصم تو زنهار بشکند
تیغ تو صف دشمن و حلم تو دست چرخ آسان اگر فکند و دشوار بشکند
شب نگذرد که صورت قهرت خیال خواب اندر دماغ فتنه بیدار بشکند

حاضر بخوان مکرمت کی شود طمع — کانجا شش آز معده ناهار بشکند
پشت فلک ز بهر ربودن کجا خمد — تا نعل نقره خنگ تو مسمار بشکند
بی مایه محامد خلق تو باد صبح — نرخ عبیر و رونق عطار بشکند
هر صبح جز برای سر افسار ابلقت — گردون درم نریزد و دینار بشکند
شاها اگرچه مایه فضل مرا زاوج — سرمایه قناعت اشعار بشکند
جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس — نظمم در خزینه اسرار بشکند
تا نقشبند کسوت این چار کارگاه — زین هفت الت است که در کار بشکند
دایم اساس عمر جهان باد بر استوا — گر هفت اگر کند ز دو چار بشکند

مسمار
میخ

بغزل و بیان در مدح شاه سلیمان

زلف مشکینش چو در مجلس پریشانی کند — جان اگر جان نیست از دگرانجانی کند
عقلها را از پریشان زیستن نبود گزیر — اندران مجلس که زلف او پریشانی کند
تا پریشانست بر سنبل همی ساید عبیر — چون پریشان گشت بر گل عنبرافشانی کند
کی روا دارد ز روی عقل اندر کافری — آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند
از نگه نرگس جادوی چون آشنام او — سوی عاشق یک نظر با صد پشیمانی کند
عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت — کس چه داند تا در آن عالم چه ویرانی کند
ای نگاری کز کمال حسن تو اندر سخن — هر که خواند تا بیان صنع ربانی کند
بوسه پیش طلعت تو ماه گردون را رسد — سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند
دیده من ابر نیسانست و روییت گلستان — گلستان را تازه و تر ابر نیسانی کند

تا بود زلف تو چون چوگان دل عشاق را ... عشق دامن گیر او گوی گریبانی کند

گوی دل می افکنم در عرصهٔ میدان عشق ... تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند

چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم ... گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند

ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان دوم ... آنکه گردونش خطاب سکندر ثانی کند

آنکه در ایوان او قیصر بعزت دم زند ... وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند

آنکه از لطف ضمیرش گر مدد گیرد صبا ... در زمان جسمانیان را جمله روحانی کند

صف کشد دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک ... شاه رکن الدین و الدنیا سلیمانی کند

روضهٔ فردوس شد ایوان فر دولتش ... شاید ار دربان او دعوی رضوانی کند

هرزه باشد بر قیاس رمح و گرزش گر کسی ... ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند

در صلابت همچو موسی گشت شاید گر کنون ... رمح او در دیدهٔ اعداش ثعبانی کند

خسروا اکنون تو گر بر آسمان یازی مقام ... مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای اعلام تو دایم ملک و دین را تربیت ... از کمال نصرت و تائید یزدانی کند

ساکنان ربع مسکون را که منقاد تواند ... مهر تو در دل مکان چون روح حیوانی کند

هر مبارز کو بهیجا تیغ چون ابر تو دید ... پیکرش را پرنیان چون دی و خفتانی کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف ... این خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند

تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل او ... شهرها در کشور خصم تو طوفانی کند

تیر غمت از کمان فتح چون گردد جدا ... موی اعضای اعدای تو پیکانی کند

بر در تو خورشید اگر جبهت نهد وقت کسوف ... جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند

مادح جاه تو بنده کرد غیبت اختیار ... تا در این حضرت بمدح تو ثناخوانی کند

خاطری دارد که گر در امتحانش افکنی — شاعری گر ساحری باشد با آسانی کند

گر رود بر لفظ میمونت که گردیش قبول — کار نظم و نثر حسانی و سحبانی کند

با وجود عقل کامل جهل را نقصان کند — تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند

باش باقی در جهان با نیک عدل شاملت — تا رفیقت رای تو دین را نگهبانی کند

من روایح الفانیه

گل ز خیرگاه چمن روی بصحرا دارد — سر میخوردن این خم که مینا دارد

سبزه چون بار نخندد که بسر سبزی شاخ — گلبن سبز ملک سر بثریا دارد

تا بجنبش ملک تا آن شاه جهانگیر جناب — گر همه تاجوران منصب اعلا دارد

قصر قیصر که بفتوی محمد داری — بنه بر بار که گنبد خضرا دارد

بخت بیدار ز فلک یاور و اقبال مطیع — مملکت بین که چه اسباب مهیا دارد

در چنین باغ سعادت که گل فتح شکفت — شاید از چشم ظفر عزم تماشا دارد

دولت قاهره گر جانب شه دور مباد — چرخ را پی کند از جانب اعدا دارد

بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت — آنکه او غرق شود کی غم کالا دارد

کی کند همسری شه بمنازع طرفی — گر ظرف تا بطرف بنده و مولا دارد

بنده چند گر از خدمت شه دور شدند — شه نباید که جز اقبال تمنا دارد

گر ز دریا دو سه قطره بپراکند چه باک — بار چون جمع شود روی بدریا دارد

آنکه در دیر مسیحا شود از هیبت تو — نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد

هر که بر مذهب شه منت دنیا ورزد — مذهب آنست که نه دین و نه دنیا دارد

کالا
متاع

ای مه تاب سهیلی که ناموس عشق — ز خشم فولاد تو خون در دل خارا دارد
قهر اگر دشمن شه را شکند کوشکن — تاکی آزرم کند چند محابا دارد
هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی — بی گمان روی سوی قبلهٔ ترسا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد — ماه نو شیفته تا بر سر سودا دارد
با تو در رشتهٔ دعوی که گشاید گهری — نه نه مرد که فلک رشتهٔ تیغا دارد
گفتن آییم بمصاف تو عظیم آسانست — مردمی باید کاین زهره و یارا دارد
با چو تو صیرفی نقد نمودن خطر است — که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
چون دو اورو فریاد رس مظلومان — کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد
بنده را با تو مجالیست بصد تحفه ولیک — جامه آن به که باندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست — پیش تو سر بنهد گر پر عنقا دارد

من مراتب طبعه العالی

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد — بوی بهار مژدهٔ زلفین یار داد
یاری گزاو وظیفهٔ نوروز خواستم — گفت از لبم رطب دهم از غمزه خار داد
ترکی چه ترک سنگدلی وه چه سنگدل — گر بهر بوسه ایم هزار انتظار داد
با من می نشست بجام ترنج شکل — او آب نار خورد و مرا آب نار داد
چون مار مهره خواستم از حقه بیش — در تاب رفت زلفش و از مهره مار داد
آمد غمش ولایت دل راستد بزور — در دل نشست و قلعهٔ جان را حصار داد
گفتم بجان شه که ز جانم مدار دست — چون نام شه شنید بجان زینهار داد

بعضی از اشعار این قصیده را مولانا جامی در اشعة اللمعات شرح فرموده اند از انجمله است این شعر از مار مهره خواستم آن حقه لبش مراد از مار زلف معشوق است و از مهره دهان او یعنی

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش / بازوی ملک را بجهان استوار داد

دارای عصر نصرت دین اختیار ملک / کایزد بدو ز اختیار خودش اختیار داد

سردفتر خلافت ابوبکر کاسمان / از دیده برد وز جانش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او / بر آسمان نماند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان / شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای / او را می و مخالف او را خمار داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض / آبحیات او ز می خوشگوار داد

می خوردنش مبین که ز بهر صلاح ملک / مشغولئی بچشم بد روزگار داد

چون وقت طاعت آمد و هنگام داد او / پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد

از خصم خود جهان بسر تیغ و مقرعه / یکیک ستد ولی بیکی صد هزار داد

میراث خوار ملک فریدون بعالمست / میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار سر وجود / ملک وجود را همه بر وی قرار داد

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد / از بسکه او نثار در شاهوار داد

هرچند من بگنج قناعت توانگرم / بی برگی ام تمام دلم را عیار داد

زان بیشتر که خاک زمین بود قرار / وافزون از آنکه دور فلک اقتدار داد

سرسبزی فلک بزمین بوس شاه باد / ختم سخن بکن چه نکو یادگار داد

من شواهد فصاحته

نقش هر دولت که اندر هفت منظر یافتند / نظم هر نصرت که آن در چار گوهر یافتند

…ار از جواهر نفیسه است انتهی

مقرعه آلت کوبیدن

مرزبان
سلطان و جرمانه

چون مرکب شد بهم فهرست این مجموع را — در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
داور اعظم اتابک نصرة الدین کز دعاش — گوش هفت اقلیم را از دُر توانگر یافتند
خسرو اعظم ابوبکر محمد کز دهش — آفرینش را بطوعش بر سر افسر یافتند
پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر — گر محیط فیض او طبع زمین تر یافتند
مهره گل شد زمین و زر روی مهر و مه را — بر بساط امر او در نقش ششدر یافتند
آسمان شد شکل گوی شنگ مدا کان گو را — در خم چوگان او گوی مدور یافتند
هرچه در دور فلک از ابتدا و از انتهاست — ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
ای جهانگیر آفتابی کاسمانت او و قطر — قطری اندر باختر قطری بخاور یافتند
در حساب طالع او کشف میزان باد شد — کارتفاع این صد بالای اختر یافتند
هر که در میان ملکت چون سن شد بیخ — گر ملکشاه است حلقش زیر خنجر یافتند
وانکه جز بر نقش نامت سکه را نظم کرد — گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند
چشم مدخل مدکه او از میل آتش میگریخت — تنگ چشمان توش در دو مجمر یافتند
فتح گرسی سال باز آورده بود از دست تو — نوبه داران تو اش بر گرد لشکر یافتند
نعل می بستند روزی سم بکرانت بروم — حلقه کم شد از او در گوش قیصر یافتند
شرح میدادند وقتی جرعه جامت بمصر — قطره بالو دار آن در حلق شکر یافتند
بر درت ظلمانیان زابوسه خشک از دو لب — کان سخن تر بود از لفظ سکندر یافتند
هر که چون مهتاب یک شب بر درت بیدار بود — کافتابش اندر صبحش تاج بر سر یافتند
وانکه عصیان کرد همچو در ترازو طالعت — طالعش همچون ترازو سنگ در بر یافتند
در ترازوی جهان از دعوی همسر نخ — هر کجا زر نیست با او جو برابر یافتند

بلا

لیک فرق این شد که چون تقویم ملک آمد پدید — قیمت ده من جو اندر نیم جو زر یافتند

سایه چون طوبی بیفکندی بر ظهیر از بهر آنک — تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند

گر سخن نغز است از اقبال تو آورد است از آنک — عزت عیسی است آن کاندر سم خر یافتند

فخر من آن بس که گر جمشید و گر کیخسرواست — با منش در خواجه تاشی خاک این در یافتند

تا سر آغوش زمین از فرق تیغ آویختند — تا طبق پوش عرض بر روی جوهر یافتند

بیش از آنت باد گوهر بیش از آنت باد گنج — وین دو عار از عرشیان مقبول داور یافتند

مدح مجد الدین

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد — غمت برنجین خونم آستین برزد

رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند — که ابر قطره باران بیاسمین برزد

چو پیش روی تو زلفت نقاب پرده کشید — امیر زنگ تو گوئی بشاه چین برزد

دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت — بتافت روی و برابرو هزار چین برزد

دمی بوصل تو گفتم که شادمانه شوم — غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد

خلاص جان من از عشق تو یقین شده بود — ولیک و و شک از روزن یقین برزد

دلم بشیشه آمال خویش سنگ نیاز — ره بهر عشق تو دلدار نازنین برزد

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد — ثنای صدر معالی بر آن کمین برزد

چو تشنه که رسد ناگهان بر آب زلال — دلم بمدح خداوند مجد دین برزد

محمد بن علی اسعد آنکه همت او — سرای پرده بایوان هفتمین برزد

بر آستانه او تا فلک نهاده جبین — هزار لمعه نورش سر از جبین برزد

بزرگ قدر آنی که از کمال هنر / فلک ترا بسر کل عالمین برزد
از آن وضیع و شریفت بجان خریدار / که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز بهر آسمان ترا در بر / زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد
دروغ گفته نباید که هم در این حسرت / فلک هزار دم سرد آتشین برزد
مخالف تو مگر زمانه دل درست / چنانکه تکیه مقام بکعبتین برزد
ز باد سرد حسود تو سپهر گرم دماغ / بزیر جبهٔ مقصود پوستین برزد
بدان خنده ای که در صحن خلد خال جمال / بدست لطف برخسار حور عین برزد
گشاد عقد مودت بعهد صاحب شرع / وزان سپس گره محکم متین برزد
رعایتش علم ساکنین گردون را / طراز آن علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت / نوال او بمی و شیر و انگبین برزد
گر از تعطش آب زلال همت او / همای ملک بسی پر بپارکین برزد
همیشه تا مدد عقل گیردش دامن / هر آنکه سر بگریبان اربعین برزد
فراز دامن عمر تو دست کوته باد / که آستین فلک از بهر دفع این برزد

پارکین
فاضلاب

در مدح صدر الدین

طالع صدر دین همایون باد / روزگارش همیشه میمون باد
ماه گردون گشای جبهه او / ناسخ رایت فریدون باد
دور فرمان داد گستر او / ایمن از دور چرخ وارون باد
از مقامات ذکر فاتح او / روی لوح ضمیر مشحون باد

از پی رونق مدایح او / طبع اطفال جمله موزون باد
از پی عشق بازی رایش / ابروی فتح طاق چون نون باد
از سر رشک حسود بی‌ترکش / هر کجا پی زنی طبر خون باد
آسمان وار بارهٔ جنبش / گرد بر گرد ربع مسکون باد
از کفش نسخه که بر کند / مشتمل بر خواص جیحون باد
بر سرش تا که سایه بر جا نیست / سایه گرد کار بی چون باد
بر کف او سحاب شیفته شد / از دل او محیط مجنون باد
صاحبا سدهٔ مقدس تو / قبلهٔ مسرعان گردون باد
پیش رای منیر عالی تو / مشتری تیره آسمان دون باد
پاسخ سائلان وی نیاز / در صریر در تو مضمون باد
روز جشن تو عارض ناهید / از فروغ نشاط گلگون باد
گردش فتنه بر در خصمت / از پی فرصت شبیخون باد
حاسد خاکسار مفلس تو / در نشیب ثری چو قارون باد
کوه اگر در هوای حکم تو نیست / آب در چشمه سار او خون باد
روی ناصح چو روی لیلی شد / روز حاسد چو روز مجنون باد
هر سعادت که لازم عید است / از پی این در همایون باد
گر جهان صادر از وجود تو نیست / از جهان وجود بیرون باد
خاطر آفتاب گوهر شمس / ناظم سلک در مکنون باد
تا نشیند عدو بر آتش رشک / هر زمان آبرویش افزون باد

ستده
آستانه

هم درین لحظه استجابت حق | باد عاهای بنده مقرون باد

من دلائل کمالاته

عشق ز بندان دل سوا بر آمد | گرد ز بنیاد اختیار بر آمد
سود ندارد ازین سپس نظر تو | چون ز نوائی دل دمار بر آمد
بید دستگیری سر زلفت | جان کی از چاه انتظار بر آمد
عشق نگه کرد در حواشی رویت | فاتحهٔ لطف گرد کار بر آمد
صبحدم از نکهت زلف تو تا که | قافله باد مشکبار بر آمد
چون ز لبی ناز کی گلشن رویت | با علم لشکر بهار بر آمد
چون سر شمشیر فتنه خشم تو بنمود | از دل سرگشته زینهار بر آمد
هر نفسی گرد آستانه گیتی | باز غمت از پی شکار بر آمد
از دل من گوست کرم سر غم تو | زین دم جانسوز صد هزار بر آمد
زار بنالم قلم صفت که دلم را | نقش غم از لوح روزگار بر آمد
آه فلک سای من ز جور تو هر دم | با در خورشید کان بسیار بر آمد
میر زیاد انکه از زمین تو اصنع | نحل معانیش پر ز بار بر آمد
نام حسودش که هیچ تخته درویت | از ورق چرخ خاکسار بر آمد
چون شب زنگی سلک زوادی ظلمت | خانه او بانقاب قار بر آمد
کو مرا کشت کوکبی که شعاعش | تا فلک نیلگون شعار بر آمد
زاتش سودای دست ابر نژادش | دود نگر کز دل بحار بر آمد

بحر دلا از نیام تیغ ز تابت / پاک گهر همچو ذو الفقار بر آمد
گرد نهانخانهٔ قضا که سپهر است / رای تو هر روز ز مهر وار بر آمد
آب خرد کرد مهر رای تو روشن / راست که از برج افتخار بر آمد
قلعهٔ جاه تو چون نمایش کرد / ولوله زین آبگون حصار بر آمد
روز شکر ریز دولت تو بگردون / روح امین از پی نثار بر آمد
رای تو چون طیلسان نور بر افکند / ناله ز خورشید تابدار بر آمد
دهر ترا دید و گفت از سر غیب / نسخهٔ ترکیب پنج و چار بر آمد
کلک سیه چرده تو دید زمانه / گفت که شاهی ز هند تار بر آمد
باد دمم قطع اگر ز نسخهٔ خلقت / هیچ دم از نافهٔ تتار بر آمد
جفت سطرلاب بست مهر و گرنه / با رخ زرد از پی چکار بر آمد
در هوس ویش افتاب چو تقویم / با دل پر خون هزار بار بر آمد
مه در غیب شد و گرنه جز از دو / نقش دل چرخ آشکار بر آمد
بد گهر مدان اگر ز درج معانی / بهتر ازین در شاهوار بر آمد

کلام البدیع فی وصف الربیع

صبا ز مهد هوا چون دم مسیحا زد / گل از حجاب عدم خیمه سوی صحرا زد
ز لاله چهرهٔ صحرا چنان فروغ گرفت / که بر سپهر شفق وار عکس صهبا زد
زمانه از پی آن دسته مهره ز رعد / که گل ز تخت چمن لاف ملک دارا زد
جمال زهره پس پردهٔ خجالت ماند / ز بس که بلبل خوشش نغمه راه عنقا زد

هوا اگر نه زبس پرتو تجلی برق　　چو شعله در دل سنگین طور سینا زد
مگر ز غیرت وامق زمانه آگه نیست　　که بر عذار جهان آب روی عذرا زد
بگوش بلبل آشفته دل چه وعده رسید　　که روز و شب پی آن در تقاضا زد
زهی بتی که دل آفتاب گوهردار　　ز عکس روی تو چون تیغ تک سودا زد
بخواه باده گلگون که در گذرگه باغ　　ز غنچه زرگر تقدیر جام مینا زد
زمین تشنه جگر بین که در زمان بهار　　بیاد خواجه دنیا می مصفا زد
پناه دولت اقبال سعد دولت دین　　که تیغ کینه او بیخ نخل اعدا زد
خدایگان زمین تاج خسرو غازی　　که زو همیشه دو گیتی دم تولا زد
زراز نامه غیب آن زمان دل آگه شد　　که وهم او در خلوتسرای بالا زد
زبان نکته گذار فصیح او تیغیست　　که روزگار بدان حمل راه در یا زد
قضا ز غیرت بخت کشیده قامت او　　سنان حادثه در چشم سرو یکتا زد
زهی خجسته جنابی که ماه بر گردون　　ز بهر قد تو خرگاه سیم سیما زد
فلک ز بهر غلامان آفتاب رخت　　درست خالص مه بر نطاق جوزا زد
جهان نگر که ز شرم جناب عالی تو　　چو سنگ طعنه براین سبز طاق والا زد
بهار خشک لب از تشنگی چه اندیشد　　چو بحر دار یمین تو موج دریا زد
وبال اختر او راق چرخ روشن شد　　چو همت تو علم بر سر ثریا زد
مصاف لشکر بدعت بلی شکسته شود　　چو چرخ رایت احمد بصحن بطحا زد
بدان خدای که در کارخانه تقدیر　　ز مشک سوده رقم بر کران دنیا زد
برای خسرو سیاره دست قدرت او　　ز هفت چرخ سراپرده مطرا زد

درو ا
باژگون و
سرشته

که کوس لشکر جاه تو چرخ زرین کش　　برون عرصهٔ این دار ملک اشیا زد
ضمیر آینه کردار شمس چندین لاف　　بیار نامهٔ این چند بیت غرا زد

درر الثمین فی مدح سعد الدین

روی آفاق ز شب خال معنبر دارد　　تختهٔ چرخ ز سیر دین نقطهٔ زر دارد
نوش کن باده از آن پیش که مشاطهٔ غیب　　زلف ظلمت ز بناگوش جهان بردارد
شحنهٔ ملک دماغت که خرد خوانندش　　تاکی اندیشهٔ این قلعهٔ بیدر دارد
آبروی خرد مصلحت اندیش بریز　　ز شرابی که از او نخل بقا بر دارد
چون قدح گشت پر از طرب کی ما را　　غم بی آبی این جام مدور دارد
چون برآمد شفق باده کجا جان مرا　　اندهٔ روز و شب [illegible] دارد
هر که در آب نباشد فلک نیلو نمای　　پشتش از باد هوس باخم چنبر دارد
طایر روح که پروازگهش عرش آمد　　دانه در گوشهٔ جام لب ساغر دارد
نسر طایر اگر آگه شود از آتش می　　زین سپس خویشتن از خیل سمندر دارد
لقب بادهٔ گلرنگ مینائی چیست　　صیقلی کآینه روی منور دارد
بادهٔ تلخ که سرمایهٔ شور افتادست　　گرچه او نزد خرد لذت شکر دارد
یا نه گلگون عرقی زادهٔ گلبرگ نشاط　　که نسیمش نسب از نکهت عنبر دارد
یا گلابی برد اخلاق ولینعمت من　　بوی او بزمگه روح معطر دارد
سعد دین مطلع خورشید سعادت که فش　　در جهان قاعدهٔ جود مقرر دارد
افسر مهر عالی که کف کان صفتش　　نور رخسارهٔ خورشید زره دارد

سروری کز پی لشکرکه جاهش تقدیر — در هوا هفت سراپردهٔ اخضر دارد
زادهٔ عالم علویست اگرچه دل او — حلم این مرکز تر دامن اغبر دارد
ساکن خطهٔ سفلی است اگرچه تن او — فیض این طارم زراندوده انور دارد
بیم آنست که گردش دولت او — چشمهٔ دولت خورشید مکدر دارد
سعد اکبر پس ازین تیغ زند هر روزی — چون ز همنامی او مرتبت خور دارد
هرکه بر سدهٔ گردون صفتش پای نهد — همچنان دان که قدم بر سر محور دارد
ای که چرخ از مدد لمعهٔ رایت هر روز — صبح را بر سپه زنگ مظفر دارد
مهر با آنکه شهنشاه سریر فلک است — بر سر از خاک کف پای تو افسر دارد
جان که طفلی است در این مهد گل اندوده تن — روز و شب لوح مدیح تو مختصر دارد
روز کاید لقبش بار سپید ملکوت — از پی کشف شرف نام تو در بر دارد
دولت تست یکی کودک پرورده بناز — که دهان سال و مه از شیر تقابر دارد
هرکه در شیوهٔ مهر تو بود خام چو عود — ز آتش حادثه سوز دل مجمر دارد
گرنه پرگار صفت خصم تو آمد دو زبان — چرخش از بهر چه در بند چو مسطر دارد
عقل در وادی اندیشه سراسیمه شدست — تا کف بحر نژاد تو چه گوهر دارد
چون نبیند کف راد تو بمقصود رسد — آنکه در سر هوس جود مصور دارد
در گلستان دهان از شرهٔ مدحت تو — هر زمان مرغ زبان نالهٔ دیگر دارد
تا قضا از پی مرغان سیه سیر ظلام — خرمن ماه پر از دانهٔ اختر دارد
باد طوطی شکر ناطقه نطقت سرسبز — که ازو کام جهان بادهٔ عسکر دارد

عسکر
نیشکر

من طلاقة لسانه

چون صبح جمال او برآمد — خورشید بچاکری درآمد
از بهر نظارهٔ جنابش — در دیده هنر از منظر آمد
بر درگه وصل بیکنارش — جان حلقه مثال بر در آمد
شد تشنه بجون من خط او — زان بر لب آب کوثر آمد
بر چشمه خضر زد خط او — زانست که سبز پیکر آمد
ای نوش لبی که خندهٔ تو — سرحملهٔ خیل عسکر آمد
طوطی خط تو پر زبس زد — بار سر شاخ شکر آمد
بر بوی خط خوشت جهانی — دل سوخته بسی چو مجمر آمد
با اینهمه چابکی که عقل است — زآسیب غم تو بر سر آمد
از تو بجهم که غمزهٔ تو — در خنجر فتنه خنجر آمد
با اینهمه بزم تاج دین را — روی تو چو دیدهٔ خور آمد
فرخنده محمد آنکه صیتش — از حد جهان فراتر آمد
سلطان سیادت آنکه بخشش — هر گوشهٔ تاج قیصر آمد
حیدر نسبی که گیسوی او — فهرست نسیم عنبر آمد
ای آنکه نهاد دولت تو — سر سبزی آل حیدر آمد
دست تو بوقت زرفشانی — سرمایهٔ کان محتقر آمد
آنجا که رسید حکم رایت — فرمان قضا مزور آمد
از نکهت خلق تو رخ شب — اندوده بمشک اذفر آمد

رای تو بوقت حمله کردن
در صف قضا مظفر آمد

از فیض کف تو آب حسرت
در دیدهٔ بحر اخضر آمد

می خواه که روی گلشن اکنون
از باد خزان مزعفر آمد

از رنگ صفت می که از وی
آئینهٔ جان منور آمد

از دست کسی که ملک خوبی
بر عارض او مقرر آمد

بر منظرهٔ که پایهٔ او
سایندهٔ فرق محور آمد

با مطربهٔ که بر دف او
از هیئت چرخ چنبر آمد

در پردهٔ چنگ رفت بلبل
چون نالهٔ چنگ او بر آمد

آشفتهٔ عشق دستیارش
ناهید کبود چادر آمد

از نغمهٔ جانفزای او عقل
سرگشته بشکل مزمر آمد

ای ابر کفی که در لطافت
بر ساعد عقل زیور آمد

جان خطبهٔ مدحت تو میخواند
از پایهٔ عرش منبر آمد

در شیوهٔ مدحت تو از من
آوازه بهفت کشور آمد

از گفتهٔ من کمینه حرفی
سرمایهٔ صد سخنور آمد

کردم با بشارت رفیعت
نظمی که طراز دفتر آمد

تخفیف مکن که لوح مدحت
جان را همه ساله از بر آمد

در مدح تاج الدین

ای کز فلک تخت کبریای تو آمد
افسر خورشید خاک پای تو آمد

چشمه این سبزه مرغزار شکفته — تشنه جام جهان نمای تو آمد
آبخور واردان عالم معنی — چشمه طبع لطیف زای تو آمد
خاصیت باد روح پرور عیسی — نغبه لطف جانفزای تو آمد
دود شب انگیزه داغگاه جهنم — یک اثر از خشم جانگزای تو آمد
پرده در خندلیب باربدی ساز — نغمه کلک سخن سرای تو آمد
نافه‌گشای چمن که باد شمال است — شیفته گیسوی دوتای تو آمد
شام که از فرق تا قدم همه موست — پرچم اعلای کبریای تو آمد
شب که حجاب نگارخانه غیبست — سایه ایوان عرش سای تو آمد
چرخ که ایوان کله‌بسته صبح است — جلوه گر بخت خوش لقای تو آمد
مهر که او طاق چرخ زیب گرفته است — خشت زراندوده سرای تو آمد
وز همت سپهر سبز رواقی — از چه مه نوزه قبای تو آمد
ابر نوالی که بوی گلشن خلقش — طعنه زن نفحه صبای تو آمد
دوش بعرش بلند مرتبه گردون — کفه رفعت کسی ورای تو آمد
گفت که خورشید دودمان پیمبر — آنکه کفش صبح شب زدای تو آمد
گنج کرم تاج دین که از ره معنی — خاک درش اصل کیمیای تو آمد
خسرو عشرت محمد آنکه سپهر — خامه او رهزن قضای تو آمد
چرخ جنابیکه نور مطلع رایش — تیره گر مهر پرضیای تو آمد
ای زه شمشیر که شیر بیشه گردون — خنجرزن خصم بینوای تو آمد
مهر که شد قرص سالخورده گردون — ریزه خور سفره عطای تو آمد

سرکهن خرقهٔ وجود که چرخ است / کودک الحمدخوان آی تو آمد

ابر که در بارگاه خوان در اوست / مفلس و درمانده گدای تو آمد

بیش مرزآب این محیط معلق / کابخور رخش بادپای تو آمد

کسوت الفاظ بیش از نظر ارم / چون نه باندازهٔ ثنای تو آمد

تا که جهان گوید آفتاب ضیابخش / شمع شبستان خوش هوای تو آمد

کار کسی در گرفته باد که چون شمع / سوخته آتش هوای تو آمد

در مدح یکی از وزرا

برخیز که شب خیمه بصحرای عدم زد / بر بام فلک خسرو سیاره علم زد

بشست از ورق سبز فلک چشمهٔ خورشید / هر نقطه که خامه زن دیوان رقم زد

لشکرکش خورشید که نامش سحر آمد / اعلام ضیا بر سر این سبز خیم زد

اطراف جهان شد همه خوشبوی برسمی / تا تار شب لخلخه پرداخته دم زد

ناهید پس پردهٔ تشویر نهان شد / از بسکه خروس سحری نغمه بم زد

از جام فلک پیکر مه دور پدید آ / هر شعله که خورشید بر این طاق نجم زد

می نوش کن از دست یکی ساقی مهرو تمی / کز غالیه بر چشمهٔ خورشید رقم زد

از پستهٔ او عقل باندیشه فرو رفت / تا گنبد فیروزه چرا خاتم جم زد

از خاصیت آب خضر داده نشانی / هر بوسه که بر خاک در صدر عجم زد

دستور سلیمان جهان وارث آصف / کز خامهٔ او دست فلک بیخ ستم زد

فرخنده محمد که بهنگام تواضع / برترک مه و تارک خورشید قدم زد

از تقویت ای ضیا گستر اودان — هر تیغ که شاهنشه سیاره حشم زد
باری بسر گوهر مقصود رسید از — اکنون که محیط کف او موج کرم زد
عیسی نفسا بوی خوشش خلق کریمت — بس خار که در دیدهٔ بستان ارم زد
نزدیک در آمد که زند صدر رفعت — آن لاف حمایت که ازین پیش حرم زد
خورشید نماید زر که منشور تو برخواند — انگشت عطارد بسر تیغ و قلم زد
در باب هنر گرنه ضمیر تو غیور است — چندین گره از بهر چه بر خدر اصم زد
از مایهٔ دریا مکن اندیشه ازین پیش — گور ابنکی داد کف راد تو کم زد
از پشتی احسان کف راد تو امید — بس خنده که بر ثروت ارباب نعم زد
دانم بکند طبع ترا هیچ تفاوت — زین آه شرربار که اکنون دل ایم زد
گر گلبن امید شود تازه عجب نیست — چون بلبل نطق تو همه راه نغم زد
گر تافته شد خصم تو عیشش تو انگفت — چون در دل او دست جهان آتش غم زد
صد موج مشد انگیخته بر خاک ندانم — تا خصم هوادار تو از دیده چه نم زد
گر خاک شود لاله ستان هیچ عجب نیست — زینسان که بر او چشم عدو آب بقم زد
تا صبحدم حشر سخا ورز که هر شام — گردون پی بزم تو از سیم درم زد

من دقایق بیانه

صاحبا مشتری غلام تو باد — چشمهٔ آفتاب جام تو باد
سایهٔ زلف نو عروس ظفر — عکس توقیع مشکفام تو باد
سرمهٔ دیدبان حصن دماغ — گردش ترنگ مه خرام تو باد

چندین گره از بهر چه بر خدر اصم زد ... [illegible]
خدر عدو ... [illegible]
خوانند ... [illegible]
نطق خدر اصم ... [illegible]
صحیح ... [illegible]
عدو صحیح ... [illegible]
صحیحیت ... [illegible]
فضل و ... [illegible]
گویا از صدمت ... [illegible]

شاهد ستر غمز و نصرت | سایه پروردهٔ خیام تو باد
عندلیب طرب سرائی فلک | ارغنون ساز جشن عام تو باد
چاشنی گیر جامه خانهٔ ملک | بستهٔ جرعهٔ مدام تو باد
بحر با غایت فراخ دلی | سائل دست چون غمام تو باد
هر نشاطی که زهره حاصل کرد | در دل و طبع شاد کام تو باد
هر همائی که مشتری پرورد | بال گسترده گرد بام تو باد
هر لباسی که دست نقصان دوخت | در بر خصم ناتمام تو باد
احتراق نجوم حادثه زا | از دم بدسگال خام تو باد
ای جهان خامه نظام الملک | ضامن وثق و نظام تو باد
بخت بیدار ملک پرور او | حارس قلعهٔ رخام تو باد
طایر کلک خوش ترنم او | راوی نغمهٔ حمام تو باد
ضربت تازیانهٔ امرش | رایض دهر بدلگام تو باد
روی فرمان و زلف توقیعش | غیرت افزای صبح و شام تو باد
عشق یکران چرخ جولانش | در دل ماه تیز کام تو باد
هر عبیری که زلف او سازد | از پی مجمر مشام تو باد
گر مزاجت شود چو آتش گرم | لطف او شربت بقام تو باد
ور بسوی فنا زمیل کنی | صدر او قبله و امام تو باد
این شهنشاه موکب انجم | رای او صیقل حسام تو باد
ای هیون هوا نورد صبا | عزم او قاید زمام تو باد

هیون: شتر

ای ضمیر لطیفه پرورشمس	مدح او غایت مرام تو باد
ماه قدر آسمان که معد آرا	آسمان ملک احتشام تو باد
هر درستی که دست قهر نوزد	بسته بر گوشه ستام تو باد
تا خطیب زبان نگردد لال	خطبه مملکت بنام تو باد

ستام
زین و لگام

فی المدحیه

صدر اطلوع صبح امید از در تو باد	ظل همای سدره نشین بر سر تو باد
برقی که بر صمیم شب تار شعله زد	از نعل نقره خنگ فلک پیکر تو باد
آبی که بود مایه سرسبزی خضر	در ساغر منقش پرگوهر تو باد
تحسین روح ناطقه در هفت دهان	بر نکته های کلک زبان آور تو باد
چندین هزار شعله درین خیمه کبود	از شمع زرد پوش سیه مجمر تو باد
این خواب خوش که بر سر پر فتنه غالبست	تاثیر کلک غالیه گون افسر تو باد
گر هیچ در مسیر کواکب سعادتیست	از طالع خجسته نیک اختر تو باد
ای وزکار پایه قدر نظام ملک	برتر ز اوج آینه گون منظر تو باد
در گرمسیر آنچه که دل گرم کرده	جام وزیر ابر عطا گستر تو باد
انفاس روح پرور خلق کریم تو	سرمایه بخشش رایحه عنبر تو باد
آنجا که طبل خفیه او شد لوای فتح	عون ازل مقدمه لشکر تو باد
وانجا که خصم عاجز او سرکشی کند	تا شد گرد کار جهان خنجر تو باد
آن ساعتی که سوی جهان راه گم کنی	عزم قضا جنیبت او رهبر تو باد

پاره دستبند

گویاره شو قلاده سیمین ماه نو — نور کف خجسته او زیور تو باد
ای نور چشم فتح و ظفر چشم آفتاب — روشن ز نور آینه منظر تو باد
گردون که هیچو نام تو همواره میرود — همواره در پناه کمین چاکر تو باد
هر گوهری که شمس بر آرد ز درج غیب — از تابش ضمیر ضیا گستر تو باد
تا روزگار شانه زند گیسوی ظلام — گیسوی ملک در شکن دفتر تو باد
تخت کیان متابع فرمان است ای — بخت جوان ملازم خاک در تو باد

سمط لآلی

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند — ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند
در ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد — تا نپنداری شها کین نوبت اکنون میزنند
کاشکی بر ره فلک بودی که دیدی چشم خلق — کوس نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند
نوبت اول هنگامی که در طشت افق — تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند
وان دوم نوبت نماز شام هنگام غروب — کز شفق گویی هوا را جامه در خون میزنند
نی غلط کردم سحرگاهی که نقاشان صبح — نقش تار پرنیان کوهی بر اکسون میزنند
وان سیم نوبت نگاه آنکه بالای زمین — سایبان نیلگون بر در مکنون میزنند
شد همایون عهد تو عهدیکه شاهان جهان — لاف دین و داد از این عهد همایون میزنند
ربع مسکون ارچه معمور آمد از روی زمین — زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند
کوه هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان — بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند
هست اتابک اعظمی میراث تو در مملکت — صورتش زیبد که بر طغرای میمون میزنند

می با دبیت گرده مه غم با کرامت میخورند | زر نبامت با سعادت کشته مقترن میزنند
تا خبر در شرع از دین پیمبر میدهند | تا بش در حکمت از قول فلاطون میزنند
رسم این نوبت آیین در جهان پاینده باد | تا بدرگاه تو در پیوسته موزون میزنند

من بدایع کلامه

قصر هدی شد بسعی شاه مشید | رایت اسلام سر کشیده بفرقد
شاه جهان شهریار عالم عادل | خسرو غازی طغان شاه بن مؤید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش | خاصیت زهر در نبات و طبرزد
وانکه نشیند بعون بازو و دستش | خنجر سوسن بجای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب اوست | در دل کان پارهای خون معقد
زهره کوه از نهیب او چو برآمد | گردش چرخش لقب نهاد زمرد
ای بترقی ورای چار عناصر | جای تو گسترده چار بالش و مسند
رای تو در یک نظر مشاهده کرده | نقش قضا و قدر ز تخته ابجد
دل که چو در است در هوای تو صافی | از کرمت سرخروی مثبت چو بسد
از دم سرد عدوی تو بطبیعت | جرم هوا بفسرد چو صرح ممرد
منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ | بر ورق حال من کشد قلم رد
روزه چو دم چو روزنامه خدمت | گرد و از احداث در ورکار نشود
گر مثل اره بر سرم نهد امروز | گردش ایام چون حروف مشدد
دست اجل تا که بر نیارد م از پای | کج نکنم سر ز خط مدح تو چون د

گرچه درین شعر کید و قافیه وابست / نه غرض از شعر قافیه است مجرد
لیک چو زین جنس گفته اند بزرگان / عذر من از روی اقتدا است ممهد
تا عرق خدمت کوان بود از لطف / راست چو بر برگ گل گلاب مصعد
همچو می از قطره های خون جگر باد / خصم ترا از سموم غم عرق خد

فی المدحیه

شاها فلک اندیشهٔ بی عشر ادا کرد / در بندگیت حاجت اقبال روا کرد
آن عرصه که چون کلبهٔ یعقوب بمیسد / از فر سلیمان دوم عرض صبا کرد
آفاق منور شد از آن دم که سعادت / زلف سیه شب ز رخ صبح جدا کرد
در باغ طرب خندهٔ نان شد گل دولت / انصاف نه بی لطف که انفاس صبا کرد
گردون که هوا خواه تو است از دل یکتا / دیریست که در خدمت تو پشت دوتا کرد
زین پس فلک تند بمیدان مرادت / صد عذر بخواهد اگر این بار خطا کرد
از جام وفاق تو چو مست است زمانه / گر عربدهٔ رفت بگوئیم که چرا کرد
شد چیره فلک شیفتهٔ تخت جوانت / زین شیوه عتاب از سر آن محض هوا کرد
در سینهٔ پرمهر فلک غائله منت / با دولت انبهم از آن فرط صفا کرد
چون صبح خلافی بکند با تو جهان کن / کاقبال سرآن وعده که کردست وفا کرد
فرض است بر ایام ترا ملک و کشور / بگذار از این پس تو چون عزم ادا کرد
رمح تو نهالیست که در باغچهٔ ملک / از تابش خورشید ظفر نشو و نما کرد
چون کاسهٔ طنبور تهی دید نوالت / از مایهٔ احسان خودش پر ز نوا کرد

در رشته بازار شهی گوهر عشق — یک گوهر تیغ تو نشد ملک بها کرد
ایام هر آن شخص که از خاک برانگیخت — از پرتو خورشید حسام تو هبا کرد
بایست بکه تکمه بر آورد ز خسروی — گر سختی آن طاق فلک بر ز صدا کرد
هر سر که بر آمد ز گریبان خلافت — در گردنش ایام ز زره طوق غنا کرد
وان تن که ندارد کمر طاعت حکمت — بر خاتمش ادبار همه نقش بلا کرد
تیغ تو چو برقیست که خورشید فلک را — در معرکه پوشیده تر از چرم بها کرد
رای تو چو صبحی است که شام ستم محو — از نور طرازی که براین سرو ابا کرد
فرضست بر اعیان جهان خدمت آری — بس ور قدر غایت این فرض ادا کرد
جاوید بمان در کنف رفعت و دولت — کاقبال در این بار که از صدق دعا کرد

من لآلی بحار فکره

زهی ذیل تفاخر سپهر گوشه مسند — بر آستین تو پیدا طراز دولت سرمد
نشان دروه قدرت کجا طلب کنم از خرد — برون مرکز خاکی و ورای قصر زبرجد
بعهد رای منیرت زمانه شرم ندارد — که بر سر شب زنگی نهد عمامه اسود
اگر شهنشه مشرق ز دور رای تو گیرد — بهیچ وقت نگردد سیاه تک مو
صبا گر از نجابت بچرخ تحفه فرستد — شود بلعل مرصع کلاه گوشه فرقد
مگر ز نفحه خلقت بنفشه کرد حکایت — که سنبل از هوس او برید زلف مجعد
دراز مان که شفق تشنه شد بیاد جرعه جامت — شراب لعل مصفا گلاب صرف مورد
زمانه گفت که نظمی گرفت سلک امورت — بدور صاحب عادل نظام ملک محمد

دعای خاک درش را بدیده باش مهیا — که از تو هیچ نیاید بجز دعای مجرد
جناب سایه درش را همیشه باش ملازم — کزین جناب معظم رسی بغایت مقصد
زهی خجسته وزیری که فیلسوف خرد را — در تو کرد حکایت ز هفت چرخ ممرد
اگر شمایم خلقت شمال جمع نکردی — گل از ورق نسپردی و بهزار مجلد
ضمیر خورده شناست بخشم گفت خرد را — هنوز حفظ نکردی حروف تخته ابجد
همان زمان که عطارد کشاد ملک وزارت — نهاد پیش تو گردن مثال عز مؤبد
گر آستان تو رضوان غلام ار بود — بر او گشاده بماند در نعیم مخلد
ور آسمان نرساندی بسوی تو مژده دولت — بقید حادثه گردد زمین مثال مقید
کف گهر شکنت را از آن محیط بخوانم — که هست کرمت او برون ز دایره حد
غلام خاطر خویشم که هر دمی سوی بزمت — بدست نطق فرستد هزار در مصعد
طناب عمر تو چندان کشیده باد که گردد — بساط ذکر جمیلت بهر دیار ممهد
زمین ز عرصه حلمت یکی غبار مسطح — فلک ز چشمه لطفت یکی سحاب معقد

منضد
نسخه

در التهنیة فی تبریک العید

ای بعیدی دلم بروی تو شاد — عید را روی تو مبارک باد
هر کجا یاد چهره تو کنند — هیچکس را ز عید نامد یاد
ای بسا دل که در هوای لبت — در میان گل و گلاب افتاد
هر زمان شادی نو است مرا — زان رخ همچو صوت نوشاد
نی غلط میکنم چه میگویم — با چنین غم چگونه باشم شاد

فتنهٔ نیکوان بغدادی — وز دو چشمم دو دجلهٔ بغداد
فلکت پادشاه و وزیر — واله تست بنده و آزاد
می نترسی از آنکه بر تو رسد — آنچه کردی بجانم از بیداد
تا که از دست محنت تو زند — بر در سرور جهان فریاد
اکرم عصر فخر ملت و دین — که از آن شد جهان جود آباد
پیشکلی که شاه انجم را — در سخاوت و اسب و رخ بنهاد
آنکه در بندگیت بست کمر — از مذلت چو سرو گشت آزاد
نو عروسی است جام آینه گون — تو چو جسم آن عروس را داماد
جان شیرین جام انعامت — نثار افراست چون لب فرهاد
هست در ذات عنصرت ظاهر — گوهر مردمی چو بر فولاد
در خراسان بجز تو کس را نیست — منتی بر صدور خلق بلاد
کف راد تو گشته باروران — اهل آن جمله شاد از آن کف راد
ای نه پشت مقتدای بشر — وی بصد قرن پادشاه نهاد
مثل تو چشم روزگار ندید — شبه تو مادر زمانه نزاد
تو چو جوهر نفیس و خلق عرض — انتعاش عرض بجوهر باد
فاریابی ببای گفته خویش — زان بهند بر مدیح تو بنیاد
گرچه بنیاد کرد مستحکم — سهل و آسان بنوی برا و والاد
ای چو نعمان بعلم ثابت رای — وی عزیز و گزیدهٔ اولاد
سال عمر تو باد چندانی — که کنی ضرب شصت در هفتاد

هر زمان دولتت چو افزونست | باد پاینده تا بود کل و باد

من نفایس اشعاره

دلم که در همه عالم غم تو کرد مراد | نوید ده که بوصل تو کی رسد مراد
منم که می‌سپرم سال و ماه راه غمت | جز اشک و دیده و خون جگر آب و زاد
هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا | زبان اوی عشقت به و کند ارشاد
گرفت نقش هوایت درون تختهٔ دل | بر آن مثال که بر پشت دست سم سواد
برنج و صبر من از غم برست خود دشمن | بلای عشق برغبت همی خرم مراد
چه خواهی از دل بیچاره ستمکش اگر | نشد است حکم هوای ترا بجان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نگشت | بنزد عقل نباشد جز از حساب جماد
بخون من چه دهی خصه لف مشکین را | چو خواست غمزه ات الشغل را باستبداد
ز نوک ناوکش آن دیده ام که در جستش | بر همی شمرم زخم نشتر فصاد
ز پیکرش که نشاید نگاشتن لعلم | در آرزوش منم تیره و زبر بزاد
بدلفریبی و خوبی تراست چون شه را | بتاجبخشی و کشورگشائی استعداد
حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد | خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد
جم عجم ملک اعظم اردشیر حسن | که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کاینات آمد | برای رغم اعادی و کوری حساد
رسیده بذلش بهر غنی و فقیر | کشید سایهٔ عدلش بهر دیار و بلاد
زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین | عقوبتی که در ایام هود بر سر عاد

فتنه
مفتون

بجنب رای زرافشان درفشان و تیغش / نه مهر و ماه منیر و نه کان و بحر جواد

حریم ملک تو آمد مصون ز ریب و فسون / چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد

بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب / گرفته است ز اوصیت جاه تو مرصاد

اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند / فلک نفاذ ترا آورد باستشهاد

وجود خصم تو جز کثرت سواد نیست / چنانکه هیبت صفر از میانه اعداد

هوا و کام تو خواهد سپهر دادوار / ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد

هنوز پر نشدی آفتاب کیل هلال / گر از ضمیر منیرت نکردی استمداد

بدانخدای که از روی کبریای جلال / منزهست ز اکفاه مقدست از اضداد

نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه / نه ملک لم یزلش راست وصمت اضداد

که خسروی چو تو بیدار بخت عالیقدر / دگر بخواب نبیند سرای کون و فساد

شها چو موسم نوروز فرخ آمده است / که تا بلهو و طرب خلق را کند ارشاد

بخواه باده نوشین و داد عیش بده / که روز رفته نگردد بهیچ روی معاد

که تا بتهنیه در پای برمنت افشانم / طویله های دُر از بحر خاطر وقاد

منم که یافته ام خیرگی و بهروزی / ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد

بخدمت تو از آن باقیم ز صرف زمان / چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد

ز ابر مرحمت و آفتاب عاطفتت / رسیده خوشه امید من بوقت حصاد

میان مردم افتاده ام ز عنایت محض / تو کردی آنچه از آن پس که بودم از آحاد

ز تربیت چو کنی بیش هم نیابم کم / بنظم و نثر ز عبدی صاحب عباد

همیشه تا که بتقدیر صنع بی علت / بود فراخته این چار طاق سبع شداد

مراد قامت جلالت کشیده باد چنان — که از نقاش طناب ابد ز دوام تو باد
قبای مدت دوران تو بدان قد باد — که دامنش درازی بعد بر و ز معاد

در شکایت زمان و مدح قزل ارسلان

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند — کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم گداخت چو موم از عنا درین غربت — که آتش از چه بهانه زند در دل پولاد
چمن چگونه بیاراست قامت عرعر — صبا چگونه بپیراست طره شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم — که آدمی ز که پیدا شد و پری که زاد
ولیک هیچم ازین در عراق ثابت نیست — تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش منتیست چندان بخت — خوش افسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم — همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر — که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
بپیش هر که ازو یاد میکنم حرفی — نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد
ز شعر جنس غزل بهتر است و آنهم نیست — بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم — ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد
مرا از آنچه که شیرین لبیست در کشمیر — مرا از آنچه که سیمین بریست در نوشاد
برین بسنده کن از حال مدح هیچ مپرس — که شرح درد دل خود نمیتوانم داد

خاد: غلیواج

زنی:

بهین گلی که مرا بشکفد از آن امیدست
که بنده خوانم خود را و سرو آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور
گهی خطاب کنم زشت سفله را راد

هزار دامن گوهر نثار ایشان کردم
که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد

هزار بیت بگفتم که آب از او بچکید
که جز ز دیده دگر آب از کسی نگشاد

شما و هرچه مراد شماست در عالم
من و هنری در جنگ ری و فرخ زاد

چنانکه من هنری مستمند و حیرانم
هزار کس بسر طاق های اعلی باد

درین زمانه که فضل درس می بینم
مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد
چو نای حاصل فضل من بود همه باد

سر ملوک قزل ارسلان که او را شد
هزار بنده چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگانی کز نسبت معالی او
حساب هفت فلک چون بجست از هفتاد

امل ز رغبت او در سخا چنان نازد
که دایگان عروس از حریصی داماد

فلک ز بار بزرگیش عاجز است و سزد
که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد

قضا مقرر شده کانجا که حکم او بنشست
بپای طاعت و خدمت ببایدش استاد

چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعاست
خدایش در همه حالی معین و حافظ باد

راد
جوانمرد و
بزرگ

نفایس الالباب فی مدح قزل ارسلان

بحلقه که سر زلف یار بگشاید
زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید

ز دست رفتم و دستم فتد در زلفش
گر آن گره گره یادگار بگشاید

چو وصل او در امید در جهان در بست
چه سود از آنکه در انتظار بگشاید

بنا امیدی وصلش امیدوار شدم ||| که هر چه بسته بود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی نه دو انزمان مردم ||| که من کناره کنم او کنار بگشاید
اگر غبار بچهره پدید گردد مهر ||| نهان شود مه من چون غبار بگشاید
مرا چو صحبت آن تازه گل بیاید یاد ||| ز خار هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیغ بدان گرد نوک مژگان را ||| که خون ازین مژه اشکبار بگشاید
ز خون هر چه گشاید گشاده گیر ولیک ||| بتر آب دیده که در هر دیار بگشاید
غرض عنایت بختست که درین سختی ||| حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر سریر سلطنت دین ||| که سهمش از جگر تیغ شرار بگشاید
جهانگشای قزل ارسلان بادل ||| که خاتمش ز سلیمان یسار بگشاید
پناه ملک اتابک شهنشه اعظم ||| که چشم فتنه چون او سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد ||| ز هفت قلعه گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین کمر بندد ||| کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
در آن مصاف که تدبیر و اطلا کند ||| یمین و یسر یمین و یسار بگشاید
بدین و رومی و زنگی گر اعتماد کند ||| ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بنیت اسد الله دو نیمه کرد خصم ||| در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید
چنان دو دو نشان خون دشمنش در رزم ||| که چون سوخته خون از زرها بگشاید
نسیم او که صدف را آب حیوان کرد ||| زلال خضر ز دندان مار بگشاید
خزینه خواه زمین کم وجوه نخوید ||| کمر ز غیب دری کردگار بگشاید
اگر بخواهد در ایش بگاه کینه و فتنه ||| ز آسمان بمدار امدار بگشاید

اشعار این قصیده را جامی تعقیر کرده ابیات از آنجمله است این شعر

در آن صدف که کنند ارتفاع طالع تو	هزار سعد میان بسته بار بگشاید
گرش یکی سر مو از قرار برگردد	ولایت از فلک بیقرار بگشاید
زهی بهشت صبوحی که جرعهٔ جامت	زمستی از سر دریا خمار بگشاید
وگرنه از پی سنجیدن ضمائر بود	فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
اگر نه سکهٔ حیرت بود حسود ترا	زنیک خلاف تو صد زینهار بگشاید
وگر بمثل غباری شود مخالف تو	شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن قدر تو در قبول زکات	هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
سخن ز شست عبارت نمیجهد حکیم	ز بری شکم اندام مار بگشاید
یکی نظر بظهیر ار تو التفات کنی	علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید
زبان نهره فریبم بسحرها روی	ز زهره یاره زنه گوشوار بگشاید
بخلق برچه ببستی در ضرورت را	خدای بر تو در اختیار بگشاید
اگر ز بزم تو دورم بقای تو ماناد	که گر ببندد یک در هزار بگشاید
بوقت آنکه ز بهر نثار دست ربیع	عقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عددی چند عمر تو را	که عقده های شمار از شمار بگشاید

در تهنیت عید

چون کوکبهٔ عید بآفاق در آمد	در باغ سعادت گل دولت ببر آمد
صبح دگر از مشرق اقبال بر آمد	در گلشن ایام نسیم سحر آمد
آن وعده که تقدیر بمیداد وفا شد	و انکار که ایام همیخواست بر آمد

ونیز این شعر از اشعار مشهور است
نسیم او که صدف آب آب
دندان گشت آلی آخره

نسیم صبح آنکه آب زد بپیش پرپستی
صدف را آب و دندان نشسته در دردن و
کلام مرکب است و دندان
مثل شده زلال خضر و ریحان
تشبیه یعنی از ... آب
بپیچاند باران ریز آمد آل
نسیم او چون بپیچاند است زلال
محل خضر و هلاک است ایشان
خضر آب حیات است بمدعا
از او بگشاید نسیم صبح بصفتش
وصف کرده است
مخلصین که احیا و اماتت
یکی بصفت لطیف و یکی
بصفت مهیب و
انتهی

[illegible]

آسود جهان از دم خورشید حوادث — چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بسته بخدمت — در بارگه خسرو جمشید فر آمد
فرمانده شاهان جهان اعظم اتابک — کز صدمت رخش فلک از پای در آمد
آن شاه جوانبخت جهانگیر که گردون — در موکب او همچو زمین پی سپر آمد
نام ولقب کنیه عالیش خرد را — در کام بشیرینی شهد و شکر آمد
بنهاد بپیشش کله کبر و کمر بست — هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
در طلعت او نور الهی بعیان دید — آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را — هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث — چون تو خورشید بطلوع سحر آمد
ای دوخته عالم را قد تو قبائی — کو را بهمین طاق فلک آستر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد — بر مائدهٔ همت تو ما حضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور — خطی است که بر گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی دم — در دایرهٔ حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تقدیر فلک چرخ زبانیست — زانروز که پروانه ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو پرداخت زمانی — چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصهٔ میدان تو افروز سعادت — آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
خصمت که پرستندهٔ سم خر عیسی است — اندر نظر خلق چو دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت — وز حادثه بر جانش مفاجا خطر آمد

پروانه منشور

این مایه ندانست که بر هیچ نیامد / هر کار که در معرض جوکت و گر آمد
شاها منم آنکس که ز مدح تو زبانم / چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپرور و من بندهٔ هنرمند / این هر دو بیکبار چرا بی اثر آمد
دوران فلک سخرهٔ فرمان تو دانا / گر عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عید هزاران که جهان را / هر لحظه ز اقبال تو عید دگر آمد

من آثار طبعه

شاها اساس ملک تو استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد / همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او / در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانیی بود / در زلف لعبتان خطا و تتار باد
صیت تو تا بسیط زمین بر پی کند / بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که جز بیاد تو سازد بساط می / جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد
آن اژدها که در دم او گم شود جحیم / پیش زبان رمح تو در زینهار باد
بحری کز او محیط خجل هست فی المثل / در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان / همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است / تا حشر دایرات فلک را مدار باد
از نعل مرکب تو که خلخال نصرت است / در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که تندی از او رواست / در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد

دار الممالکت که معمر بسعادتت / از خسروی همیشه چو دار القرار باد
تا زهره عود و چو زمرد برون جهد / در دست تو معرکه رمحت چو مار باد
وقتی که جنبش سپه فتنه بود / حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
نازل ترین منازل قدر تو تخت شد / عالی ترین مناصب خصم تو دار باد
جائی که جلوه گاه عروس ظفر بود / بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون کندنات را / تا نفخ صور خاصیت گوکنار باد
در دفتر اسامی و القاب بندگانت / اول ورق سپهر دوم زنگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است / حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

در مدح و تشکر فرماید

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد / مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید / زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد
جائی که صبح کرد گریبان چرخ را / بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد
ای خسروی که از صفت حلم و خلق تو / اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمتت بکدامین زبان کنم / گر شرح آن زبان خود الکن اوفتاد
خورشید و مه بسایه من رشک میبرند / تا سایه مبارک تو بر من اوفتاد
بفراز سر با فسر شاهی که دشمنت / در زیر پای حادثه بر گردن او فتاد

من بیانات الفصیحه

چون شد از دریای مینا زورق زرین پدید ‌ ‌ ‌ آمد از درج زمرد لؤلؤ لالا پدید
گشت ناپیدا چو در دریای کحلی زرعراق ‌ ‌ ‌ آمد از دریای نیلی عنبر سارا پدید
چون ز لوح لاجوردی عین زرین شد نهان ‌ ‌ ‌ نون سیمین شد ز روی تخته مینا پدید
چون جسم ابرو نمودی بود در معنی هلال ‌ ‌ ‌ کامد از زیر سیاهی چون ید بیضا پدید
چون هلال از چرخ رو بنمود خندان گشت خلق ‌ ‌ ‌ عشرتی آمد درین غمخانه دنیا پدید
خلق را پر خنده شد از عید لبها و مرا ‌ ‌ ‌ بر رخ چون کهربا شد بسد حمرا پدید
بودم از غمها دلی پر حسرت و چشمی پر آب ‌ ‌ ‌ کامد از دوان نگارین لعبت زیبا پدید
ناردان لب شکرین لعلی که هر کو را بدید ‌ ‌ ‌ برخلاف طبعش آمد در جگر سودا پدید
بوالعجب ماهی که سرو لاله و شام و سحر ‌ ‌ ‌ میکند از روی زلف و چهره و بالا پدید
چون بدیدم صورتش در زلف گفتم ای عجب ‌ ‌ ‌ حال کامد مر مرا از کنج اژدرها پدید
دید چون از ماه نو شوریده حالم را ز لطف ‌ ‌ ‌ کرد دلجوئی فزون از حد من عذرا پدید
گفت خرم باش کامد بر نهال قامتم ‌ ‌ ‌ میوه فضلم بفر صدر بدر آسا پدید
صاحب عادل شهاب دولت و دین آنکه هست ‌ ‌ ‌ شکل نعل مرکبش بر گنبد خضرا پدید
آن محمد نام یوسف روی صدری کآمده است ‌ ‌ ‌ از وجودش در دو عالم رحمت احیا پدید
ناصر خسرو نکو گوید که سرسبزی سرو ‌ ‌ ‌ از کدو ناید مگر در شدت گرما پدید
جز مگر کاندر شهادت گر کسی دارد نگاه ‌ ‌ ‌ تا قیامت ناید اندر لفظ ما کس لا پدید

در وصف حال و فسردگی از کمال

سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار ‌ ‌ ‌ گل از سراچه خلوت رود بصفه بار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد   اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکن از عندلیب منت عجب   که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالت است که مرغان همی نبندند نوا   چه موجبست که گلها همیکنند نثار
هنوز سرو سهی پا نهاده است برقص   چرا بدست زدن خوش آمد است چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز   که باد غالیه سا گشت و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را   فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند آمده آزاد   دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته   چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر   هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان گرفت النصفت از خرمی و مجلس شاه   در او چنانکه در اثنای سال فصل بهار
نه مجلس است سپهریست کز مطالع او   بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
کسی گمان نبرد در حریم آنحضرت   که از جفای فلک بر دلی بود آزار
زمانه نعره تحسین زند چو مدحت شاه   بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
زبس ترنم و الحان مطربان در وی   همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان   ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد   فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین   که ماه و مهر بفرمان او کنند مدار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه   بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد میآید   چنانکه نکهت عنبر ز طبله عطار

در اینچنین سره وقتی که آن چنان مجلس   باختیار نبگذارد این سخن بگذار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا   که شد ز درگه فرمان ده جهان نزار
کسی که او نبود آگه از عقیدت من   چو این سخن شنود باورش کند ناچار
مرا چو فخر بعلم است و این علامت جهل   کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار
مجال صبر کجا ماندم چو در حق من   زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب   گمان مبر که ببندند مؤمنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توئی   که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراشت پشت تا مسند   ستم ز عدل تو آورده روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق   ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار موکبت آن کیمیای معتبر است   که شد سبیکهٔ خورشید از او تمام عیار
کسی که عذر قبول تو یافت در عالم   بچشم همت او ملک ری نماید خار
قرار چون بودم در فراق حضرت تو   هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم   یکی هنوز ز رنجم نیامد است ببار
زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من   چگونه دست بدارم ز دانش زنهار
چه وقت عزلت و هنگام انزوا است مرا   ترا نه دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز نیش رکابم نبرده بر سر دوش   بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار
سر از بساط شهنشه چگونه بر گیرم   نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار
بدان خدای که ذات آسمان و زمین   همیکنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او   جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

این شعر اشاره به شعر انوری است که فرموده [illegible]
چون جهان را [illegible]
و در خراسان [illegible]

کیمخت ماه
در اینجا کنایه از آسمان است

چو آسمان و زمین را بانسیا بنواخت
یکی از این دو ندانست کفش از دستار

هنوز از پس پشتم حمایل خود را
نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار

چو آدمی و پری را باهم بسط انداخت
بر آمد از دل هر یک هزار ناله زار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر
که ره نبرد و وهم و فکرت اغیار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم
که خیره گشت در او دیده اولوالابصار

چو خط صبح و شفق بست بر عمود افق
ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار

بصانعی که بیاراست باغ فکرت را
بحسن قامت چون سرو روی چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد
دل خدای شناس و زبان شکرگزار

بدان جواد که چون ابر باد دستی را
وجوه خرج دهد سالها بیک ادرار

بدان لطیف که چون باد خاکساری را
کند مبشر امداد لطف در اشجار

بدان حکیم که در یک نفس فرو شوید
هزار نامه عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی
شمار او نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود
نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند
برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان لا زال هیبت که در شبانگه عمر
کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر
کند ز خواب عدم کاینات را بیدار

بتحفه های کرامت که از دریچه غیب
برافکنند فهنا بدامن اخیار

بجذبهای عنایت که در مقابل آن
نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار

بگنجخانه حکمت که سر تأویلش
کسی نداند جز حضرت عالم الاسرار

ادرار یومیه و مقرری

بمهر گنج نبوت که آن ودیع را — نبود هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع — که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ عصمت که کرد خورشیدش — بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی — فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان — که کس نبرده بر ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ — نظر بر او نتواند گماشتن ز وقار
بچار بالش عنصر که بهر او زده اند — دو سایبان سیاه و سفید لیل و نهار
بدان بلارک گوهر فشان که در کف شاه — بسان قطرهٔ آبست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای — بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار
بحق آنهمه سوگندها که از عظمت — بر آسمان و زمین حمل او بود دشوار
که چشم من بجهان از زمان شود روشن — گر آستانهٔ شه بسترم ز چهره غبار
خدایگانا گر کشف حال بنده کنی — ز صدق هر چه بگفتم یکی بود ز هزار
در ترا همه شرق و غرب نفروشم — که خاک تو ده فانی ندارد انمقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان — کدام خویش و قرابت کدام مال و عقار
نصاب مایهٔ من دانش است میدانی — که این متاع ندارد بها درین بازار
ز حضرت تو سبب غیبتم همین بودست — که بوده ام بدل آزرده و تن بیمار
چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه — چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد — ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست — که پای بر سر گنج است و دست بر دم مار

بلارک
شمشیر

مرا شکایت بسیار و شکر اندک چیست — اگرچه دم نزنم من ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر است — که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نمی‌نهم کاخر — بسر بگردد جهان گشته گیر چون پرگار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم — بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار
بسوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد — که رقعه نبرد از دعات در منقار
دراز میشود این ماجرا و میترسم — که از ملالت خاطر کسی کند انکار
بقصه خسرو از این به دعا نمیدانم — که باد تا ابد از عمر خویش برخوردار

در مراتب کمال خویش فرماید

ای جهانرا ز تیغ داده قرار — کرده شاهان به بندگیت اقرار
همتت چون شهاب تیر انداز — حشمتت چون سماک نیزه گذار
شاه آفاق اختسان توئی آنک — خواهد از خنجرت فلک زنهار
ملک را طلعت همایونت — فال مسعود و طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و کین — با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند — از زمانه برآورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند — باز دارند چرخ را ز مدار
برکشد دشمن ترا گردون — لیک برکند ز اندازش زار
طرفه مرغیست خنجر آسترت — پر کرگسان وی هموار
نخورد جز دل عدو طعمه — نکند جز حیات خصم شکار

از

زلف نصرت گرفته در چنگل — نامهٔ فتح بسته بر منقار
مرغ نی ماهی که هست او را — دست دُربار شاه دریابار
باز مانده بسوی شست ملک — دهن بی‌زبانش ماهی‌وار
ماهیی دیده که صد مت شست — نرساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم اینک — می برآرد ز بر و بحر دمار
لاجرم یکزمان ز هیبت او — مرغ و ماهی نمیکنند قرار
ای فلک عرض داده صد بار — پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من درین مدت — که جدا مانده‌ام ز خویش و تبار
بیش ازین آرزو نداشته‌ام — که بیابم بر آستان تو بار
وقت آنست کاین سعادت را — همچو جان تنگ در کشم بکنار
پس بشکرانه بر درت ریزم — دُرجها پر ز لؤلؤ شهوار
گرچه پیشت نکرده کس تعریف — که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنر است — چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تعریف زبان کشاده که من — گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت — دارم از علم لشکر جرار
رکنهای سریر دانش من — همچو ارکان عالم است چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع — این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست زان بضاعتها — که بیک جایگه شود بیکار
بلکه از حد بلخ تا در مصر — گرم گرداست نظم من بازار

آفرینش بر این گواه منست — که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بجای — از سر تربیت مرا بردار
گرچه باشد بنزد همت تو — گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از ملک و عمر چیزی نیست — بادی از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آئی و روی تا حشر — دیدهٔ حزم و دولت بیدار
اختر نصرتت ز پیش و ز پس — مدد فتحت از یمین و یسار

مِن رشحات بحار طبعه

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار — آفاق تا بساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان — شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر بتخته درین لوح لاجورد — نونی که گوئیا بقلم کرده شد نگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو — مانند کشتئی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب — آهنگ درکشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت — وافتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن — قومیش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت نشسته هم — گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادرست — کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
این شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم — از گوش او برون کند این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که بدزدید این طراز — گیتی ز ساعد که ربوداست این سوار

گر جرم کوکبست چرا شد چنین دو تا / ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه پرسشی ز من این جمله هیچ نیست / دانی که چیست تا تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کاسمان / هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش / رمزی بگوییی تا بودم از تو یادگار
بر عادت کریمان بر دامنم نهاد / درجی چنین بها و پر از در شاهوار
تا من بهر تهنیت عید بیدریغ / بر آستان خسرو عادل کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش / اسلام را ز حادثه حصنیست استوار
بو بکر بن محمد ایلدگز که هست / چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامکار
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او / دایم غریق نعمت امنست روزگار
وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را / همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
چون مشتبه شود بجهان کعبهٔ نجات / جز سمت درگهش نکند عقل اختیار
آنرا که فر تربیت او عزیز کرد / اجرام آسمانش نیارند کرد خوار
وانرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت / دوران روزگار نیارد نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی مملکت / هر دم باستین کرم بسترد غبار
بفشار پای حزم که پیش از تو کس نشد / بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
گیتی بنزد جود تو خاکی است بیمحل / خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
آنکس که یکدم از می عصیانت مست شد / تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار
بگشای دست حکم که کس را نداد دست / در مرغزار ملک چنین فربهی شکار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان / هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

لطیف ۲۲

در سلک دهر بود شبه هم ز گهر … در باغ چرخ بود کدو همسر چنار
زان محطه باز کار جهان انتظام یافت … ممکن نبود عالم شوریده را قرار
تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند … کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم … لیکن بر این یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملک زمین نور دایگیر … وی سایهٔ خدای زمین سایه بردار
تا از برای نظم مصالح درین جهان … کس را درون دایرهٔ تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان ازاوست … بادا چو نظم من ابدالدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال … عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

کلام بدیع فی وصف الربیع

خیز که شد منهزم کوکبهٔ زنگبار … تیغ زر اندود زد خسرو نیلی حصار
لشکر روم از عدم سوی جهان کوچ کرد … روز طرب لشکری بر سپه غم کمار
از دهن آسمان چشمهٔ خورشید دید … در دهن جام زر بادهٔ گوهر عیار
چرخ سبک دست بین کز نظر آفتاب … زر طلی بست باز بر کمر کوهسار
جام صفابخش را نام ندانی که چیست … آینهٔ روی غم صیقل زنگ خمار
آینهٔ دلبری صورت زیبای تست … آینه آسا مخور بیش دم روزگار
عقل ز قصر دماغ کرد ندا سوی دل … گرمی عارض فروز شمع وار از نه دار
خنده زنان کبک وار سوی گلستان خرام … زانکه چو پر تذرو گشت جهان پرنگار
طره پریشان مدار گر نه هوس وی تو … لاله بر آمد ز خاک عنبر تر برکنار

زرطلی
طلای خالص

دوستش خون جگر کاتب علوی توست
این سخن عذب را بر ورق لاله زار

باز قلم تیز کرد چهره گشای بهار
جلوه کنان رفت گل در تتق مرغزار

گلبن پیکانها در صف بستان کشید
خنجر مینای برگ سبزه سرتیز خار

هر گهری کافتاب کرد نهان زیر خاک
از مدد ابر شد بر سر عالم نثار

گیتی با نوی عجب می‌نشانی چه صحبت
دلبر شمشاد قد شاهد سوسن عذار

کبک غزلخوان مگر پرده‌ها وی گرفت
ورنه چرا چاک زد لاله صوفی شعار

نافه گشایی چمن طیره از آن شد که صبح
گرد روان در هوا قافله مشکبار

بلبل از آن مست شد کز قدح لعل او
خورد بیاد وزیر دوش می خوشگوار

روح کرم صدر دین عنصر مجد و کرم
آنکه شد از کلک او کار خرد چون نگار

آنکه کف خورشید رای حاتم دریا یمین
آنکه گرفت از روش چرخ معالی مدار

بر در فرمان او سر بخط آورده اند
خنجر گردون ستیز ناوک جوشن گذار

این کره خاک را گر بچوگان ادب
تا نکند پیش او دعوی حلم و وقار

از شرر کین او داد نشانی سموم
طوطی سرسبز را ریخته شد برگ و بار

از حسک خشم او گرد شکایت فلک
بر تن خورشید شد قطره زر تار تار

صیت جهانگرد او باد صبا را چه خوانم
سر زده در بدر شیفته و بیقرار

گر نه بخون عدو تشنه بود کلک او
آب چرا میخورد بر لب دریای قار

ای فلک عشوه گر پیش کف راد او
بر گهر خویشتن تکیه مکن کوه وار

ای هنر وافرت رسته ز قید حساب
وی کرم شاملت رفته ز حد شمار

یافته از گوهرت خاتم نصرت نگین
ساخته از خاتمت بکر ظفر گوشوار

گنبد نیلوفری هر سر سال افکند ‖ از هوس خلق تو در دل گل خارخار
گر ز محیط کفت باد صبا بگذرد ‖ پر ز جواهر کند دامن و دشت خبار
رای تو چون آفتاب از پی قهر عدو ‖ تیغ زنان میبرد بر فلک افتخار
حادثه یاجوج وار نفتد ز ندهر شی ‖ گر نکند حزم تو قلعهٔ ملک استوار
ساحت فرخنده را درگذران از فلک ‖ زانکه نپسندیده نیست آینه زیر غبار
ناطقهٔ خوش سرا عاجز مدح تو شد ‖ لاجرم آغاز کرد زمزمهٔ اختصار

من غرائب آثار طبعه

زلف تو شد کمند که آشوب روزگار ‖ روی تو گشت آینهٔ صنع کردگار
لیلی است بخلاف شب تار زلف تو ‖ مجنون مثال نافه ازو گشته بیقرار
تار لباس حسن اگر طرهٔ تو شد ‖ نبود عجب ازانکه بود شب همیشه تار
مرغ خرد ندانم تا از جهان چرا ‖ زاغ آشیان زلف ترا کرد اختیار
یکجو ندید سکه اگر نه ندیده می ‖ تا نقد وار ضرب رخم هست با عیار
زینسان که گرد چشم تو آغاز دیده ام ‖ ای بس که نار دانه بر آبی کند نثار
گر طرهٔ تو شد سبب خط عنبرینت ‖ زیرا که باشد اصل بنفشه ز هند بار
آن روی نیست بلکه دلافروز آتش است ‖ زو بوستان حسن سراسر گرفته نار
گلگون صفت حسن اگر نیست عارضت ‖ صحرای دل ز بهر چه گشته است پر غبار
گردون طراوت خط آنکه که دید گفت ‖ از لوح دهر محو کنم خط نو بهار
هر لحظه میبرد لب تو آب نیشکر ‖ زان یافت کان ملح از و لعل آبدار

بکذر زمن مپای درج دهان خویش — کان بر بساط لطف تنک است شاهوار
بر روی وزارچه سبب بست زلف تو — مانند خط آصف ثانی نقاب قار
دستور بحر دست که ابر مکرمت — صدر سپهر پایه که دهر اقتدار
صدر دول نظام ممالک جهان مجد — کز نوک خامه کار جهان کرد چون نکار
بی کوتوال عدل سرافراز او زدی — اوباش فتنه نقب درین نیلکون حصار
از کوه اثر نماند بر لوح کاینات — کر پیش حلم او کند اندیشه وقار
آنکس که خورد شربت انصاف ذات او — ایام کفت اینت کرامی و نیکخوار
با کلک اوست زهره نوا از صریر — دارد ز جام عشرت کمال زمان خمار
او آن محمد است که از فضل حق سزاست — صدیق وار دولت بزیارتش یار غار
ای کوهر تو زبده تایید آسمان — وی ذات تو خلاصهٔ دوران روزکار
آمد نهاد پاک تو قانون هفت و شش — شد کوهر شریف تو فهرست پنج و چار
خاتون خور زکسوت کردون همی کند — از نعل نقره خنک تو هر ماه کوشوار
پیر بلند مرتبه دانای خویش را — بکرفت هفت صومعه سیمکون حصار
زینت کرفت کار که مملکت از سر — تا چرخ مار سر صفتی با تو شد چو مار
در باب حلم کوه به پیش تو لاف زد — ایزد ز بهر آن سپیش کرد سنکسار
در یکدو دم براق کمال تو قطع کرد — میلی هزار برتر ازین سبز مرغزار
شد عود زهره سوخته در مجمر سپهر — از بس که هست تیغ ضمیر ترا شرار
در کلهٔ کبود فلک نو عروس بخت — تا این زمان ز مهر تو می کرد انتظار
شد مرغ وهم سوخته از آتش ضمیر — آن به که اختیار کنم راه اختصار

گردم از این مدیح شمه‌ای و تسلی	گر زوی دماغ عقل شود نافه تتار
تا باغ حسن باشد از خط و زلف دوست	با سرو ارغوان بر و شمشاد مشکبار
بادا نهال بخت تو در جویبار چشم	ما انزه المنابت ما الطف الثمار
از کلک کامران بان آذر توشد	چون آفتاب از دل خویش آشکار

من لطایف طبعه

این قصیده را در جواب لطیف الدین فرماید

طی گرد زمانه مفرش قار	از چهرهٔ عیش پرده بردار
دیریست که ذره میکند رقص	کو ساغر آفتاب گردار
تا سوختگان تشنه دل را	سیراب بقا کند خضروار
تا زلف سیاه برشکستی	شب را بشکستی و ز بازار
با نزهت عارض لطیفت	کس می نکند حدیث گلزار
ای کرده فروغ چهرهٔ تو	در چشم زمانه صبح انوار
بی چهرهٔ روشن تو ننمود	صبح از تتق ظلام رخسار
بی دانه خال و دام زلفت	طاوس خرد نشد گرفتار
بر یاد تو کسوت رعونت	کردیم گرو بنزد خمار
آزرده چو نقطه چند باشم	از گردش این کنانه پرگار
چون عقل ببیکدو باده ما را	از معرض نیک و بد برون آر
آن به که جهان چنین گذاریم	در دولت پهلوی جهاندار
دارای فلک سریر مینو	آن تاجور زمانه معتدار

کنایه کهنه

آخره

فرخنده علاء دین که دریا — گشت از کف راد او نمودار
آن ابر کفی که شست رایش — رخسار جهان به فیض انوار
بی شعلهٔ برق فکرت او — شمشیر سخن نشد گهردار
بی کشت زمین دولت او — دولاب فلک نگشت برکار
بی خنجر او دماغ گیتی — خالی نشدی ز باد پندار
با دست خدنگ او هواسوز — آبیست حسام او شرربار
در موکب او چه باک ما را — از تندی چرخ تیزرفتار
با بخت جوان او نترسیم — زین پیره‌زن سپهر غدار
چوبک‌زن بام اوست گردون — با اینهمه چشمهای بیدار
چرخ از پی رای ثابت او — زد بر در حادثات مسمار
گفتم که کفش با بر ماند — دل گفت که این حدیث بگذار
دریای محیط مکرمت را — تشبیه مکن بابر زنهار
ای محرم راز نامهٔ غیب — بر کلک تو خواند لوح اسرار
جز مدحت او نمیکند عقل — بر منظرهٔ دماغ تکرار
با عدل تو کس نشان نیابد — از فتنهٔ رهزن ستمکار
تا خود چه رسد بروی دشمن — چون خشم تو کرد رای پیکار
این طرفه که مانده می نگردد — عفو تو ز جستن گنه کار
چون سوی در تو بیش ره یافت — از گنبد هفتم آیدش عار
شاید که ازین سپس نشیند — بر خاک درت چو بخت هموار

گر بنده کی در تو گشته است / انگشت نمای جمع احرار
گفت است لطیف دین براین وزن / آن نامور ستوده آثار
نظمی زپی رکاب عالی / شایسته چو عقد در شهوار
هر چند که اندکست لیکن / از روی حقیقت است بسیار
تخفیف کنم که هست بیرون / مدح تو ز تنگنای گفتار
چون می نرسم بغور مدحت / آن به که کنم بعجز اقرار

من بدایع صنعه

صبح چو روی تو کرد پرده دری اختیار / غمزه کارزا چو صبح خیز زمی تازه دار
آتش خور شعله زد پیش نه آبی گراوست / کو هر دل را فروغ نقد و از عیار
روی چو خورشید بین گرد دعارضت / تیغ فهند کشید بر سپه زنگبار
تا که بزیر کلاه طره نگردد نهان / از تتق شب بخست چهره روز آشکار
مرهم آسیب چرخ تعبیه در لعل تست / بیش مکش در جهان تیغ جفا صبح دار
روبسر شک طرب باده دماغ ازین / تا نکشد پیش عقل زحمت گرد خمار
لعل تو پنهان فکند یکدو شکر در قدح / ورنه بدیشان کجا باده شدی خوشگوار
از پی وصل تو عمر صرف کنم گرچه هست / همچو کرم زودسیر همچو وفانت بار
ای صنمی کآسمان در دل ما افکند / از گل رخسار تو هر نفسی خارخار
طره باز گرت دست دغا برگشاد / عقل فراموش کرد شعبده روزگار
تا که در افتد خرد با گسوای تو / بر قمر افکنده سلسله مشکبار

شکل دهان تو داشت خاتم آن پادشاه — گرنی او کرد یاد تو پس کشتی انگار
گنبد نیلوفری از خط مشکین تو — دایره خواهد کشید بر ورق لاله زار
چشم چو آهوی تو تنگ دلی میکند — گرد طرف یاسمین سبزه سبکتر برآر
بی خط سبز تو نیست محضر خوبی درست — بی لب لعل تو نیست عهد بقا استوار
تا بخشد آسمان سر ز خط مهر تو — مدحت دستور شاه بر ورق دل نگار
صاحب سلطان نشان صدر هدی آنکه هست — همچو قضا کامران همچو قدر کامکار
قادر دهر انتقام قاهر گردون توان — مفضل مهر اصطناع مقبل کیوان وقار
گر سوی لار و دبوی خوش خلق تو — سدره نیارد مگر سوسن آزاد بار
خنگ فلک می نرفت بر نمط راستی — گرنه بیک ضربتش دولت او راهوار
از عجم تا چرا پیش کف راد او — لاف غنا میزند قلزم اندک یسار
حاسد بدگو برت جان بسلامت نبرد — گرچه کهن زار کرد در دل آهن حصار
دوش چو گفتم کجاست آنچه ز بخت تو — هاتف تقدیر گفت برتر ازین مرغزار
ای هوس نطق تو پرده در عنبرگر — وی نفس خلق تو طیب گر نوبهار
میکند روزگار بر سر بدخواه تو — تیره چو صبح نشور گرم چو روز شمار
هر که دل از مهر تو همچو فلک برفروخت — مهر صفت بر فلک زد علم افتخار
بنده که مقصود او نشر ثناهای تست — صدر ترا راحتی خواند ازین طرز بار
حاسد شوریده طبع قوت این نظم دید — در جگر گرم او رشک در آمد بکار
گفت که یک بیت از این فهم نداند کرد — گر فلک از جنس او جمع کند صد هزار
لاجرم آورده باز پیش تو مدح دگر — کاب شود پیش او زاده طبع بحار

تشبیب
غزل سرائی

پیش من از بهر آن خصم سراسیمه شد
روز شکر ریز نظم کس نخند هیچ چو من
تا سر درج بیان خاطر من بر بداشت
مرغ زبان مرا طایر علوی چو خواند
مدح تو پایان نداشت از پی او تا فتم

گر نظر آفتاب ذره شود همت
بر سر معنی بکر نقد معانی نثا
سمط لآلی گسست در نظر عقل خو
بلبل تشبیب خوان طوطی مدحت گذا
ابلق سخن را عنان سوی ره خصم

متن آثار قدرت بیانه

یکروز بشکنم در زندان روزگار
دانی که عقل را نتوان دید بیش از این
چند از نبرد حادثه یکره برای عقل
تا زیر این حدیقه سبزی که صنع مدار
چون عندلیب ناطقه از غصه لال شد
جانرا ببارگاه امل شحنه سمرش
ای صبح رستخیز بزن تیغ تا دهم
این پرتو قبول من تیره روز را
ای شهسوار بخت من دلشکسته را
چندین سموم حادثه آخر چرا وزد
تا کی ز آب دیده من تیزتر شود
زین پس کنم ز بادیه پرسموم آز

بیرون جهم ز کلبه احزان روزگا
در چنگ غصه مانده ز دستان روزگا
بیرون جهان ز رخنه میدان روزگا
شاخ طرب ز ساقه دوران روزگا
زین پس نگر بطایر بستان روزگا
اقطاع غم گرفته ز دیوان روزگا
خود را امان ز ظلمت زندان روزگا
مگذار بیش در شب حرمان روزگا
مپسندیش در خم چوگان روزگا
بر گلبن دلم ز بیابان روزگا
این آسیای کهنه اعیان روزگا
قصد جناب کعبه اعیان روزگا

خورشید آسمان کرم سعد بن سعید
صاحبقران دوده غازی که زیب یافت
تن در دهد بضربت چوگان حکم او
از فیض نور محو کند رای تابش
تا قرص آسمان هوس رای تو بپخت
روز وغای کینه تو کوشش آسمان
ای آنکه از تشنه جگر در زمان تو
در مهد لاجورد فلک طفل عهد تو
افتاده آتش عدم از تاب خشم تو
زانکه در صحیفه تقدیر درج بود
جاسوس فکر تو هم از مبدء وجود
دست قضا ز غیرت حلم تو بر کند
سوی جهان جاه تو هر شب نظر کند
از شرم عفو عذر پذیر تو تا بحشر
هر جان که در سفینه محبت پناه جست
آدم که گشت سالک جود تو منتظم
صورت نگر وجود ز ارکان جاه تو
گر قرص ماه سفره شمع تو نیستی
صدرا بخواه باده گلرنگ چون شکفت

گر لفظ گشت مایه ده کان زر و کار
از نقش داغ طاعت او آن زر و کار
این گوی زخم خورده چوگان زر و کار
توقیع شب ز صفحه فرمان زر و کار
نگرفت تیغ نیت از او خوان زر و کار
گردد گران ز صدمت افغان زر و کار
سیراب شد ز مشرب احسان زر و کار
شیر دوام خورد ز پستان زر و کار
در خانه مربع ارکان زر و کار
گردون نوشته سوی تو پنهان زر و کار
آگه شد از حقیقت پایان زر و کار
گوی زمین ز طرف گریبان زر و کار
روح الامین ز روزن ایوان زر و کار
در پرده مانده جرم عصیان زر و کار
هرگز نخست غرقه طوفان زر و کار
نظمی گرفت حال پریشان زر و کار
ترکیب داده کالبد جان زر و کار
کشتی سیه زدوده خذلان زر و کار
گلزار دولت تو ز باران زر و کار

دانی که شمس کرد بعون مدیح تو ... از آب شعر تازه گلستان زرکار
تا جام سرنگون سپهر است زرنگار ... می خور بیاد مفخر اقران زرکار
عادل عماد دولت و دین آنکه بار گرد ... خاک درش بر افسر سلطان زرکار

من محاسن افکاره

هرگز بود بسر شده فرجام زرکار ... صبح امید بر زده از شام زرکار
کی باشد آنکه نوش توان کرد بی‌غمی ... ممزوج نی بدرد و غم از جام زرکار
بهر نجات اهل هنر وقت آن شده است ... کاندر سر آید ابلق ایام زرکار
باز سعید زوج چه پرواز ها کند ... تا که اگر برون جهد از دام زرکار
دریای زور کار سما و چی خوش بود ... گر هیچ سرنگون شود اعلام زرکار
چون آنکه گم شده است سر رشته امید ... گم باد رشته‌های سرانجام زرکار
هرگز بود که میل دهد دیده را بخواب ... چون بگذرنی که هست بر این بام زرکار
تا چند بر خلاف شریعت بیان کند ... قاضی مشتری لقب احکام زرکار
این ترک شوخ دیده خونخواره قطع کرد ... از تیغ جان بابی خجی داقدام زرکار
ای مهر ماه چهره ازین پس نظر مکن ... در روی روز تیره شب خام زرکار
با داشکسته دست عطارد اگر کشد ... در روزنامه فلک ارقام زرکار
شاید که ماه نو نشود بیش ازین که بود ... نعل سمند سرکش بدرام زرکار
در چار بند حبس طبایع چو مانده ام ... بر ما چو هست هیمه خوار نام زرکار
بس دل که سوخت ز آتش حسرت درین هوس ... کاخر بود که پخته شود خام زرکار

برکنده باد چشم وفا گر نگه کند / بر تخته جفا بالف لام روزگار

جز عشق نام اهل حقایق نیافتم / سرتا بسر جریده انعام روزگار

از دست شهسوار کاشکی رسد / بر سرکشاد ضربت صمصام روزگار

تا کی بجنگ شام سیه کاسه دادم / صبح سفید جامه بدنام روزگار

زان تا مطیع باشم هر دم بسوی من / گردون بخشم آرد پیغام روزگار

بر سنگ امتحان مگر اندر نیافته است / زر طلای خاطرم اوهام روزگار

ای طبع دلگشای چه آلوده میکنی / بحر ضمیر خویش بدشنام روزگار

زین پس بهمتی که مراهست در جهان / تا هی زنم هر آینه بر کام روزگار

گر دفتر قضا بکف آرم یقین بدان / کز صفحه هاش محو کنم نام روزگار

اظهار افسردگی از کساد هنر و شکایت از طول توقف شهر

ای ز سعی تو بر فراخته تر / دین یزدان و شرع پیغمبر

مقتدای زمانه صدر الدین / ای گرفته مکرمات را مصدر

خجل از گوشه عمامه تو / تاج فغفور و افسر قیصر

از دعاهای خیر بر جانت / راه گردون ببسته وقت سحر

نظر حشمتت چو تیر قضا / بر دل روزگار کرده گذر

قدر تو چرخ را ربوده کلاه / حلم تو کوه را گرفته کمر

تا تو و زان لطف احسانی / بحر و کان را نماند زر و خطر

گر بسنجد فلک شکوه ترا / بشکند کفه های شمس و قمر

زر ز معیار همت عالیت / کم عیار است نقد هفت حجر
کشتش عطف دامن تو قبا / کرد تشویر بر سر گوهر
ور نسیم شمایل تو نوشت / عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت جویند / هر کجا دولتت بود داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع / فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ / چرخ زیر است و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت / اخگری در میان خاکستر
جاهت آن ژرف قلزم است که نیست / کشتی وهم را در آن معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ / بر سر مشتری کند چادر
هر زمان خامه سیه کارت / دهد از راز روزگار خبر
هیبت خانه مخالف را / در فضای فنا گشاید در
یوسف مصر عالمی چه عجب / که به تو چشم روشن است پدر
ایکه در اوج چرخ تعظیمت / نسر طایر ز بیم بنهد پر
پیش شمشیر قهرت از وحشت / صبح صادق بیفکند خنجر
هر که در منصبی قدم بنهاد / امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در مدحتی قلم برداشت / نامت اول برآمد از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود / آرزو ره نشین بوک و مگر
ور پی شرط فرصتی نکند / حکم حزم تو احتمال دگر
عالمی از عطات بر سر موج / کشتی من چنان گران لنگر

تشویر: خجالت

منم امروز و حالتی که مپرس … گر بگوییم نداریم باور
فقر در کار من گشاده کمین … فاقه در روی من کشیده حشر
مخنتم چون وظیفه‌های کرام … هیچ می نگسلد ز یکدیگر
پادشاهی چو دوستان ملوک … گر گهی افتدم همی با بر
آخر ای نور دیدهٔ اسلام … نیک در روی حال من بنگر
رخ متاب از سیه گلیمی من … که سیاهی مدد دهد بصر
منم آن طوطی که نظم مراست … در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من بانگ سعی … باشمت در جهان ثناگستر
آسمان همچنان بجای خود است … هم بر آن قطب و هم بدان محور
از کجا خواست این روانی جهل … ور چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود را نظیر من دانست … گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعمی است که چرخ … می نیارد بر او گماشت نظر
در کفش ناله میکند بربط … بر رخش خنده میزند ساغر
من چو بربط زبون زخمهٔ دهر … همچو ساغر عنبرتو خون جگر
راست یکسال و نیم شد که مرا … در عراقت حکم آبشخور
تنم از فاقه خشک شد که نشد … لبم از آب این کریمان تر
اسبکی دارم از متاع جهان … همچو کلک روان ولی لاغر
تاکی از بهر نیم توبره کاه … باشم اندر جوال مشتی خر
تو که در حل و عقد مختاری … چون روا داریم چنین مضطر

عزم آن کرده ام که بر تابم — سوی ارزندان عنان سفر
در وجوه معاشش می نشود — مهر بو کرد و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق روا — گر بدانند قیمت جوهر
این دل تنگ و مرگ کیسه سیم — وین رخ زرد و رنگ چهره زر
نیست دولت وراثی انگه سیم — در میان منجوران سر زر
بسخائی که نطقم و شعرم داشت — نام من زنده ماند تا محشر
بر من این رنج بگذرد که گذشت — ملک محمود و دولت سنجر
شکر و منت خدای را کامروز — چون تو صدریست اندرین کشور
ورنه گرد جهان بگشت خورد — بارها گر کرم منافت اثر
تا ز اوراق روز و شب زود — رقم خامه قضا و قدر
چون قضا و قدر ترا شب و روز — باد در هر چه ممکن است ظفر
شبت از قدر بهتر از شب قدر — روزت از روز عید فرخ تر

من متغزلات البدیعه

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار — بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
مرا ز یار و ز کارش چه پرسی از خجلی — هزار گونه بلا و جفاست تا مش یار
رهی چو سایه بر او کشته صورت بیجان — ز مهر روی گر آفتابش آید عار
چو آب دیده شدم سرنگون ز عشق چنانش — گر آب دیده عشاق باد رخ و دار
چو آفتاب جمال رخت فراخ افتاد — بگو بهر کس تنگست که خواب به ابگذار

رهی
علام

هزار فتنه برانگیخت نرگست خفته　　نعوذ بالله اگر خود کی شود بیدار
همین که قصد بجان کرد منع او نکنم　　ز نرگس تو که نازک تن است و دل بیمار
زمشک بر رخ تو آسمان نشان تو بست　　که غمزهٔ تو اجل را بود امیر شکار
از آن ستاره نمود دم بروز نرگس تو　　که همچو لاله شبی تیره دارد و بیگار
مرا نگوئی تا با چنان سیاهی زلف　　چرا بچشم در آید ترا همی شب تار
از آن بچشم درون جای کرده شب را　　که شب فزاید مر بنده را غم و تیمار
یمین ملت احمد نظام دولت و دین　　که بحر را نبود در خور عطاش یسار
چو دین ز رفعت اظهار کرد منصب او　　نهاد بر کتف چرخ از مجره غبار
زهی بقوت جودت جای اسر دل　　کشان بسوی چراگاه شیر ره هموار
چو از برفع در چرخ بنگرد هر گز　　زعشق صورت او چون شده آینه زار
دریچهای سخا فرجه انامل تست　　که زان جاذبی تا عطا کند دیدار
بکارم تو پراکند نسل تو ورنی　　نمانده بود در آفاق مردمی دیار
نبی بحبت امید عیار تا آخر　　زوند بر سر کویت شمار تو چو طیار
بهر زمانی پنجه رهنه چون بیکان　　شوند مست لباس از عطات چون سوفار
زعشق خدمت شنگرف رنگ لعل نگینت　　بصبح چاک زند چرخ خرقهٔ زنگار
زآبداری آن لعل در جوار گفت　　شگفت نیست که دارد وطن بدریا بار
عدوت خنجر آن خورد بسوی قفا　　چو درشود ز شراب عداوت تو خمار
خلاص یافت زراز غصه خرابی سنگ　　چو من عقد تو برداشت بخشش دینار
رس کشایش گر تست ور نبود اگر　　کلید گردد از اهتمام تو مسمار

مرا ز خط تو این بس که پایه پیش بخند ... ز شرم خط تو بنهفت رخ فلک بشفق کار
بلطف با تو که گل خیره گردد آن ... بدانکه با گفتا داشت مر او شرکار
که گر ز شکر و گل با تو تلخ تر گوید ... نهد زمانه ایمان ترا بجنبش خار
شکوفه بر سر دیوار باغ یاد دم او ... که آفتاب عدوی تو بر سر دیوار
اگر ز جهد بسی حاجبی نبود ولیک ... نخست بر در کینه تو فکر تم را بار
همان نفایس بازار آرزو خواهم ... چو نقش شعر من از دست تو یافت قرار
ترا اگرچه بصورت بسی دعا گویند ... زهی ز صدق و صفا همچو بنده کم آزار
نهال باغ گر از خون من کنی سیراب ... همه صفا و خلوص و عقیدت آرد بار
وز این ضرورت رفتن جدای اندو بس ... که چیست دل رنجور و سینه افگار
به پیش صدر بزرگی دراز یا گشتم ... چو بخت یار نباشد چه سود زین گفتار
اگر سعادت خدمت بچنگ باز آرم ... تهی کنم دل رنجور خویش ربط و دار
اگر خلاف کند عمر بیش از این شده گیر ... غریق بحر فنا همچو من هزار هزار

فشانده طبعش بر صفحه رایگان گوهر

تراست لعل بدخشان و در میان گوهر ... میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی ... ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زر شد و از جزع دیده هر ساعت ... فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر
چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی ... که روز بزم بچشم چه رایگان گوهر
مرا بباد مده گرچه خاکسارم از آنک ... بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نظم — که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من — از آنکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد — چو خنجر ملک شرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشاه آنک — نثار میکند از جود بر جهان گوهر
ز بسکه خون اعادی بریخت در مصاف — گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بدست دشمن بیک فعل او عجب تر آن — که همچو تیغ برآرد ز استخوان گوهر
همین بخت چو گیرد قلم بدست شود — بصورت سه شبه از نوک او روان گوهر
در آن زمان که بساط کمان کروهه کنند — بجای مهره نهند از دازکمان گوهر
سحاب را ز هوا برکشید باد صبا — که بهر جود تو بارد ز آسمان گوهر
سپهر قدر ادمست خرد نمی باید — بقدر جود تو در کنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده ترنجی — بهیچ کان ننهد نیز کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زد است در عالم — بجای بیضه بنها داست ماکیان گوهر
توئی که هرگز نیاید از غیب بند ثبت — به از وجود تو در حقهٔ زمان گوهر
زمین ملک تو پر گوهر است و نیست عجب — که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و رنج — مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه بیازاردم نیندازد — که کس نیفکند از دست رایگان گوهر
اگرچه موج برآورد بارها دریا — بهیچوقت نیفکند بر کران گوهر
قصیده‌ای که بمدح تو گفت بنده چو در — ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران پر هنرند — که نور فکرت ایشان دهد بجان گوهر

هنر و نظم چنین گوهری کند قیام ‌‌ ‌ از آنکه خوب نماید بتو امان گوهر

همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب ‌‌ ‌ کند نثار بر اطراف بوستان گوهر

نثار مجلست از چرخ گوهری بادا ‌‌ ‌ که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

من بدایع آثاره

عید شاداب درختی است که تا سال دگر ‌‌ ‌ از گل و میوهٔ او بوی نمی‌یابی دگر

بوی آن گل بتراود چو خرد سوی دماغ ‌‌ ‌ بر آن میوه نیاید چو غذا سوی جگر

عید هر سال بر آورد و بر آرد امسال ‌‌ ‌ خلعت شاه جهان این ملک بشر شکر

زین گل و میوه همانا که همی آرد بار ‌‌ ‌ زین گل و میوه چه گویی که چه باشد خوشتر

عید را دست خوش خویش گرفتیم و زر ‌‌ ‌ میوه و گل جز از این بخشیدیم دگر

ما بر آنیم و دگر نیز بپرسیم ز شاه ‌‌ ‌ شاه ما نیز همانا که بر این هست مگر

ای بزرگی بتو تا زنده مبارک بادت ‌‌ ‌ خلعت خسرو دارا دل افریدون فر

هفت چیز است کجا زینت مردست از آن ‌‌ ‌ کله و گرز و قبا اسب و سپر تیغ و کمر

ملک الشرق بیاراست بدین هفت ترا ‌‌ ‌ چون ترا دید بدین نسبت دی در خور

زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا ‌‌ ‌ زانکه در رزم برازندهٔ تیغی و سپر

خواست تا بنده بود اسب ترا باد صبا ‌‌ ‌ خواست تا بوسه دهد سپرت شمس و قمر

گر ملک بود مراد تو که آید بسری ‌‌ ‌ آمد آن شاه کنون هر چه بجستی در خور

حرکات تو که در بزم سبکروح چو سیم ‌‌ ‌ سکنات تو که در رزم گرانسنگ چو زر

این سوی لشکر بدخواه شتابان گشتی ‌‌ ‌ وین که حملهٔ اعدات در نکی لشکر

نیک دانی که بیکساعت این نظم همی — دو شبی پای همی گفت شراب اندر سر
عذر من بنده درین شعر سبک پایه بخواه — تا بشعری شکنم پیش تو فردا دفتر

کلام لطیف

سپیده دم که شهنشاه لاجورد سریر — شود سوار بر این سبز خنگ بادسیر
جهان تیره دل از مقدم سحر گردد — چو زنگی متبسم عذار شسته بشیر
ز بس ندا که خروسان صبح خیز کنند — رواق چرخ شود پر صدای نغمهٔ زیر
صبا ز تربت صبحدم چنان گردد — که گرد شیفته دلرا دهد مزاج عبیر
هزار کوکب یاقوت گون پدید آید — ز روی ساغر گردان آسمان تصویر
ز روی باده حباب میان تهی آید — چنانکه بر ورق گل سرشک ابر مطیر
ز نور صبح جهان را چو دلبری ماند — که آفتاب نماید ز شام گون زنجیر
ز ماه مشعلهٔ قدسیان برافروزد — ز رای ملک ممالک فروز صبح ضمیر
فروغ طلعت اقبال صدر دین که جهان — بچشم همت او ذره نمود حقیر
مدار دولت سلطان شهنشه وزرا — که از جلالت او آسمان خورد تشویر
ز عکس طرهٔ عنبر نسیم توقیعش — خط سواد دمید از عذار چالیم
خجسته خامه جاری زبان او بیکیست — که حکم سر ازل فاش میکند بصریر
ز لطف خفیهٔ او گر لطیفهٔ رانم — قضا ز نیست گردون برون برد تدویر
زهی سحاب یمینی که در طبیعت سنگ — نسیم خلق کریم تو میکند تاثیر
بدور عدل تو سوزن روا نمیدارد — که بیش خور کند بر تن لطیف حریر

صریر
بانگ قلم

طلسم فتنهٔ چشمان شد بعهد تو باطل / که کس نمی‌شنود نام جادوی کشمیر
قدم ز راه مدارا برون منه هرگز / که جز بلطف نگردد بهار عالم پیر
ز روی لوح فلک مهروار محو مکن / رقوم انجم طاهر بنقص رای منیر
چو سر بملک سلیمان فرو نمی‌آری / زمانه با تو چرا میکند خطاب وزیر
نماز شام که دهر از تف شهاب زند / هزار شعله درین پرده‌های نقش پذیر
سوی سراچهٔ روحانیان درون آیند / مخدرات کواکب ز پردهٔ تقدیر
جهان ز دود دل عاشقان سیه گردد / چو زنگیی که در افتد بقعر وادی قیر
ز بهر کینهٔ خصم تو از کشاد فلک / شهاب تیر طبیعت روان کند چون تیر
سماک منزلتا چرخ برکشیدهٔ تست / روا مدار که در باب من کند تقصیر
گر از جناب تو غایب نمیشوم چه عجب / بهیچوقت نبود چرخ را ز شمس گزیر
باحتراق در افتاد جان خستهٔ من / ز تیر چشمی بهرام و تیر چشمی تیر
دلم ز غصهٔ مشت خسیس یافه درای / جرس‌شان برآورد صد هزار نفیر
ز طعن کردن کوهسران نیندیشم / چو طبع خورده شناس تو ناقد است و بصیر
عنان مرکب خاطر کشیده‌تر دارم / که هست مدح تو بیرون ز عالم تقریر

من لطایف البیان فی طلب الغفران

شنیده‌ام که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیهٔ توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس / که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابیست بر گذرگه سیل / گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

شوخ
یافه: یاوه

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا چو دشمنان حسودند دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند فراز و نشیب در ره تست ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر برای نزهت تو برکشیده‌اند قصور
تو در میان گروه غریب مهمانی چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا بکشت پیرهنت پوشیده است چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد ز عاش تو بر مبیخی از بهر صلب و ساطور
کناغ چند ضعیفی بخون دل تنند بجمع آری کاین اطلس است و آن اسفور
ز کرم مرده کفن برکنی و در پوشی میان اهل مروت که دارد این معذور
بدان هوس که دهن خوش کنی ز عایت خرص نشسته مترصد که قی کند زنبور
بباده دست میالای کانهمه خونیست که قطره قطره چکیده است از دل انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت که با که باخته عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه حق فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشه می و معشوق برفت از سرم آواز بربط و طنبور
که مرد در تتق کتر بیاید راه مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
ز هرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین که باد رایت عالیش تا ابد منصور

کناغ
کرم پیله

ز رشک نقطه فکرتش زبیده عطارد ... ز بر صحیفه چشمش نشسته گرد فتور
بطول و عرض جهان در گمان و صدره ... مهندسان فلک معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او ... چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطفت خفی چو جسم نهان ... ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان ... چنانکه نغمهٔ داود در اداء زبور
بزیر دامن افلاک خلقت انجم‌سوز ... که کرده جیب فلک را پر از بخار بخور
اگر در خطهٔ اسلام حفظت آن خندق ... که می نیابد شعری برا و مجال عبور
جوا بر کند بهشت ز ساعد قلمت ... برند دست بدستش برای گردن حور
بسوی حرم خلافت ترا همان آتش ... نموده راه که اول کلیم را سوی طور
تو روشنی با علمی کرده که رایت صبح ... بزیر سایهٔ او کم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چه باک ... اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند ... که آفتاب سپرانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض باقیه است ... که از ترشح آن حاصل آمده است بحور
فراست تو چو افکند نور در عالم ... نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای دولت تو گر کسان کرد وزرا ... ز عجز و ضعف چو تیهو شمرد بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک ... ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور
نظام ملک و ملل بر عنایتت مبنی ... دوام دولت و دین بر کفایتت مقصور

قصیدهٔ منیعه

گراست زهره که با این دل ز صبر نفور   در افکند سخنی از وداع نیشابور
اگرچه میشنود ناله غراب ولیک   چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیل است گوئیا که غراب   ز یار خویش نبوده است هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر   چگونه میگذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر تو ناگفت با کسی که بود   چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
بجیب از لب لعلش چشیده طعم شکر   نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
کمان من همه این بود و بیش ازین کاخر   چنین که دورم ازو از وثاقش باشم دور
دلم ز کیفی چندان حساب کج برداشت   که راه یابد و صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده برون اوفتاد ناگه من   که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور
یکی ز بوالعجبهای روز و شب اینست   که روز روشن من کرد چون شب دیجور
عجبتر آنکه ازین غم هنوز دلشادم   بدان امید که سعی فلک بود مشکور
که یادگار بماند نشان چهره من   بر آستانه شاه مظفر منصور
طغانشه ابن مؤید که شاه انجم چرخ   ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد   بروی دشت نهانخانه جبال و بحور
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند   بزیر پای بر آورده سنین و شهور
در آن دیار که افکند عدل او سایه   بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
خدایگانا بر وفق رای افلاطون   ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرید اقبال صورتی پس از آنک   حلول کرده در او روح بهمن و شاپور
چنانکه باده تجسم پیاله نقش کند   پس از مفارقت خود ز قالب انگور

تاک

بروزگار تو آن انتظام یافت جهان | که از حمایت چوبی نیاز شد کافور
عجب نباشد اگر گژدم فلک هر دم | نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطه کان عالم قدس | کشند غالیه حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد | فلک مثال ترا بنده بود مأمور
ایا ریاض ایادی بجود تو خرم | ایا جهان معالی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه رفعتت خواهم | که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلوگیرست | که هست دم زدنم جمله نفحة المصدور
سخن شکایت گردون شد است عذر پذیرست | وگر بعقل ندارد مرا درین معذور
درین قصیده که در راست نظم الفاظش | چو آب حل شود از شرم لولو منثور
مزید شهرتم اکنون بود که برخوانی | زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از فترت | چنان بزی که حسودند از ذلت معذور
بجبر عالم و برخور ز مملکت که نماند | برون ز چشم تو تا در زمانه هیچ فتور
بریده صیت تو از دست در عنان صبا | رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

نفحة المصدور
نفثة المصدور
درپیش

تغزل بی نظیر در مدح اردشیر

هزار توبه شکسته است زلف پرشکنش | کجا بچشم در آید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او بیابی غالی | کم از هزار نیابی بهر سر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سفید گشت چنانک | فرح نیابم از آن چنبر بوی پیرهنش
چنین که با سر زلفش روان من خو کرد | چگونه الف بود دور ز چنبر بدنش

غالیدن
بهم بر زدن

همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم — مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش
دلم ز چاه زنخدان تو چگونه ره — چو دوست می نتوان دید بعین من رسنش
در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر — خیال قد چو شمشاد و موی چون چمنش
از آن چو دایره عشقم میان گرفت مرا — که راه نیست خرد را بنقطه دهنش
عجب‌تر آنکه ببایدکشاد هر ساعت — بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش
خدایگانی کاقبال سرمدی داده است — بدست حکم عنان ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او بود خطش — مثال عزل دهند از ولایت یمنش
اگر شهاب به بام او رود ز فلک — میان راه بدم بفسرد به اهرمنش
اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه — چه طعنه‌ها که توان زد بسبزه و دمنش
زهی مثال ترا در زمانه آن قدرت — که پست گرد بکلی بنای مکر و فنش
فلک ز دست تو بر کاینات مشرف بود — بشرط آنکه برافتند قواعد فتنش
برون نیامد از آن عهد لاجرم تا حشر — نهاد مهر تو بر سینه آتشین لگنش
گرت ز انجم پروین یکی خلاف کند — برون کشند بعنف از میان انجمنش
هر آنکسی که نه با کسوت هوای تو زاد — چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو بسر زود — دو نیمه کن چو قلم تا میان و سر زنش
اگر بحکم تو طوبی قسر و نیارد سر — تراست دست تصرف به بیخ و بن بکنش
سپهر برکشد بامداد خنجر صبح — اگر بشب نزند همت تو بر سمنش
زتف کین تو دشمن بآرزو خواهند — که جان ز رهگذر خوی و شیوه درنش
درخت جاه ترا بار و برگ چندان هست — که نیست ممکن جز گلشن فلک چمنش

مسن
سگی کرازان
حربه تند یابند

نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک — مدد فرست ز باران لطف خویشتنش
بدانکه هر یک از آن قطره گوهری گردد — که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش
از آن سپس که ز خاکش چو ابر برگیری — اگر بچرخ رسیده است بر زمین فکنش
همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس — که عاقبت نکند روزگار ممتحنش
دوام عمر تو باد و چرخ مقرون باد — بشادیی که نباشد مخافت حزنش
خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانک — زمانه باز نداند ز سیف ذی یزنش

من محسنات افکاره

نهی زلفین عنبر بار بر گوش — حدیث ما نیاری هیچ در گوش
خروشش باز خاری ما شنیده — چرا خیره نهی انگشت بر گوش
چو تو با من سخن گویی ز شادی — چو مرزنجوش کردم سر بسر گوش
چو من با تو غمی خواهم بگویم — نداری ای عجب گویی مگر گوش
باحوال من سرگشته شاید — گر این باز داری ای پسر گوش
مرا گر جور تو نالان چو نایم — چه نالی چون رباب ای سیمبر گوش
رسد از تو بگوشم مژده وصل — اگر ممکن بود جای بصر گوش
سگ کوی تو باشم گرچه ندهی — بروبه باز نیم جز خواب خرگوش
تو فارغ پنبه اندر گوش کن بشت — خروش من فلک را کو مدر گوش
مرا بی طلعت تو باد در چشم — مرا بی نغمه تو باد کر گوش
بخنده از زمانم لب شود باز — که از آواز تو باید جز بر گوش

ز دیدار تو گردد پر ستمر چشم — ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
کنی در گوش حلقهٔ مهر و مه را — چو آرائی به مروارید زر گوش
ز گوشت حلقه یابد زینت و فر — ترا بی حلقه باشد زینت و فر گوش
اگرچه گوشوارت نغز و زیباست — از آن زیباتر است و نغزتر گوش
مگر چشم تو با گوشت بجنگست — که باشد (دارد) چشم تو تیر و سپر گوش
زره پوشد ز زلفت زانکه باشد — ز تیر غمزهٔ تو بر حذر گوش
رسید آوازهٔ عشق تو و من — چو مدح خسرو عادل بهر گوش
شه آفاق سلطان شه که دارند — بامر او ملوک بحر و بر گوش
جهانگیری که از اخبار فتوحش — شهان را هست وا بر خبر گوش
نه چون او دیده هرگز پادشا چشم — نه مثل او شنیده دادگر گوش
سمندش چون کند جولان بگیرد — ز بیم هیبت او شیر نر گوش
بیاراید چو خوبان بحلقه — ز نعل مرکبش هر تاجور گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم — ندارد بی ثنای او خطر گوش
در او شنیده آمد خبر از را — چنان کاواز را شد رهگذر گوش
روانش آیت الهام و وحی است — چو لحن و صوت اجاو قمر گوش
ایا نشنیده هرگز کس بعالم — شهی مثل تو ای شه نکو سیر گوش
خلاصه از چهار ارکان تو گشتی — چنان کز پنج حس شد معتبر گوش
ز الفاظ تو ای دریای فضائل — صدف کردار گردد پر گهر گوش
جهان دانشی زان باز داری — باهل فضل و ارباب هنر گوش

ز آن شاد که مرغ نطق را رسید	کند نعمت برآورد است کوش
ز بهر خدمت صوت تحیت	گشاده دیده و بسته کمر کوش
الا تا دیدبان تن بود چشم	الا تا حجرهٔ سر راست در کوش
شنفتن تو با داخبروا زا	زخد قیمت وان تا باخبر کوش

درر المنضوده

ای کرده از مدایح تو آهسته از کوش	وی داشته بدر ثنایت تمام زکوش
بر سر شده ز طلعت تو چشم رهنمای	بر جان شده ز مذهب تو دلنواز کوش
بست از خواص کسمع ضروری وز روشب	کردا رشنید نام عدوت احتراز کوش
تا پرکنند ز قطرهٔ نیسان نطق تو	از دل دهان با صدف کرده باز کوش
ای صاحب کبیر وزیران روزگار	دارند جانب شعرا انبیاز کوش
من بنده دیر مند شدم وقت قربت	یک نکته دارم از کرمت دلنواز کوش
صدرا زیان ندارد اگر چون منی بود	از چون توئی بقیمت یکسر دراز کوش

من نوادر طبعه

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش	مه دو هفته پدید آید از گریبانش
بروی چرخ بیار است عید گاه و هرا	نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک	نظر برا و برسیدی نگاه چو لانش
هزار جان شده قربان هزار کیش خراب	ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش

قربان
غلاف شمشیر

مرا بتازه در آتش نهاد گوئی نعل / هر آتشی که جدا شد ز نعل بکرانش
بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت / نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان / برای غالیه میبرد گرد میدانش
برآمد از دل من دود و شخی از آن انده / که ناگهان بفریبد بخلد رضوانش
کمند زلف بینداخت از نهور و بود / هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد / بهر دلی که بطنغز بافت کرد زندانش
رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او / بر آسمان و شنیده نه چهرد کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد ز آنست / که از محیط فلک برتر است ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن / که هست رونق عالم ز عدل احسانش
قضا ببوسد گردون بدیده در مالد / هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز / که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید / بزیر سایهٔ شب در کشند پنهانش
زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت / که پاسبان بهشتم طارم است دربانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری / که در شمایل تو ظاهر است برهانش
دلی که از تف کین تو گرم شد روزی / بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بکین / که صولت تو ز بن بر نکند دندانش
که جست با تو بروز وغا نبرد دستی / که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون / بیک دو دور نماند مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد / زمانه نام نهد گوهر بدخشانش

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد / بصد زبان بستاید هزار دستانش

چنان بجاه تو مشغوف گشت خاتم ملک / که هیچ یاد نمی آید از سلیمانش

شعاع تیغ تو برقیست کز دیار عدو / که جز اجل نبود قطره های بارانش

کف کریم تو بحریست و از افاضت جود / که جز بساحل تسنیم نیست پایانش

همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا / فرو نریزد ازین سبز تر گلستانش

ز شکر می چمن ملک تو چنان بادا / که از شکوفه پروین بود گل افشانش

و له فی التغزل

دادیم دل بدست تو در پا مفکنش / غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش

چون دست در غمت زد و پا استوار کرد / گر دست می نگیری در پای مفکنش

عهدیکه دوش با سر زلف تو بسته ام / بی هیچ موجبی چو سر زلف مشکنش

هر دل که هست بسته زنجیر زلف تو / نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش

نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس / تا در نبست عشق تو دامن بدامنش

تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان / مسکین کسی که بر در تو نیست مسکنش

شد بیگناه چشم تو در خون جان من / تا چند ازین ستیزه و کین است با منش

تا کی نگار عشق تو باشد دلی که هست / درگاه شاه عالم عادل نشیمنش

صاحبقران مظفر دین خسرو عجم / کز چرخ سر کشید فزون کوفت گردنش

شاهی که از برای گل افشان بزم اوست / هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش

با هر مبارزی که نه از نام اوست حرز / از سطح آب کم بود اطراف جوشنش

رای تو رایضی است که در زیر ران حلم
هر روز رام‌تر بود ایام توسنش

بر هر که تافت روزی خورشید لطف تو
خورشید همچو ذره در آمد ز روزنش

گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلاف
هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش

آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان
خطی رسد ببندگی از سرو و سوسنش

تا شب ز اختران بکشاید کمین صبح
بر هم زند مصادمت روز مکمنش

باد از مصادمات حوادث ترا امان
کامروز هر که هست درلست مأمنش

بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس
وز هیبت تو تیره شود روز روشنش

من دقایق کلامه

ای از آسمان آفرینش
وی بهار بوستان آفرینش

کلک میمون طلعت مقبل نژادت
هندوی بسته میان آفرینش

مهر شیرین طعم و کین بدگوارت
حاصل سود و زیان آفرینش

روزگار از عصن چاره تو کرده
قالبی از بهر جان آفرینش

از برای مهر اقبال تو زاده
هفت پیروزه کان آفرینش

عزم گردون سرعت اختر مسیرت
رفته زان سوی کران آفرینش

عکس رای پرتو طبع تو کرده
روشن اسرار نهان آفرینش

شیر قهر تو بیک ضربت شکسته
دست و بازوی توان آفرینش

آتش کین جهانسوزت برآرد
دود مرگ از خانمان آفرینش

برکند گیتی ز شرم لعل اسبت
داغ ماه نو ز ران آفرینش

قرص مه از خجلت رایت شد / بر سر این سبز خوان آفرینش

هست کلک تیز تو منقار زاغی / توسن مطلق عنان آفرینش

مهر را در موکب قهرت چه گفتند / خنجر زرین سنان آفرینش

خامهٔ پاکت چشمهٔ عنبر شکست / گر نبودی دیده بان آفرینش

پست کردی وز کار از اشک فتنه / این حصار شیشه سان آفرینش

دوش وقتی کاین شهاب تیزرو شد / تیر این چین کمان آفرینش

عقل زیرک نام را کردم سؤالی / کای ادیب خرده‌دان آفرینش

کیست این شخصی که ذات پاک او شد / نسخهٔ از داستان آفرینش

گفت قتلغ سعد دین کامد کف او / قلزم گوهرفشان آفرینش

آبروی گوهر عالی که لفظش / کرد پر گوهر دهان آفرینش

ناطقه گشت از برای مدحت تو / عندلیب خوش زبان آفرینش

کلک او بر روی فرمان چون نشاند / چرخ گفت اینک روان آفرینش

چون کفش را دید آز قحط خورده / گفت کامد میزبان آفرینش

ای که رای عالم افروز تو آمد / اختر صاحبقران آفرینش

از تو هرگز سعدتر طالع نگردد / کوکبی از آسمان آفرینش

دوش چون گشت از نهیب سقطهٔ تو / طاس گردون پر فغان آفرینش

گفت گردون با زمانه تیره گردان / روز بازار امان آفرینش

بانگ بر صبح دم زن تا برد / گرد ظلمت زآستان آفرینش

شاه رومی زادهٔ خورشید را گو / برکش تیغ از میان آفرینش

لز

منت ایزد را که گشت این سهل روی — کم شدی نام و نشان آفرینشش
تا که از موج حوادث درهم افتد — چار دیوار جهان آفرینشش
تازه باد از آبروی خامهٔ تو — عرصهٔ این خاکدان آفرینشش

مجمع فصاحت و ادب در مدح حکیم دری لقب

طراز کسوت زراست گیسوی زرنشانش — زلال مشرب وحسنت لفظ گوهرافشانش
ازان گوهرفشان گشته است چشم در گریه — که افکند آستین شب حجاب بر روی خندانش
مطوق زان سبب خوانند حمخ عشوه آمین را — که طوق دلربائی ساخت از زلف پریشانش
هواخواهی شود چون کوی پیش او شب تیره — اگر بر روی گل بیند زمشک ناب چوگانش
پر از خار فنا گشتی سراسر ساحت سینه — اگر از جلوه‌گاه جان نشی طرف گلستانش
رخش در مطلع خوبی چو ناهید است آری آخر — که صد ره مهر هر دم زره حیله دستانش
مرا چون نور زخاک پای او در دیده آن آمد — که چون غراسه اوست طبع الحیوانش
صدف گوگوش در باشد همیشه چشم تر دارد — زبهر آنکه یک گوهر ندارد مثل دندانش
زخجلت تشنه تر وین شود در آب اسناعت — که در سلک لطافت بیند انفاس دو مرجانش
چه پیوند است آخر با لب او باده گلرنگ را — که صد نامه خون دل نوشته است از بند حسابش
پر از خون چهرهٔ عناب ازان آمد که میخواهد — بطعنه لعل او دامن آلوده گرکانش
بغل تاقی است جفت او تن نازک مرنج او — که خواهد ماه گردن تا شود گوی گریبانش
غم دل چون رسن زانگشت تو بر تو که میگیرد — بیابی کاروان جان سپر چاره زنخدانش
زصد گونه مرا در دل زعشقش خشک تر شد آمد — ولیکن گرد خاک سده مخدوم درمانش

بغل تاقی
طاقیه و فرجی

فروغ مطلع اقبال شمس دولت آن رادی / که شاید گر زبان عقل گوید گنج احسانش
مدار عالم حکمت حکیم دوری آن شخصی / که زیبد گر غذای روح گردد شعر دیوانش
هر آن گز چشمهٔ مهر شش از روی جان بازد / نگردد روشن ابروی از بس گرد خذلانش
نشستی دیده چشم و بهم در صحرای صیت او / که رشوت میدهد هر دم قمر از قصر کیوانش
ز نسل بحر اخضر دان کف در بخش او گرچه / نیاید عجز اوصاف فکرت هیچ پایانش
برای سقف مرو قائم طاووسیت زرین / که با عقل در صحن جلال او خرامانش
قضا را نیز بی دان که هست از بهر قد و / دو قرص گرم آماده این نگارگون خوانش
اگر کیوان نگشتی تیره هندوی جناب او / سیه گردی قضا از دود خذلان طاق ایوانش
و گر خورشید گشتی گرد خاک پای او بودی / زمانه چشمهٔ بی آب کی گردی بدینسانش
چنان در گردش آمد عقل از دستان نطق او / که اکنون کس نیندیشد از گردون دورانش
ز دست رای خلق او جهان انسان معطر شد / که هر دم میکند سجده نسیم باغ رضوانش
فلک در پیش عرضش کرد دعوی سبکروحی / ز بهر آن لقب دادند بی نقش گرانجانش
بسان تیر خصم مبدا و کیش داری شد / اسیر کنده از بهر آن شد همچو پیکانش
گهر لفظا بچشم مرحمت بنگر بر این خسته / که صد عقد گهر بر روی زر شد آیت غلطانش
ندارد هیچ نم شاخ وفا در گلشن گردون / و گر نه دیده جان از چه شد پر خار حرمانش
زمین گردی اگر با من نباشد آسمان جا کی / بر اندازم ز سیل اشک از این پس هفت بنیانش
اگر رخسارهٔ خاطر پر از گرد ملالت شد / بیا بر لفظ اشارت کن که از آب خویش بنشانش
نیارایند چنین زین عروس نظم را ساعد / اگر بخشند هر دم گوهری از رشتهٔ کانش
ز چرخ ماه رخسار هلال ابرو وفا مطلب / که با من همچو زلف دلبران بشکست پیمانش

حرف القاف در مدح نظام الملک

سپیده دم که پذیرد جهان زروی رونق بچشم جام در افکن شراب لعل مروق
نوای بستهٔ هانی رسان بگوش دل ما که چنگ غالیه گیسو زند ببازی فندق
مئی طلب که در افتد زباد بان حبابش کهر بدیده پاشد ز سینه زورق
بهیچ خون نکند با تو کس عتاب ولیکن بریز خون صراحی مریز خون بناحق
مرا زبهر چه گردون جام وار دهد دم گر آفتاب تو آمد بطوق مشک مطوق
زبان چو بسته گشادم بنعت روی چو ماهت بر آن امید که بوسی ز پسته تو کنم دق
مدار زلف معنبر فرو گذاشته چندین که هیچ شام ندیدم بروی صبح معلق
سپهر حلقه صفت را مپرس هیچ نشانی که همچو بخت گرفتی رکاب صاحب مطلق
خدایگان وزیران نظام ملک محمد که از برای مثالش بیاض صبح شود شق
سپهر مرتبه صدری که آفتاب تو اگر بود بهمت و دستش یکی بخیل مطوق
نسیم خلق گرش بخشم گفت جز درا که از دماغ برون هوای قصر خورنق
صبا براق وزیری که ماهتاب بیکرد شد از طویلهٔ عزمش یکی تکاور ابلق
گر از لطایف طبعش بهار فایده گیرد ز فرق گل برباید صبا کلاه معرق
زهی خجسته وزیری که تیر خانهٔ آن آمد زبهر کسب سعادت بنا بیان تو ملحق
رسید عدل تو جائی که پیش خسته نگردد ز تیر چشمی سوزن دل حریر و استبرق
خجسته رای تو گویم که راست بچه ماند بشاه رقعهٔ نیلی سماه خیمهٔ ازرق
بچشم رای تو بکشت جمال ماه خوش آمد مدار رسید که شاهی مکه من سوی بیدق

کجا بکنه ریاضی رسد محاسب فکرت ‌ ‌ ‌ اگر نه جذر اصم را کند بیان تو منطق

نه سحاب و لیکن فروغ برق ضمیرت ‌ ‌ ‌ خیال موی صفت را هوا مثال کند شق

کشاد رای تو ملکی که در حوالی حصنش ‌ ‌ ‌ ستاره همچو حبابی نماید از تل خندق

رفیق قدر تو گوید ز راه طعنه فلک را ‌ ‌ ‌ که پیش باز مکن روی مهتر برالحق

بیان کنم که ز قول رجا بفعل کی آمد ‌ ‌ ‌ همان زمان که سخا شد درست را دیو مسبق

بچرخ نیز ده گفتم که همچو شمس بتابی ‌ ‌ ‌ جواب داد که مبنی بر این حدیث مصدق

از این لآلی مکنون که زیور هنر آمد ‌ ‌ ‌ شود بیانک مرصع کنار حاسد احمق

در فتح عراق

نشست خسرو روی زمین باستحقاق ‌ ‌ ‌ فراز تخت سلاطین در ملک عراق

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین ‌ ‌ ‌ که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق

پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم ‌ ‌ ‌ که عالم دگر است از مکارم اخلاق

رضاش خط دوام از صحیفه اعمار ‌ ‌ ‌ سخاش باب گزاف از جریده ارزاق

فلک بطبع تقرب کند بخدمت او ‌ ‌ ‌ چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت ‌ ‌ ‌ فجره را بدو انگشت بگسلند نطاق

چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند ‌ ‌ ‌ بتیر تنها جفت و بتیغ سرها طاق

کسی که جفت نداند ز خسروان خود را ‌ ‌ ‌ نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق

شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد ‌ ‌ ‌ که از طبیعت آتش برون کند احراق

بیک ثبات که هنگام رزم بنمودی ‌ ‌ ‌ ببرد لطف درآمد جهان جانی و عاق

نطاق کمر مرصع

وشاق غلام

طاق طاقچه

گرفت عرصهٔ ملک تو بسطتی که دگر ‌ ‌ ‌ بدو محیط نگردد دوایر آفاق
اگر ز پای نه آید زمانه باکی منت ‌ ‌ ‌ تو شاه دوری که در تست دولت از اسباق
ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک ‌ ‌ ‌ بر آسمان شدن آسان بود بپای براق
نهیب تیغ تو در سینه‌ها گرفت وطن ‌ ‌ ‌ خیال تیر تو در دیده‌ها گرفت وثاق
بخورد خصم ز دست تو شربتی بچنان ‌ ‌ ‌ بطعم تلخی آتش برون و درون مذاق
دوید در دل و چشم عدو مهابت تو ‌ ‌ ‌ چنانکه آتش سوزنده در دل حراق
بنوک نیزه که جان دشمنان بخشایی ‌ ‌ ‌ که از حرارت این غصه‌شان گرفت خناق
گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق ‌ ‌ ‌ نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق
بباد حمله ز گوشش برآوری پنبه ‌ ‌ ‌ بنوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد ‌ ‌ ‌ چنان بود که دل دوستان ز بیم فراق
ترا بوقت مقاسات کرم و شر مصاف ‌ ‌ ‌ نیایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق
شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد ‌ ‌ ‌ بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم ‌ ‌ ‌ بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک ‌ ‌ ‌ بروز مجلس تو سر ز گوشهای رواق
مدبران فلک آن زمان زنند نطق ‌ ‌ ‌ که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق
ز نظم ملک تو را هیچ در نمی باید ‌ ‌ ‌ چنانکه نظم مرا از جزالت و اغلاق
چنین عروس سزاوار چون تو شاه بود ‌ ‌ ‌ برای مهر گران نیست مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر را کسوف و محاق ‌ ‌ ‌ بود ز گردش این چرخ ازرق زراق
اساس عدل تو در عالم اینچنان بادا ‌ ‌ ‌ که ماه و مهر شوند ایمن از کسوف و محاق

خناق: مرضی است که بفصد علاج می‌شود
حراق: فندک و قو و آتش زنه
شرناق: گوشت سرخ در پلک چشم
مقاسات: رنج کشیدن

نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد — گرفته همت عالیت با ازل میثاق

حرف الکاف

آمد بفرخی و سعادت بدار ملک — صدری که هست بر قلم او مدار ملک

اسلام را نظام پسندیده صاحبی — کز فر او چو دار سلام است دار ملک

فرزند فخر ملک محمد وزیر شاه — کایزد نهاد در حرکاتش قرار ملک

اندیشه و انامل او را مسلم است — نقش کتاب دولت و عقد شمار ملک

هر روز نو بنو همه دینار و گوهر است — از آستین همت او در کنار ملک

یار است ملک را همه ساله وزارتش — آری وزارت است همه ساله یار ملک

فرخنده شد بدولت تو روزگار دین — پدرام شد بدولت او روزگار ملک

شمشیر تیز خسرو و رای منیر او — پرورده کار دین شد و پروردگار ملک

وین هست بدرقه بر آسمان دین — وان هست سرو رفعت جوسار ملک

ای گوهر عزیز که بر گرنمایه است — غواص فکر چون تو گهر در بحار ملک

آموختی تو از پدر و جد خویشتن — تهذیب خلق و دولت و ترتیب کار ملک

چون افتخار ملک نیا و پدر بدند — نشگفت اگر نبیره بود افتخار ملک

تا حزم تو حصار بود ملک شاه را — ایمن بود ز تیر حوادث حصار ملک

میزان ز عقل تست و محک از ضمیر تو — وین را خبر دهند ز وزن و عیار ملک

تا ملک را نگار ز توقیعهای تست — گوئی که عاشق است فلک بر نگار ملک

تو ابر رحمتی و ز باران عدل تست — پیوسته سبز و تازه و خرم بهار ملک

پدرام / آراسته و خرم

زیبد که خور بیاره فرستد بمجلست　　تا توکنی زیاره او گوشوار ملک

اقبال تو ز روی زمین فلک شد است　　تا از فلک ستاره فرستد نثار ملک

از فر شاه و رتبت تو مین و پیر باد　　هم زیب زین دولت و هم زیب و بار ملک

تا حشر در جهان وزیران خسروان　　تو یادگار دولت و او یادگار ملک

تجدید مطلع

ای کلک خوش خرام تو سرو بهار ملک　　توقیع مشکفام تو خال عذار ملک

بی کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود　　از منجنیق حادثه برج حصار ملک

بی گرد موکب تو که اکسیر دولت است　　روشن نمیشود بصر در اعتبار ملک

گردون بسعی چشمه خورشید رای تو　　ترصیع میکند کمر کوهسار ملک

از بهر فرق حلقه بگوش تو ساخته است　　دست زمانه افسر گوهرنگار ملک

بر کلک کارساز تو موقوف کرده اند　　ترتیب حال عالم و تنفید کار ملک

فرمان کردگار بر این جمله رفته بود　　گر کلک بیقرار تو باشد قرار ملک

آخر قضا ز بهر تو تشبیه میکند　　خط ترا بغبغبه زنخدار ملک

با کلک تیر طبع تو میگفت روزگار　　چون خامه قلم که توئی ذو الفقار ملک

دوش از زبان خسرو صاحبقران عهد　　میتافتی عنان سفر سوی دار ملک

پرسیدم از جهان که بگو قبله تو چیست　　آواز بر کشید که چرخ مدار ملک

یعنی در وزیر فلک صدر صدر دین　　آن آفتاب دولت و آن نوبهار ملک

والا محمد بن محمد که کلک او　　تقریر کرد قاعده استوار ملک

هر دم ز ساق عرش شد امیر سدهٔ
کاسوده باش در کنف زینهار ملک

آتش مثال شعله برآورد رای تو
تا شیر فتنه دور شد از انتظار ملک

با وهم برق سرعت تو آفتاب گفت
چشم بد از تو دور زهی شهسوار ملک

با ماه نو رکاب براق تکاورش
از روی فخر گفت منم گوشوار ملک

انصاف ده که قابلهٔ مهر با بخت
زو خوبتر نزید پسر در کنار ملک

ای صاحبی که از اثر مهر و کین تو
در پرده بود صورت لیل و نهار ملک

ابر کریم را دقدر و ریخت از حیا
چون شد کف تو قلزم گوهر نثار ملک

بی آبروی کلک تو صورت نمیگرفت
ز آسیب تند باد قضا رنگ و بار ملک

آنم که صبح صادق جاه تو میدمید
آمد بدانکه رفت شب انتظار ملک

گر کار بر مصالحت انصاف میرود
بذل ترا تمام نباشد یسار ملک

تا باده از لطافت خوبان خبر دهد
مینوشش همچو شاه می خوشگوار ملک

در کار عشق هیچ توقف روا مدار
چون شد ز جام عدل تو زایل خمار ملک

در شکایت از دوران و مدح طغرل شاه

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ
زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ

جفای چرخ بگیرد مرا بسختی پای
وفای یار درآویزدم بدامن چنگ

برد زمانهٔ ناساز از سرم بیرون
هوای نالهٔ نای و نشاط زخمهٔ چنگ

چنان ز دود دل از سینه گشتم آهی
که هفت آینهٔ چرخ از آن برآرد زنگ

بضاعت سخن خویش نیم از خواری
بسان آینهٔ چین میان رستهٔ زنگ

من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی اگر کسی نشان ندهد نام آتش و فرهنگ
کهی چو عهد لئیمان ز طاق صبرم سست کهی چو عذر بخیلان ز طاق عزمم لنگ
ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب که در مذاق زمانه بچیست سخن شور شرنگ
فتاده‌ام بگروهی که در نهادشان هست مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول نیک چو من نامشابه از رم و زو بفعل بد سخنم را فرو برند نهنگ
کجاست رکن بساط خدایگان تا من برند چو شعری ارکان شعر بر جنگ
بپیش خسرو روی زمین بر آرم تا چنانکه در خشم گردون فتنه غو بود و غرنگ
خدایگان سلاطین سنجر و طغرل که در ترازوی جود دستش جهان ندارد سنگ
بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم چو گرد قطب سمت شمالی مدار هفت اورنگ
زعدل شامل او بوی آن همی آید که در کمینگه شیران مقام سازد رنگ
ایا شهی که بریزد ز باد حمله تو بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
تویی که خوشه پروین بر این رواق بلند ز بهر نقل جلال تو بسته‌اند ادرنگ
مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل هنوز نازده نقش وجود را نیرنگ
چنانچه دور تو کار زمانه منظوم است که پوست از سر این باز شد ز پشت پلنگ
اگر چو آتش و آبست دولتت چه عجب که آمده است برون از میان آهن و سنگ
در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا شود مخالف آمال دشمنانت درنگ
چنان موافقت افتد صلاح اگر کند زه کمان زبان در دهان شیر خدنگ
چنان شود که تیزی این و تندی آن قضا کرانه کند زان میان بصد فرسنگ
چو بیلک تو بدنبال چشم کرده نگاه کمان بگوشه ابرو در آورد از ننگ

شرنگ: سم و زهر
ابا: شوربا
غرنگ: صدای درشت
بیلک: تیر

کند نشان توپ بازی بجان خصم چنانک | بعقل ولشد کان شاهدان جانکنک
قیامتی است ز تیغ تو در ممالک روم | مصیبتی است گزر تو در دیار فرنگ
همیشه تا بتجارت ز مرز شعبان کس | بسوی اهل و دیاری بیاورد هتنگ
رخ عدوت چو نارنگ زرد و آژده باد | بسوری که نه آتش کداز دشمن رنگ
برات بخشش تو بر وجوه عامل کرد | معاش دشمنت از نفت قاضی گنگ

در مدح تکتیمن بک

حاصل سیر فستر غا که دو فلک | چتر تیغ ظفر ناصرین گکتیمن بک
کعبه جود کرد رستمه صراف بلا | حاصل او حجر الاسود دل ساخت محک
تیغ مریخ شده وز مصافش بعدب | راه ناهید شده کاه نشاط مسلک
قطع کردند پی قافله حشمت او | از ثری تا به ثریا ز سما تا بسمک
از تف چشمه خورشید ضمیرش صدره | سوخته پر شده شاهین تیز از وی فلک
تف دوده کرد دن کیر ریش کهنه | نصب کن آیت فرخنده که الفتح معک
یافت چون بک زن قصر سرفش یعنی تخت | قلعه قلعه بنیاد فلک را گو حک
گرکند ذهر طلب تیر گشاد قدرتش | چرخ اشارت کندش سوی عطاردکا تنگ
گرچه طوبی است نهالی ز زمین همتش | از چه گویند فلکش هر نفسی طوبی لک
قاصد همتش از انراه فلک رود برد | کاب سرچشمه خور یافت بغایت اندک
آب شمشیرش اگر تیز نبودی چو دی | خشک کشتی شجرش روضه نصرت تیک
پرنیلی سلب چرخ چو بخشش راند | دست بر چشم زد و گفت انیبا مبارک لو

آژده: جوامذن سورن
گرنگ: نام قصبه
تنگ: عشقه

آسمان

آسمان قدرا با نقد حیاتت حضرت — آسمان در شب تاریک ملا گرد حلک
گر نبودی فلک ایوان جلال تو چرا — نقش زرین کواکب نکند حادثه حک
مهر با اینهمه زر از تو ستاند صدقه — ماه با اینهمه خرمن ز تو خواهد ده یک
گر نشد خانهٔ حاجت ز تو پرده وفا — از چه معنی است سیه پوشش آل برمک
پیر هندوی ضمیر تو اگر هست خرد — اهل معنی ز چه شمشیر شمرد و ندیرک
در ازل پیش دوات قلمت استاده شد — که برای سپه جاه تو گشتست کرک
بادهٔ بخت تو در جام فلک چون گل کرد — دهر در شاه ره حادثه افکند خسک
بدرک رو نتوان کرد تف خشم ترا — زانکه خالی تو دوزخ همه کرد درک
راه تحقیق گزینیم ز پی آنکه نشد — یک ورق از رقم مصحف مدحت مدرک
تا که نزهتگه جان باشد و خلوتگه دل — روی خوبان خطا زلف نگاران فلک
از رخ ایشان در مجلس جان باد طبق — وز لب ایشان در دعوت دل خواه نمک

حرف اللام

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال — که هست بر ملک بحر و بر مبارک سال
سریر بخش سلاطین اتابک اعظم — که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهانگشای عدوبند شاه نصرت دین — که فتح و نصرت از آثار او برند مثال
بکوفت گاو زمین را بهیب او گردن — بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که بروز وغا توان گفتن — که از زمین و زمان سرکشد باستقلال
در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند — رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

بگاه کین چو بزه کرد نسر طایر نیز | فراهم آورد از نهیب تیر او پر و بال
بسی نماند که از امن و عدل بر خیزد | بعهد دولت او نام شبروی ز جبال
زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر | نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال
مثال ساحت میدان بتست سطح فلک | نمونه سر چوگان بتست شکل هلال
طراز ملک ترا آن طراوتست ز عدل | که تا ابد ننشیند برو غبار زوال
بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد | کند زبانه تیغت زبان گردون لال
بموضعی که امید از وفا سپس ماند | در افکند کرمت خویشتن بپیش سؤال
برادتیغ تو چندین هزار بنجه فتح | نبوده او را جز با گلوی خصم وصال
جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد | چو تو برسم ها قین وی بروز قتال
زمین سینه دشمن بتیغ بشکافی | پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال
ترا خدای گزید از جهان بشاهی و | حدیث خصم فسانه است و ترهات محال
خدایگانا در عهد پادشاه سعید | که عمر بر تو سجل کرد و ملک بر تو حلال
متن ان قبول کرامت نیافتم که دگر | ورای پایه من وهم را نماند مجال
کنون دو سال تمام است تا نمی‌نوشم | ز دست غصه قدحهای پر ز لامالی
گسسته گشته ز طبعم وساوس اوهام | بریده گشته ز جانم علایق آمال
درآمد از در جانم نشاط خدمت تو | از آن سپس که گرفتم ز کائنات ملال
منم چنین که تو بینی و کنجهای هنر | دگر مرا بجهان نه حرفت است و نه مال
من از روان قزل ارسلان خجل گردم | اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال
منم که با جگر تشنه خون دل بخورم | ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

ترهات
یاوه و مزخرف

ملکا

کعب غزال
زردالو
وهلوا

نشانه گله گور باد سینه آنکه / ز شاخ آهو وارونه بیند کعب غزال
مراست اینهمه سرگشتگی بتهمت فضل / که با چنین سر و سامان فضل و فضال
همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی / ز انقلاب امور و تقلب احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد اگر چه تویی / بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال
برده موکب تو دست از صبا و دبور / ببسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

تغزل شیرین در مدح نصرت الدین

نماز خفتن بیگاه مست و لایعقل / درآمد از درم آن ماه روی مهر گسل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولی / بزیر هر خم مویش روان صد عاقل
ز بسکه عربده خود را خراب کرده و من / گرفته ماتم عمر خراب بی‌حاصل
در او فتاده و ز اندیشه‌ها بدریایی / چو روزگار نه غورش پدید و نه ساحل
چو دید واقعه کز دست خویشتن شده‌ام / ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل
ز راه جد و یقینش درست شد که شدست / دل شکسته من بر فراق او حامل
ز گرد راه فرو ریخت قصه‌هایی از آن / چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت گشاده کز تو سزد / که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش / ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش و یقین دان که عاقبت جهان / بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم کشتم چشیده‌ام بخند / شرابهای خوش از دست لعبتان چگل
کنونه وقت خمارست می بباید خورد / ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل

مرا بحل کن و بگذر از این حدیث که شد
جفای اهل جهان آسمان میان ما حایل

بجست بیخبر از جای خویش و گفت مبادا
که هیچ دل بجفای شما شود مایل

دلم بمردی در بحر نیز میکوشد
اگر بدل بجلی نیستی بهجر بحل

وداع کردمش القصه و گرفتم پیش
رهی چو روز قیامت کشنده و هایل

زبنده عشق گشاده دل و کمر بسته
بعزم بندگی شاه عالم عادل

سپهر جاه و جلالت ستوده نصرت دین
که پیش دست و دلش هست بحر و کان عاطل

قضا نگاری تقدیر حمله که کند
خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل

میان خوف و رجا عدل او بود حاکم
میان باطل و حق رای او بود فاصل

بکامکاری او میکنند فلک اقرار
بشهریاری او میدهد زمانه سجل

بچشم کبک ز انصاف او شدست حقیر
شکوه صولت شاهین و حمله طغرل

ایا شهی که سراپرده معالی تو
ورای منظر اعلی بود بصد منزل

زمان زمام تصرف بدست حکم تو داد
هنوز گردون از روی همتت بخجل

دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف
کف کریم تو اموال رزق را عامل

محاسبان سخای ترا ز دخل جهان
هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل

اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت
ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل

اگر فلک بدرد روزنامه آمال
بود ز نسخه جود تو نسختی کامل

عنایت تو جهان را ز ضایعات امکان داد
وگرنه از چه قبل شد وجود را قابل

خدایگانا شعر مرا چه وزن بود
بمجلس تو که سحبان شود در او باقل

بمجلسی فلکی کاندرو ز بس دهشت
بود عطارد امی و مشتری جاهل

باقل
اخرس
وکندزبان

قضا بیان تواضع بسته چو شنا کرد　　قدر زبان تخشع گشاده چون سایل
ولیک چون به تو اقبال ره نمود　　اگر عزیز و ذلیلم توئی معزّ و مذلّ
همیشه تا نه بدیع منتقی بر باد　　برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که تا مقرون شد　　عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل
ربوده صرصر قدر تو مسند فغفور　　فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

در تغزل و مدیحه

تا که کشید کرد مهش خامهٔ ازل　　خطی که در ممالک روز افکند خلل
دور سپهر بی خط زنگار فام او　　یک مشکل از مقالهٔ خوبی نکرد حل
بر زلف او صبا مگر از بهر آن وزد　　تا در جهان بجلعه ربائی شود مثل
ای دلبری که بوی شبستان زلف تو　　هر صبح در مزاج هوا میکند عمل
در لعل روح بخش تو یا رب چه لذتیست　　گر یاد او بکام خرد میرسد عسل
خورشید پیش روی تو چون سایه رفت　　آری یکی گدای کجا یابد این محل
زین غم که همچو سیم نیائی بدست ما　　گردیم رنگ چهره بسیمای زر بدل
اینک جهان ز دست جفای تو میرود　　تا التجا کند بدر صاحب اجل
فرخنده صدر دولت و دین آنکه چرخ یافت　　از بزم او طواف که زایر امل
والا نظام ملک محمد که نام او　　از فیض تو تازه کند چهرهٔ زحل
پیرایه بند مهر که تقدیر نام اوست　　از حلم او سرشت مگر طینت جبل
رایش جهان سخت کش رنج کوش را　　از راه طعنه گفت که تا چند ازین جدل

ای صاحبی که حکم تو مانندهٔ قضا / دار و کشاد نامهٔ دیوان لم یزل
شمشیر عذر بیش نیازد ز نطق روز عن / آنجا که خامهٔ تو کند با قضا جدل
شام کشاده زلف چو دیلم نهاد روی / تا برزند ز خشم تو زوبین بسینه حمل
دانی که زهره شیوهٔ بلبل چرا گرفت / تا در هوای بزم تو انشا کند غزل
گردون مثال خصم تو سردی همیکند / در بند پوستین نه چه معنی بود حمل
ای آفتاب اوج معالی روا مدار / تا گردم از تعرض افلاک مبتذل
تاثیر باد سرد محنت اینکه روزگار / از دلبران باغ برون میکند حلل
گر هیچ وقت گوهر مدح تو پرورم / آزرده باد طبع من از شعر منتحل
آنکس که بر طریق هدایت وقوف یافت / هرگز کجا قبول کند طاعت هبل
آسوده باش در کنف عصمت خدا / آمد برون بهنا و تو از معرض ذلل
از خاک درگهت که مدد بخش کیمیاست / چشم سپهر و ماه چنین باد مکتحل
سیراب بوده بخت جوان تو تا ابد / پیشی گرفته رای رفیع تو از ازل

هبل
بت

من جواهر کلماته

دوش صد گنج زر وان در سینه پنهان یافتم / درج مینائی سراسر زر مرجان یافتم
آسمان گوئی سیاه تر از شرم حضرتش / سر فکنده و ز روش مانند چوگان یافتم
چون قضا میگرد ایوان جلال او بنا / دامن افلاک را پر گرد نقصان یافتم
چون عطارد بر سر فرمان نشانی دید گفت / ای عجب زی تو بحال عصیان یافتم
پیش کوه حلم او میشد زمین لاف وقار / خاکسار نشش لاجرم تا حشر از ایشان یافتم

۹۷

طرفه کاری بین که در کار حسود دشمن خلق را — تا با اطفال دبیرستان هجا خوان یافتم

همچو قمری عاشق دستان حمد او شناس — هر کرا بر گردن دل طوق ایمان یافتم

همچو طبع کودکان تیغ اجل را کند خوان — زانکه از خاک در او آب حیوان یافتم

همچو شعر زیرکان شعر امل را ابتر — زانکه از رشح کف او فیض باران یافتم

صاحبا صاحبقرانا موکب جاه ترا — زانسوی این هفت سقف سبز بنیان یافتم

در هوای سیمرغ جان مدخواه ترا — بی پر و بی بال چون شاهین حیران یافتم

گوی گردون چون ترا دیدار زمین حیرت گفت — شکر حق را کاصف جمشید فرمان یافتم

گر بنامه خط کشد بر لوح گردون پاک ثبت — چون سر فرمانت تأثیر دوران یافتم

گر حوادث بگسلد عقد مرا زان بیم نیست — چون تو سر جمله را ترکیب ارکان یافتم

لیلة القدر است جعفر زاغ کلکت را ببین — بال تیر آلوده او عنبر افشان یافتم

عید وزه طایری شد پر زحمت ساخته — کاشیانش برتر از سدر کیوان یافتم

هست منقاری در آب زرده ماه نو بش — کاندرو از بهر تو منشور غفران یافتم

خاطرا هکار روی بکر معنی بیش ازین — زانکه مدح او ورای حد امکان یافتم

من لآلی بحار طبعه

حقه دیده پر از لؤلؤ تر می بینم — صفحه چهره پر از نقطه زر می بینم

تا بدیدم خط او بر ورق تازه زری — دفتر عمر همه زیر و زبر می بینم

از پی بلبل دل در چمن عارض او — هر نفس خرمن گل کرد قمر می بینم

هر که طوطی خطش بیند گوید هر دم — این چه مرغیست که بر شاخ شکر می بینم

خطش از ناوک مژگان پس ازین بنشیند — زانکه او را ز دره ماه سپر می‌بینم
تیغ خورشید ز خشمش مایهٔ مرهم گشته است — گرچه آتش سبب خون جگر می‌بینم
در دل حادثه و زتی تن اخر چه هواست — که در او مرغ خرد سوخته می‌بینم
در میان آمدیم با او پس ازین همچون کارد — چون خرد بسته او بسته کمر می‌بینم
بخت طبع فلک دولت دارد چشمم — زانکه چون دولت میلش بسحر می‌بینم
مردم دیدهٔ اسلام نصیر ملت — که ز رحمش خشک دیده پسر می‌بینم
ابروی جبهت اقبال الغ صاحب ملک — که ز لفظش گهر عقد هنر می‌بینم
بر لب جوی خرد خنجر او گردون را — از پی کشت ظفر چشمهٔ نشتر می‌بینم
کف گردون مرد گون چو محکش دید — این چه افعی است که بر گنج گهر می‌بینم
خط او دیدم بر رویش و گفتم یا رب — زلف شام است که بر روی سحر می‌بینم
ای خداوند بطوع دل و جان پیش درت — فلک حلقه صفت حلقهٔ در می‌بینم
ای که از طبع تو در رستهٔ بازار خرد — نافه تازه رخ بسته نظر می‌بینم
دوحهٔ بخت ترا سدره نشان می‌یابم — نفحهٔ خلق ترا نافه اثر می‌بینم
یافت قوس فلک جاه تو در ره تیری — که نشانه کهش این هفت سپر می‌بینم
گرد در خطهٔ قدر تو قضا آن کعبه — که هوای ره او چشمهٔ خور می‌بینم
دیده‌ام شاهی بر روی بساط جاهت — کافر مهرش بر تارک سر می‌بینم
کرده صدره فلک اقرار که همچون الحمد — علم لشکر جاه تو زبر می‌بینم
تحفه این همه فرخنده سوی حضرت تو — شکر حق را که همه مایهٔ فر می‌بینم
موجز او ی ترا و را و سخن گرچه هنوز — روی شمشیر بیان پر ز گهر می‌بینم

خود
تمود
سپهر
بجای
جنگ
غار و خس

موجز
مختصر

باد تازه گل رخسار ترا تا دم حشر — که ز نو روضهٔ دین پر ز ثمر می‌بینم

در صفت فروردین و مدح غیاث الدین

وطن بسایهٔ گل ساز در چنین ایام — که گشت طارم و کاشانه بر دل حرام

نهاد نرگس بر فرق باز زرین تاج — گرفت گلبن در دست باز سیمین جام

بساط سبز ز صحرا چو در نوشت فلک — چه تیز آید صحرا و یار سیم اندام

بفصلهای دگر غنچه بود جانی — طرب فزای درین فصل گل که نیست مدام

طلوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر — بسعی تابش خورشید و اهتمام غمام

توئی که صبح سعادت ز روی تست منیر — شد است طالع میمون نوای صدر امام

غیاث ملت و برهان دین پناه هدی — جهان فضل و هنر آفتاب چرخ غلام

کسی که سوی رجا جود او باستدعا — همی فرستد هر لحظه صد رسول و پیام

ز آن گزیده خطابت که تا بدان نازد — علو مرتبت و ارتفاع قدر و مقام

ولیک تا خطبای بسیط عالم را — باسم نامی از خویشتن کند اکرام

چه ذم تراکه لباس سیاه پوشید است — گرفته در کف زربخش تیغ جان انجام

چو تیغ یابس یعنی تیر انگشت و روی — همی کنم چو لباس خودش همه ایام

چو آفتاب شده تیغ دار بر منبر — ستاره وار روان گشته در لباس ظلام

نموده تکیه بر آن تیغ پر گهر یعنی — که کام می‌نزنم جز باعتماد حسام

چنان بماند از حق بخلق وعظ امام — که روح قدس رساند مصطفی پیغام

بجام اندر با لفظ تو شریک شدند — در آب جولان وی جنبا خواص و عوام

اگرچه تیغ خطابت چو آب کم بود است
چو آب گشت ز شرم زبان صدر کلام

ترا سپهر سزد منبر و ملایک جمع
چه فخر دارد خاص و چه قدر دارد عام

زهی سماحت جود تو مشک پاش چو صبح
خهی لطافت حلم تو پرده پوش چو شام

هزار فخر فزون میکند بهر لحظه
بدان بسند که فراشش تو طناب خیام

از آن دو عرصه که او را دو کون میخوانند
بتیغ جود تو صد ره فزون نماید دوام

ستانه تو چنان چرخ ضعف شد که کنون
چو چرخ گوی در شکست قد خرد اکرام

سپهر و هر کس از اختر علو طلب کردند
ولیک زهمت صدر ترا بر آمد نام

سخن بلطف بگوئی سپهر صد ملوک
چو بر در تو همه چشم تنگ شد چو غلام

ستیزه آنکه ملکی تو گشت گرد بر جهت
زخاک صدر تو طمع ابرو برای دوام

بهار آمد و جای حسود اشتر دل
بسبزه سر حجر رود همی بکنام

بسوی تست شب و روز گرد دست دراز
مگر که عدل ترا زین نهاد اند اعلام

مخالف تو چگویم دگر ازین بتر است
که اسم کین خلافت بتر ز صد دشنام

خدای داند اگر هیچ زهر اندر رفت
بنزد عیش تو با تکها شکر بسلام

بهر آنکهی که خورد لقمه مخالف تو
قمع بر قدش ز طبر تو معده کام

چو از رعایت سعی تو ماند گسترده
بساط شرع محمد ز حد چین تا شام

بساط خدمت تو هر که می نبوسد باد
بساط هر دو رخش زیر صدمت ایام

سماحت: بخشش

گنام: آرامگاه سبع

من مقطعات المنیعه کر

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم
مه دو هفته در آمد بتهنیت بدرم

بداد مژده عید از لطف خدا که گرفت
ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم

مرا نشاط دی و یش بسینه تازه آمد
دلی که مرده و زنده نبود از و خبرم

چو خاک در کف پایش فتادم از خواری
اگرچه از سر تحقیق سر بسر گهرم

بلا بگفتمش آخر زمانکی بنشین
مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو مهمان من بباش که من
ز روی خوب تو مهمان مهر و قمرم

ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت
بپیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم

دلم حمایت زلف تست از و مگذر
که منت زهره آنم که سوی او نگرم

حدیث جان نکنم کان گرای آن نکند
فدای یکقدمت گر بود و صد دگرم

پسنده کن بلب خشک و چشم تر با من
که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه بی تو نه جانم بماند نه اثرم

بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت
گر اشک و چهره نمیدید نقد سیم و زرم

بخواست ناله و زاری من چو او برخاست
برفت و بر اثر او برفت دل ز برم

رخش که تابش قندیل روزه دارانست
گذاشت چون علم عید در جهان سمرم

چگونه قصه من در جهان سمر نشود
که هر کجا که نشینم بدین فسانه درم

ز بهر خدمتی عید من همین قصه است
که من بنزد مهم جهان پهلوان تحفه برم

ملک نشان عضد الدین که از مدایح او
همیشه بر سر گنج جواهر و دررم

طغانشه ابن مؤید که گوید ار رسدش
که هست منطقه چرخ حلقه کمرم

سها چو ترک بد و چو هر بیست بر تیغم
قمر چو نور دهد قبه الیست بر سرم

من آن بهمن دریا دلم که گاه صبوح
بود ذخیره کانها عطای مختصرم

جهان معترف شد و ایام اعتراف آورد ‌ ‌ ‌ که من خلاصهٔ تایید و مایهٔ ظفرم

منم که بر رخ گیتی چو نور مشهور است ‌ ‌ ‌ همه فضایل جد و مناقب پدرم

اگر سپهر بپوشد ز رای من ازلی ‌ ‌ ‌ چو جیب صبح همه پردهای او بدرم

بیفکنند پر و بال کرکسان فلک ‌ ‌ ‌ هر آن زمان که ببینند تیر چار پرم

بپیش من صف دشمن چگونه دارد پای ‌ ‌ ‌ که لحظه لحظه ز اقبال میرسد خبرم

چه عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد ‌ ‌ ‌ ز زخم حادثه حاجت نبود بخود زرم

ز حرص زر چو شهان نام نیک بفروشند ‌ ‌ ‌ منم که ملک جهان را ببینم و نخرم

بپیش من ز تواضع بساط عیسی صداست ‌ ‌ ‌ زمانه خاک شود تا مگر بر او گذرم

هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی هست ‌ ‌ ‌ که هست فر الهی گواه معتبرم

خدایگانا هر چند زحمت باشد ‌ ‌ ‌ ز حال و قصهٔ خود حرف چند بر شمرم

گمان نبود مرا بیش ازین که باقی عمر ‌ ‌ ‌ بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه بر آنست تا غبار درت ‌ ‌ ‌ کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم

ز جان به آمدم اکنون و جای آن دارد ‌ ‌ ‌ که گر نطق بزنم تا بجان بود خطرم

اگر ضرورت از ایشان بگیرد دامن ‌ ‌ ‌ چگونه دل دهدم گز در تو درگذرم

بآرزو طلبیدم همیشه خدمت تو ‌ ‌ ‌ روا مدار که زین آرزو رسد ضررم

مرا بحرف یک صاحب غرض ز بیخ مکن ‌ ‌ ‌ که من بباغ فصاحت درخت بارورم

ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و مکن ‌ ‌ ‌ که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم

ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند ‌ ‌ ‌ بقول مرده دلانی میان مزن تبرم

مرا تو با همه عیبی خریده مفروش ‌ ‌ ‌ که چون بکوی حقیقت رسی همه هنرم

حشر
کرده و انبوه

چو یک
سخنی است که در حق
کسی بغرض و سعایت
گویند تا فساد زیاد
شود

اگر بچیز دگر سرفراز بپرسند — همین بس است که بر آستان تست سرم
بحضرت تو من از همه بنازیده ام — که جایگاه دگر بود بهتر از این قدرم
مر ببینیش خرد آبرویم از پس ازین — حدیث نان بزبان آورم بتنگ برم
تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش — که من بدولت تو زهر چون شکر بخورم

من نفایس اشعاره

ای حکم تو چون قضای مبرم — در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرت الدین — ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیت — بر فطرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح خیر بنامت — از هم بگشاده زلف پرچم
میدان تو بخت را معسکر — ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو همت بد و فطرت — چون معجزهٔ مسیح مریم
هرجا که زده بعنف زخمی — لطف تو برا و نهاده مرهم
عفو و سخطت چو شهد و زنبور — آمیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروف کاف و نون را — در نوک سنانت کرده مدغم
در کشف عبارتت نمانده — بر لوح وجود هیچ مبهم
جوشیده ز شوق مجلس تو — خون دل جام در کف جم
از رشک سنان دیو بندت — دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت — پوشیده فلک لباس ماتم

ارقم
نوعی از مار

با گوهر پاکیت از خجالت — بر خاک نشسته آب زمزم

هر جا که رسیده موکب تو — از چرخ شنیده خیر مقدم

بر درگه تو امید را فال — نا آمده جز اصابت ازلم

ای گشته چهار فصل گیتی — از عدل تو چون بهار خرم

در عهد تو هیچ گوش نشنید — فریاد مگر ز زیر و از بم

عدلت نگذاشت راستی را — جز در سر زلف نیکوان خم

در مدت یکدو مه کم و بیش — صد دشمن بیش کرده کم

در موسم فتح ز آب تیغت — از مرکز خاک بگذرد نم

بر روزن قبهٔ جلالت — گردون طبقی بود مقدم

یکچند ز دیو مردمی خصم — پنداشت که یافت اسم اعظم

خود گوهر نور را سلیمان — باز آمد و باز یافت خاتم

دشمن تو کرد ملک تسلیم — وین کار ترا بود مسلم

تا نیست نگردد از حوادث — بنیاد بقای نسل آدم

همواره بنای دولتت باد — چون قاعدهٔ سپهر محکم

من تجلیات انوار طبعه

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم — در خاک پست گشت سراپردهٔ ظلم

صبح دوم گرفت جهان گو چرا از آنک — اندر هوای شاه نزد جز بصدق دم

یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران — همچون مخالفان شهنشه شدند گم

ادول

بر روی آسمان اثر تیر کی نماند
الا ز گرد موکب فرخنده عجم

دارای وقت نصرت دین کز علو قدر
شاید که بر معارج گردون نهد قدم

سلطان نشان اتابک اعظم که قدر او
دارد حریم مملکت از امن چون حرم

از نور پاک شاه جهان مرتضی علی
زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

دریا بدستگاه فراخش زند مثل
گردون بآستان بلندش خورد قسم

ای مهر و ماهت از قبل طاعت آمده
در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم

ذات مطهر تو سپهریست از علو
طبع مبارک تو جهانیست از کرم

وقتی که دیگران بحشم التجا کنند
گرد تو از معونت یزدان بود حشم

آنرا که زیر دامن توفیق پرورند
از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم

صد ره فلک بخاک فرو رفت کس ندید
بر دامن جلال تو هرگز غبار غم

تا گرد حرم حزم تو محکم بنای ملک
هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم

بر تو بدل چگونه گزینند جهان که هست
عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم

روی فلک سیه شود آندم که رای تو
بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم

هر کس که پیش تو نرود چون قلم بسر
تقدیر در جریدهٔ عمرش کشد قلم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک
از دشمنان دولت تو پر کند شکم

خصم ترا زمانه بتعجیل میبرد که
از عرصهٔ وجود بسوی حیز عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر
بر مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاها زمانه تیغ ستم را آب برد
زان تیغ آب رنگ بر تیغ آن ستم

بیم است کز تغابن این چرخ نیلگون
خون فسرده جوش نماند در تن بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد — کانجم بشد ز خائن و افلاک متهم
شمشیر تیز داری و بازوی کامکار — گرد از فلک برآور و از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام از آن — در قامت مراد تو هرگز مباد خم
چون گل همیشه باشی خندان ز برگ رو — خصم تو چون بنفشه سر افکنده و دژم

فی الشکایة والعذر له

منم امروز و دلی زنده کشتی بدو نیم — نیم آن نیست دلم را که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن و ماوی نه مرا خانه و جا — نه مرا مونس و غمخوار و نه یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ — بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم
که گمان برد که افتم من مسکین هرگز — در چنین رنج و مشقت چنان ناز و نعیم
چون ز زر یاد کنم چهره برافشاند زر — ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب ستاره شمرم زرد و رخم زان باشد — زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم
حال خود پیش که گویم من مسکین غریب — چاره خود ز که جویم من رنجور سقیم
گرد من لشکر اندوه چنان خیمه زدست — که همی راه نیابد بسوی من باد نسیم
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر — که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم
ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد — تاج دین مفخر ابرار جهان ابراهیم
آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول — آنکه با سایه حلمش نبود کوه حلیم
آنکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر — وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم
طبع او را ز لطافت صفت باد مسیح — کف او را ز کفایت اثر دست کلیم

گر ز فیض و کرم و عاطفت او بودی / کس نمی در همه آفاق نماند است کریم

گرچه در نونت او بود جهان را حشمت / هست بر ذات فلک همت او را تقدیم

ای از آن مرتبه بگذشته که از کسانت / آسمان با دی جلال تو کند بی تعظیم

دهر با جود تو مفلس بود و چرخ خسیس / ابر با بذل تو منفعل بود و بحر لئیم

منتظم تا کف در بار تو اسباب حیات / منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان / بسلامت بنهد تا نکند جان تسلیم

بود در بند وجود تو فلک عمر دراز / بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم

گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه / گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم

سطح اعلای فلک گرچه محیطست بشکل / هست در دایرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم

تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج / وادمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین / قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم

عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم / خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

مدح قزل ارسلان و عید قربان

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام / بعزم بندگی شاه بسته اند احرام

یکی ستانه همی بوسدش برسم حجر / یکی بچهره همی سایدش بسم مقام

ز یکطرف گلوی گاو میبرد ناهید / ز یکجهت بره قربان کند همی بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن حرم / حریم حضرت عالی شهریار انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین / که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام

جهانگشای قزل ارسلان که بر تن خصم
بزخم نیزه فرو بست شاهراه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است
بدو دو عجز ببندد دو چهره اقلام

نخست طلعت نور از خیال رایت او
رسید بچشم چنین در مشیمهٔ ارحام

شها جواهر اکلیل و عقد پروین را
برای زیور ملک تو داده اند نظام

هنوز نامزد نوبت کبریای ترا
طمعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام

بحق رسید ترا نوبت جهانداری
از آن شده است مطیعت دل خواص و عوام

زمانه ناقه صالح نگشته بود که چرخ
بدست چون تو کسی خواستش سپرد زمام

منزهست مثال تو از صلاح جهان
ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش
سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع
چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

در آن هوس که شود از دار خاتم تو
بدست حکم تو چون موم نرم گشته رخام

امل بقهقهه خندد چو شیشه از باده
چو تو بمجلس شادی بدست گیری جام

تویی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب
دگر سپهر حرون سر نمیکشد ز لگام

بنحیت دشمن تر دامنت بسی بود آ
ولیک عاقبتش خشک شد تن بر خام

تو رستمی که بحمله تیر زال جهان
چگونه پیش تو دستان زند بمردی سام

در آن دیار که عنف تو آتشی افروخت
لطیفتر ز هوا چیست آرزوش بقوام

در آن مقام که لطف تو باز دانه فکند
مسلم است که سیمرغ را کشد در دام

دهان فتنه از آن تلخ شد که رمح ترا
چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام

بگرد مرکز عالم خطی بکش تا ظلم
درون دایرهٔ کاینات ننهد گام

مسام: منافذ جلد بدن

حرون: سرکش

تمام.

جهان ز عدل تو گردیده است از چه عجب / نهد اساس دو روی سپهر فرجام

بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی / ستاره آنجا معزول گردد از احکام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم ترا / که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز / سپیدکاری صبح و سیه گلیمی شام

سپیده دم چو جهان زا نوید عید داد / طلایه سحر از بام چرخ مینا فام

بگوش بامیه در میدمید باد صبا / کمان هم که ز عدل تو میکند از بام

که تر و خشک جهان در ضمان دولت تست / بحق هر کس ازین پس نکو نمای قیام

همیشه تا زبر اکند کی بنات النعش / بود چو روزی اهل هنر در این ایام

جهانیان را روزی مباد از تو جدا / که چرخ جز تو کسی را برد بشادی نام

گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین / گهی بباغ طرب بر بخرمی بخرام

فی مدح شمس الدین

دوش کز طره معنبر شام / چهره دهر گشت غالیه فام

از پی شهسوار ماه افکند / دهر بر نقره خنک چرخ ستام

گرد شبدیز عنبر یعنی شب / صحن آفاق پر ز گرد ظلام

تیره شد چشمه زوان فلک / از چه از گرد موکب اجرام

قصد افراسیاب مشرق کرد / رستم رزم آسمان بهرام

آسمان زد بدست ظلمت چاک / قرطه روز بر تن ایام

عقد گوهر نمای پروین را / از پی گردن سپهر نظام

نقشبند ازل مطرا کرد — گوی زرین این کبود خیام
هاتف غیب در چنین وقتی — بر من از بام چرخ کرد سلام
گفت کای جان قطره پرورده — گشته مخمور جام از مدام
عقل را گو چرا نمی‌بندی — از پی کعبهٔ رجال احرام
شمس دین مطلع کواکب عدل — کاسمان سپیدش کمینه غلام
رازدار قضا انکمین — آنکه رایش بغیب کرد اعلام
آنکه از تازیانهٔ امرش — توسن روزگار گردد رام
وانکه از گنجخانهٔ کرمش — زر ناب آفتاب خواهد وام
بر در او عروق دوان گرد — آسمان را ز چشمه سار مسام
چرخ در رزمگاه کینهٔ او — برکشد خنجر اجل ز نیام
گرد برگرد چشمهٔ تیغش سر — لشکر فتح نصب کرد اعلام
خلق او گوید از ره طعنه — مشک را کای سیاه دل نمام
قلزم دست او کند هردم — در سر پل تموج القام
هست قدرش حریف خاص فلک — گرچه گشتست خوان جودش عام
بالغت وصف مهر میکردم — گفت کم کن حدیث قرص خام
ای حرخت پرنده بر گردون — طایران جهان ز پرّ سهام
کرده سیراب فتح و نصر ترا — بر لب چشمهٔ تر آب حسام
مرکب سرفراز همت تو — رفت بیرون ز ساحت اوهام
بر در جامه خانهٔ کرمت — چون قلم کرده آز غیربان لام

الغ

چرخ مه طلعت هلال ابرو کرده مدح تو خسرو عقب اندام
آسمان ترا فلک خواندم گفت تا کی دهی مرا دشنام
حجتی قاطع است شمشیرت که بدان خصم را کند الزام
اسب اندیشه در خلاب افتد نبرم بیش از این ره ابرام
تا کند ابر در صبوح بهار جام میگون لاله پر ز مدام
روز بزم تو تیغ زن بادا آفتاب طرب ز مشرق جام

و یکی از ین قصیده که دارد بهای چشم

ای نور طلعت تو شده رهنمای چشم دیدار جانفزای تو برگ و نوای چشم
از آفتاب طلعت ای سایهٔ خدای نوری طلوع کرده شعاعش ورای چشم
در جیب قدر نور شفق طارم کبود پرورز شرم روی شده در حیای چشم
نفرت گرفته طبع تو از بخل و ظلم و جهل چونانکه از کدورت ظلمت صفای چشم
چشم بصیرت و خرد ار گیرد آبله باشد ز رای روشنت او را دوای چشم
خورشید زرفشانی و بر تخت سلطنت یکذره پرتو تو شده کیمیای چشم
در دعوی که روح مجسم توئی لطف نزد خرد لقای تو گشته گوای چشم
چرخ کلاه دار در این عالم فراخ تنگ آیدش ز بخشش تو همچون قبای چشم
بی هیچ شک ز دوری و نزدیکی تو است ای نور چشم دولت خوف و رجای چشم
این مهر آتشی را چون خاک گشته در در دیده کرده جای خوش آب و هوای چشم
هر بخت کان نه دولت بیدار تو دهد از خواب داده است زمانه جزای چشم

خورشید را که تاج فلک شد ز روشنی / افزوده ز ظلمت و حیرت صفای چشم
گر گر زبان ثنای تو نشنید وای گوش / گر یک نفس ندید شکوه تو وای چشم
هست این سخن صواب که گفتم ز روی عقل / نادیدن تو هست سراسر خطای چشم
شاها بخاک نعل سمندت که دیده است / سوگند بس عزیزتر از توتیای چشم
کین چشم من بدیدن شه تا که یار شد / ای بس امید بخت که گشتم فدای چشم
بدرید جامه حیرتم از نور عارضت / کور اند و خفته است نه ما به بهای چشم
چشم ار بدیدن رخ تو سعیها نکرد / حالی از آن مرادم شاها جزای چشم
گویند ها بخدمت سلطان روزگار / باشد برای جان و دلم نه برای چشم
لیکن چه چاره سازم از روزگار چون / کارم نمیکند بمراد و هوای چشم
دل در بلا فتاده ز نادیدن تو شاه / آری همیشه دل بود اندر بلای چشم
هجران خود ز درگه عالی همیشه‌ام / از جور چرخ بینم نه از جفای چشم
هر لحظه بخت ره زند بر امید من / از طلعت تو تازه یکدم نوای چشم
کارم چو چشم باشد و شب چو باشدم / شاها خیال قنبر تو در سر بجای چشم
جز خاک درگه تو نخواهد قرین خویش / گر عمر داد خواهد و روزی ضیای چشم
چشمم دعای دیدن تو کرد بر دوام / باشد که مستجاب شود این دعای چشم
دریای شوق بزم تو چون موجها زند / پس در آبدار که باشد عطای چشم
بی چشم زخم در سر شاهی و سلطنت / بادا بقای دولت تو چون بقای چشم

در غرو بیّه قنبر ماید

دوش چون تیغ شهنشاه فلک شب هنگام
گشت در دامن طاق فلکی خفته نیام

بود طرف فلک ظلمت شب همچون قیر
کوه مانند خم و رنگ شفق همچو مدام

مغربی کشته در دست فلک و توزنان
چرخ ضراب و شفق کوره و انگشت ظلام

چون زدی شده زاغ و چو آتش با دود
یا چو مرجان و شبه مرز چو با قیصر سام

ای عجب هر دم گر صبح نماید دم گرگ
از چه پیراهن یوسف ز شفق دارد شام

زهر را سرمه گلگونه ز شام و شفق
نیلش از رنگ سپهر آینه از ماه تمام

بر تن روشن مه رنگ سرانگشت که بد
گو تعلل کن و یک لحظه بسوی بام خرام

چون دوات زر و دستارچه صاحب عصر
شفق و ظلمت شب جمع ببین شب هنگام

آن وزیری که ز حکم وی از بهر نفاذ
ز قضا و ز قدر هر نفس آید پیغام

عضد الدین که بدو گشت قوی بنیاد ملک
فلک پشت و زیران شد عهد اسلام

مشتری طلعت و خورشید سخا تیر قلم
پاسبان گشته علوش را کیوان بر بام

شمری بیش از قلزم و دستش جیحون
شهری بیش از حدت تابش بهرام

با سر کلک وی از دست درآیند صدف
با کف و بخشش از پای درافتند کرام

رایت عالی او از پی نظم عالم
آیتی گشت کزاو نسخ شود عهد نظام

از برای شرف بند کیش از اصلاب
سنگها ساخته تصویر قدر از جام

تا بنانش برکوع آمد و کلکش بسجود
فتنه ها کرد قعود امن پذیرفت قیام

بلبل شرع که چون کرد فتاوی تحریر
گشت خندان چو گل از گریه کلکش احکام

هر که با حرمت درگاه وی آورد ثنا
امنی یابد چون از حرم کعبه حمام

نقه خسرو چو خرکه همه تن خواهد چشم
تا ملبشکر کعش آید بتماشای خیام

دانه نقطه که بفشاند کلکش که غنچ
ای بسا مرغ حقایق که شود بستهٔ دام

زه زه ای صاحب عالم که همی همت تو
بر سر چرخ نهد پای بدست انعام

صوت کلک و جمال تو شهاب و خورشید
نعل و مسمار سمند تو هلال و اجرام

خوشه چینی شده از خرمن خلق تو شمامات
کاسه گیری شده از مجلس جود تو غمام

کعبهٔ علم و سخا آمده و می بینند
بسوی حضرت آمال خلایق احرام

خاص و عام‌اند ز عدل تو برآسوده همی
ای جلال تو شده خاص و خلایق همه عام

دشمن ار نیست خوش آرد بشکر کرم چو عود
اندر آتش ز حسد سوخته باید مدام

حبذا خامهٔ دربار تو گو داندر سخنت
مشک بر شقهٔ کافور نگار از ارقام

که کند نقش از غالیه بر سیم سواد
بجز از کلک تو آن لعبت سیمین اندام

فربهی ملت از او گیرد و از همت زر
مگر از صحت از او باشد او عین سقام

زرد و میت که او از ضربات شعاع
پر ما غنیت که او راز مداد است زکام

پایهٔ تخت وزارت ز تو جایی برسید
که فرون ابدا ادراک عقول و اوهام

سلطنت‌ها و ندارد بجهان چند دری
جز تو در ملک وزیر آمده در شرع امام

همه ترکیب تو با کلک و زبانی شیرین
که ثنای تو مرا او را چو شکر شد در کام

سعی مشکور ترا در حرم از محض صفا
شکر گوی آمده حج و حجر و رکن و مقام

صاحبا صدرا خورشید نوالا که شده است
سلطنت ابکان تو ز غیرت تو اعلام

زین پس ار عمر زبانی کند الصدق جهان
خوش خرام آیم در مدح تو چون مست تمام

دل مغرور که گشته است از ایام حرون
گر بیابم تو شنیدی نهادی یک کام

نه عجب گر برد از یاد دستو چون باشد
از دعا و ثنای تو درین دار الکام

رحمتش افراو کرد مرا او گستاخ ‌ ‌ ‌ تا بر اطباق درین خدمتت آید اقدام
تا کند دور سما عزم رحیل و جنبش ‌ ‌ ‌ تا کند طبع زمین میل مقام و آرام
رفعت قدر ترا اوج سما باد زمین ‌ ‌ ‌ بسطت جاه ترا عرض زمین باد غلام
تا بود حاصل حکم تو قضا باد نفاذ ‌ ‌ ‌ تا بود لازم عمر تو بقا باد دوام

مدح قزل ارسلان با جشن بهان

گیتی ز فر دولت فرماندهٔ جهان ‌ ‌ ‌ ماند بعرصهٔ ارم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر ‌ ‌ ‌ وز هر جهت که گوش کنی مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر ‌ ‌ ‌ واسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون میان گشاد کمر از میان تیغ ‌ ‌ ‌ ایام برگرفت زه از گردن کمان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع ‌ ‌ ‌ دیر است تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد ‌ ‌ ‌ افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید از این نشاط بن تخت بر زمین ‌ ‌ ‌ بگذشت از این نوید سر تاج از آسمان
از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر ‌ ‌ ‌ وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که بگذرد ز پی فرخی همای ‌ ‌ ‌ زین پس بر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق قزل ارسلان که منت ‌ ‌ ‌ با صدمتی کابش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش ‌ ‌ ‌ دارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد ‌ ‌ ‌ برهم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان
شاها توئی که حملهٔ پاس تو رعد و ‌ ‌ ‌ چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

بحریست قهر تو که در او هر که غرق شد   هرگز نشد ز پس آن غوطه بر کران
برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل   گر دفع فتنه را نکند تیغ تو ضمان
هرچند کور گشت عدو دید کاردت   بگزید و کرد بر همه آفاق کامران
با حجتی چنین که ببندد زبان چرخ   تیغ ترا رسد که بر اعدا کشد زبان
بر باد داده هیبت تو خرمن قمر   آتش زده شکوه تو بر راه کهکشان
هنگام کین چو نیزه برافرازی از کتف   مریخ را خطر بود از زحمت سنان
وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد   روزی که بگسلد ز تن پردلان روان
وان آب منجمد که سنان گشت نام او   از تف حمله در رگ جانها شود روان
تو در میان لشکر چون مور بی‌عدد   هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان
در تازی از کرانه چو شیران جنگجوی   کوپال بر زمین نی و بانگ بر زمان
آن لحظه کس نبوسد پای تو جز رکاب   وانروز کس نگیرد دست تو جز عنان
بدخواه ملک را ز نهیب تو هر نفس   خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان
ای خسروی که تیغ فنا را قضای بد   بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
گر گم شود پی زحل از چرخ باک نیست   بخت ترا که هست چه حاجت بپاسبان
گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری   تا سایه بر سرت فکند افسر کیان
اینهم تواضعست که کردی وگرنه چرخ   داند که مشتری به نشاید بطیلسان
دندان اره را هنر است از تیغ زا   حلیست بخت ظاهر و عاریست بس عیان
محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج   شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
تا بسترد بدست صبا دایهٔ بهار   گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

حرث: زراعت

فسان: سنگ تیز کردن کارد

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر — ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

مدح صدر کبیر تاج الدین

دوش در وقت آنکه ظل زمین — گرد بر موکب شعاع کمین
راست گفتی مظله ایست سیاه — سر برافراخته بچرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را — از سیاهی چو کلبهٔ مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه گاه جمال حور العین
قدح می در او ز سکرهٔ ماه — طبق نقل و خوشهٔ پروین
تا بگرد از عرصهٔ شطرنج — روی در روی کرده شاه و فرزین
راست چون شاه پیش رخ بعری — پیش تیر شهاب دیو لعین
نسر طایر بعینه می گفتی — دو پیاده است بند یک فرزین
من ز فکرت فکنده سر در پیش — برگرفته سخن ز علتین
با خرد بر طریق استدلال — بحث میکردم از طریق یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع — چند ابداع میکند تعیین
از چه مبدع یکی بود ابداع — صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را — بر طریق تماثل و تبیین
حد امکان دهر مجسم — خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد میکرد — بنکوتر عبارتی تلقین

ظل زمین کنایه از شب

سکره جام و کاسه

عری کنایه از شه مات

شمهٔ از حقایق اکوان — نکتهٔ از دقایق تکوین

تا بوقتی که دست صبح کشاد — از فلک عقدهای در ثمین

برکشید آفتاب رایت نور — تا دهد چهره خاک را تزیین

وز دگر سوی چهره دلبر من — برگرفت آن زمان سر از بالین

بتعجب نگاه میکردم — آن فروغ رخ و صفای جبین

ذرهٔ زافتاب فرق نداشت — ماه من جز بزلف مشک آگین

لیکن از بس عنا و محنت و رنج — که نیاید بعمرها تسکین

در میان دو آفتاب مرا — گشت تاریک چشم عالم بین

هم در آن لحظه صورت اقبال — بزبان فصیح و لفظ متین

گفت برخاک سده که از دوست — سدزه مانند خاک بی تمکین

خیز و بکیدم چنانکه من همه عمر — برطریق ملازمت بنشین

تا ز برج شرف طلوع کند — طلعت آفتاب روی زمین

خواجه روزگار و صدر جهان — شرف الملک تاج دولت و دین

آنکه خورشید چهره برچیند — گر در آب روی او بیند چین

وانکه گردون لگام بارکشد — چون کند مرکب عزیمت زین

آفت اقتضای گردون را — سد اقبال اوست حصن حصین

آز بر خوان بی نیازی او — شکم آکنده پر زغث و سمین

دست افتادگان حادثه را — دامن جاه اوست حبل متین

کبک در عهد کامرانی او — کین صد ساله خواهد از شاهین

غث وسمین
لاغر فربه

هم درختان بید بفکنند   پیش قهر تو بیلک و زوبین
هم ترازوی چرخ را بشکست   بار حلم تو پلهٔ شاهین
ای برتبت غبار موکب تو   بسته بمیدان چرخ را آیین
وی ز شکرت دهان اهل هنر   گشته چون کام نیشکر شیرین
چرخ انگشتری صفت تا هست   کرده بر دیده همچو نقش نگین
تا ز نقش مخالفت کم شد   از جهان همچو صورت تنین
از نسیم شمایلت پیوست   در خوی خجلت است آهوی چین
وز سموم سیاستت دایم   در تب محرق است شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند   مجلست باد پر گل و نسرین
بخت در مجلست حریف و ندیم   چرخ در موکبت رهی و رهین
تا یمین از یسار بشناسند   دولتت باد بر یسار و یمین

رهی
بنده

در وصف یکی از پرده نشینان حرم سلطنت

سر برافراخته سپهر برین   مهد میمون پادشاه زمین
زبدهٔ مکرمت زبیدهٔ وقت   مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او   درس تشریف خوانده روح امین
وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد   چرخ فیروزه رنگ را چو نگین
ای بعدل و سخا رسانیده   رایت ملک را به علیین
تا بوده صبحهای رحمت تو   زلف شمشاد و عارض نسرین

چرخ در عهد تو ندیده بهم — سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
پیش مهد بلندت از دو تشت — پادشاهان در او فتاده زرین
در جنابت بسجدهٔ تعظیم — خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو — ماهرویان خلد را تلقین
آسمان از لطافت کرمت — کمری بسته از مجره متین
زهره را از ظرایف نعمت — گوشواری رسیده از پروین
حرم عصمتت چو پردهٔ غیب — نه گمان برده ره در او نه یقین
گر قبول تو سایه برگیرد — برکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید — مژه در دیده‌ها شود زوبین
وهم را پرده دارت از پس در — بانگ بر میزند که دور نشین
از پی خاک آستانهٔ تو — زلف جاروب کرده حور العین
عقلا پاسبانت از سر بام — میل در دیده میکشد که مبین
روز چند از غبار عارضه‌ئی — گشت رخسار عافیت پرچین
آخر از فتح باب صحت داد — آسمان آن غبار را تسکین
لطفها ساخت کردگار در آن — شکرها کرد روزگار بر این
پادشاها توئی که در ثنایت — نظم من بنده آیتیست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم — برکشد چرخ نعرهٔ تحسین
دست چون در دعات بردارم — روح قدسش بجان کند آمین
از ره شعر منکرم که مرا — در دل از علم گنجهاست دفین

تمام

شاعری در مذاق همت من
بی ضرورت نمیشود شیرین

هر که چون گل دورویه شد با تو
بادش از خار بستر و بالین

وانکه از جان آفرین تو گفت
از جهان آفرین بر او نفرین

بار یزدان بود معونت حق
باد یزدان ترا همیشه معین

در مدحیه فرماید

ای بوجودت نظام جنبش دوران
قصر جلال تو طاق گنبد گردان

نیک برآسوده هم ز مبدء فطرت
نفس تو چون عقل کل ز نسبت طغیان

صولت قهرت بکند نشتر عقوبت
بار نوالت شکسته کفه میزان

رای تو تعلیم داده تخته آداب
عقل نوآموز را چو طفل دبستان

قدر تو فرسوده بر معارج رتبت
زیر قدم فرق ماه و تارک کیوان

مانده از کنجهای عدم انصاف
مثل تو در ساحت سراچه امکان

عزم تو دارای هفت قلعه مینا
عدل تو معمار چار صفه امکان

چهره دوشیزکان حجله معنی
هست در آئینه ضمیر تو پنهان

رخش فلکرا اگر چه تند و شموس است
داغ ریاضت نهاد حکم تو بر ران

هر نفسی بر جهان طلایه حرمت
تنگ کند بر سپاه حادثه میدان

گر سحری دم زند شمامه خلقت
کلبه خاکی کند چو روضه رضوان

ور غضبت شعله زند سیاست
دود برآرد ز سبک چشمه حیوان

پنبه نهاد از ازار جامه گون
کرمت تا فکند سفره احسان

فکر تو روزی که از وجود کند بحث — عقل قلم در کشد بحکمت لقمان

نطق تو چون زه کند نگار عبارات — یاد نیارد کس از فصاحت سحبان

گر بنجنید ملال تا برسانم — قصه از ماجرای خویش بپایان

یمنشی بودم اوفتاده بصد نوع — از غم و محنت بکنج خانهٔ احزان

طبعم از آسیب روزگار مشوش — خاطرم از محنت زمانه پریشان

خود چه توانگفت یا چه شرح تواند — حال غریبی فتادهٔ دست بهجران

گاه بناله فشانم از جگر آتش — گاه بگریه برانم از مژه طوفان

پای امل کرده زیر دامن و آنگه — دست حوادث مرا گرفته بدامان

از سر غفلت بخواب در شدم امشب — از بس اندیشه مانده واله و حیران

راست نگارین خویش دیدم در خواب — کامده بودی بم چو سرو خرامان

در شکن سنبلش شکسته صبا بوی — در چمن عارضش شکفته گلستان

حلقهٔ زلفش بگرد عارض گلگون — صد دل غمگین فکنده در خم چوگان

غمزهٔ او در کمان ابروی مشکین — جان و دلم را نهاده ناوک مژگان

از سر زلفش عیان دو سلسلهٔ مشک — زیر عقیقش نهان دو رشتهٔ مرجان

گفت زهی بی حفاظ کرده فرامش — آنهمه عهد و وفا و آنهمه پیمان

خیره بشهر غریب چند نشینی — گرنه اسیری بروزگار محبان

عزم چه داری چه کار میکنی اخبر — هست در انخطه کارهات بسامان

گفتمش چون نیست کس که باز شناسد — نخل رطب بخشش از خار مغیلان

لاجرمم افتاده با مقامر گردون — مهرهٔ امید من بششدر حرمان

دیده نیم روی زر چو سکه همی رنگ — سختی پیشانیم نبود چو سندان
این سر و دستار ها که بینی ازین قوم — صورت بیجان بود چو نقش بر ایوان
ای کرمت خستگان زخم بلا را — کرده بصد گونه لطف مرهم و درمان
هست بانعام و جود تو که بسازی — کار هوا خواه بنده از دل و از جان
مفزع و فریادرس توئی همگان را — شاید اگر پیش تو بر آورم افغان
گر ید بیضای موسوی بنمائی — ای کف تو رشک قلزم و حسد کان
عیسی اگر ز آسمان در آید و یک خر — خواهد ازین قوم هم نخیزد آسان
تا نشود بر مرور سال و مه و روز — گنبد گردون ز سیل حادثه ویران
دولت تو باد آنچنانکه نیابد — هیچ تغیر در و ز جنبش دوران

بغزل تشبیب و مدح صدرالدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن — گریان ز حسرت تو چو باران من
آری دلیل قوت باران است — آنجا که گرد ماه بود خرمن
رخسار و زلف تست عجب کاری — جان فرشته و تن اهریمن
ای هندوان زلف تو ترک آیین — وی آهوان چشم تو شیر اوژن
تشویر خورده رخ تو لاله — و آزاده کرده لب تو سوسن
بنمای روی و عقل بغارت ده — بگشای موی و شهر بهم بر زن
من پیش عشق تو سینه سپر کردم — تا دل بود ز حادثه در مامن
لیکن به پیش ناوک مژگانت — مانع نمیشود سپر و جوشن

ای با زمانه حسن تو آن کرده — کاسیب مهرگان بگل و گلشن
ای دوستان مهر تو آن دیده — کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازند — بر درگهش صدور زمین مسکن
آن سروری که طوق مرادش را — گردون سر گرفته نهد گردن
در پایه تحکم او کرده — خورشید پای راست فرادامن
از امتلای نعمتش آتش را — چون آب نفرت آمده از روغن
زین پیش بر یاختیت حکم او — ایام تند بود و فلک توسن
امروز سرو با همه آزادی — در پیش نهد بندگیش گردن
ای آسمان قدر ترا مرکز — ناگشته هیچ وهم به پیرامن
ای جان جن و انس بتو خرم — وی چشم مهر و ماه بتو روشن
در گوش دشمن تو قضای تو — کرده نفیر خوف که لا امن
وامال در دماغ مطیع تو — داده ندای امن که لا تحزن
گشتند نیک نام بعهد تو — گردون سفله و فلک ریمن
قهرت چنان بکوفت مخالف را — در هر طریق و هر سخن و هر فن
کامروز گرچه بر سر غربالست — صدره تو آتش بجست پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشتت — رخساره برفروخته در معدن
از شرم باد سرد بداندیشت — کرده عرق جبین دی و بهمن
جز مدح تو نزاید درین دوران — طبعی که شد ز قافیه آبستن
زانسیب سنگ و آهن اگر گفتم — کاتش جهد صواب تو و آن طن

ریمن: حیله باز

پرویزن: غربال

از صدمت شکوه تو میریزد — خون از عروق سنگ و دل آهن
در کف قضا بخند خنجر قهر — ایّام از مشاهده پیراهن
پیراهن بقای ترا بادا — بر فرق روزگار کشان دامن
عید خجسته باد که شد دایم — عید عدوی تو ز عنا شیون

من رشحات سحاب طبعه

ای نوشته دولت تو ملک جاودان — همچو عمر سلطانی و همچون تن پیلتان
موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان — فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان
تخت گو بنشین مربع تاج گو بفراز سر — در پناه دولت فرمانروای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو — حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر — وانکه دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایه خورشید و ماه — تحفهٔ از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر — داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک نادیده چو او لشکرکش و کشورگشای — دهر نازاده چو او فرمانده گیتی ستان
بر در ایوان قدرش چون قمر صد پرده دار — بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای آیات دولت از فرق فرقد پایگاه — وی همای همتت را برج برجیس آشیان
رایت از رفعت فلک را حاکمی بس کامکار — عدلت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان
چون قضا پیوسته اعدا را سنانت کارگر — چون قدر همواره آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه — چون عرق بر او دهد مغز خصمت ز استخوان

بیرون

چون تو کس را افسر شاهی نزیبد بعد ازین — ملک را دل بر تو میباید نهادن جاودان
هر کجا از آتش تیغت برآید شعله‌ئی — آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان
آسمان با صد هزاران دیده اختر کور نیست — تا ترا بیند بدست دیگری بدهد عنان
پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو — در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان
نیست اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ — نیست اندر پردهٔ غیب از دلت رازی نهان
صنع ایزد در وجودت تهران تا خبر کرد — تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان
چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار — بعد ازین در سایهٔ عدل تو سازد آشیان
در پناه حفظ تو از بهر تربیت گله — گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان
تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد — قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
وقت در هم دادت اسباب جهانداری چنانک — آسمان را ماند انگشت تعجب در دهان
خسروا من بنده را در عهد سلطان شهید — هر کرا اندر چشم نامد حاصل دریا و کان
در خیالم آنکه گیتی را فتد فی‌المثل — ملک او باقی بماند دولت او جاودان
در دلم نگذشت کاید دولت او را زوال — باورم نامد که باشد مدت او را کران
چرخ گردشها نماید کان نیاید در خیال — دهر نیرنگها برون آرد که ناید در گمان
فتنه را ناگاه باز افتاد دستی آنچنانک — ملک و ملت را بماند انگشت حیرت در دهان
اینچنین زخمی ز دست ایام در وی کس ندید — اشک در چشم خدنگ و چین در ابروی کمان
هم ترا باید نمودن داوری بار دگر — هم ترا باید کشیدن انتقام از آسمان
بنده ازین دولت آزادیست شاید بر بطبع — همچو سوسن در ثنای شاه تر دارد زبان
گر قبولی باشدت چون بخت کو هم بندهٔ تست — یک زمان سر بر ندارد زین همایون آستان

تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای | تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همایونت نصیرین باد و یار حشمت | هم نکوعهدی بحمدالله و هم صاحبقران

تجدید مطلع

مرکز پرگار عالم نقطهٔ دور زمان | زبدهٔ تأثیر انجم حاصل کون و مکان
موج دریای سماحت فیض ابر مکرمت | چشمهٔ خورشید دانش آب شمشیر بیان
مطلع صبح کرم بل طالع سعد سخا | مقطع عمر ستم بل قاطع بیخ هوان
ابر روی گوهر آدم مجیب الدین که هست | بر سر آمال ابر جود او گوهرفشان
خسرو تخت بلاغت آنکه شیرین آمدست | از شکرریز دهان او دهان عقل و جان
آنکه گر معمار جاه او نبودی بی خلاف | چار دیوار طبایع برفتادی از جهان
چرخ را بی آبرو دان همچو شمشیر خطیب | گر نباید راست چون شمشیر او در میان
پلهٔ میزان گران گردد ز سنگ حادثات | گر کند بر آسمان سلطانی اش سرگران
از نهیب هیبتش گر بر فلک بادی وزد | زهره بیجا در بماند مشتری بی طیلسان
ور فروزد آتش خشمش نبندد تا ابد | آسمان از خوشه بیجو کاه و از خرمن کتان
آتش طبع جوانش گر ندادستی مدد | قرص خور کی گرم گشتی در تنور آسمان
عزم او با دیت جان سکون آتش زده | طبع او آبیت خاک افتاده در چشم گمان
خط ظلمت سای او آمد شبستان خرد | رای ملک افروز او شد روز بازار امان
بدسگال دولتش آمد کمان و شش خانه دار | از پی این میکشد تیر فلک بر وی کمان
از برای آنکه گردد صید باز همتش | نسر طایر گشت آشفته برین سبز آشیان

بارها دیدم ز شرم تندهٔ والای او — آبگینه شکل شکسته سپهر شیشه سان

ای سریر فضل را از تو فغفور آمده — وی جهان لطف را طبع تو باشد قهرمان

چتر حکم تو شده بر گردنان مالک رقاب — اختر رای تو شد در برج دین صاحبقران

دست تو گر دست او آمد بجان حرص و نیاز — باخت در یکدست نقد کیسه دریا و کان

میکنی در باب رنجشها غلو ای باد سرد — از پی این میکشد بار دگر فصل خزان

حبذا خلق صبا تأثیر تو کز شرم او — هر دم آرد رنگ و بوی گلستان در گلستان

چون تو فرزند نجیب از مادر فطرت نزاد — فیلسوف خرده‌دان عقل پیش درس‌خوان

روزگارت خواند جمشید زانکه همچون ذوالفقار — خامه تو همزبان آور شد و هم کامران

در شب خط تو معراجیست هر دم عقل را — هم براق تیزگام و هم سوار در زیران

تشنه شد کلکت بخون دشمن و رگ رواست — گر زبان از تشنگی بیرون فتادش از دهان

آرزو چون بشکند در کام حاسد کلک تو — زهرهٔ ایام را داده بخون او نشان

سرورا چون وی ز فیض چشمه خورشید شد — روی خاک آلوده این سالخورده خاکدان

خواستم از خازن گنج هنر یعنی ضمیر — گوهری کز تابش او نقش جان گردد عیان

لاجرم آورده‌ام پیشت گوهری کز شرم او — بر جبین گوهرش در عرق گردد نهان

با وجود اینچنین گوهر روا باشد اگر — خاک را بر سر کند از رشک گنج شایگان

تا نینگیزد ز میدان هنر گرد ملال — مرکب سرتیز خاطر را گران کردم عنان

باد شیر چرخ اسیر پای‌بند حکم تو — خصم سگ فعلت شده در دست محنت ستمان

جدی از شاخ حیاتت برگ خورده هر نفس — ثور بر خوان امیدت گاو برده هر زمان

ازین قصیده عیان شد مرا عیار سخن

زهی گشاده ز طبع تو چشمه سار سخن — شکفته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش گردون چو زان نکو که بر بسته — برسم نورشان درّ شاهوار سخن
پیاده اند ز تو قهر سخنور از پی اسک — توئی مبارز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامهٔ فکر صورنگار بدیع — گرفته کالش ارواح در نگار سخن
نقود جمله سخن هیچ گشت قلب نمود — که نیک نیک بیفزوده عیار سخن
بدست بست عنان سخن بجز دست — بغنی از در تحقیق در مهار سخن
سراکابر صدر عراق مجد الدین — اگر نه طبع تو گشتی بنطق یار سخن
شعار خامهٔ شرع تو بد شعر و لیک — همی نزیبد بی تو ترا ای شعار سخن
زموج قلزم طبع و دولت مضاعف گرد — روان و تر و بلند آمد آبدار سخن
تیغ فضل گشادی جهان حاتم نظم — بجاه و عقل شدی فضل در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند — تو شهسوار سخائی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل — بنفس ناطقه ناچار افتقار سخن
ترا بجز بدل خویش افتخار مباد — که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

سبب طمع ازمائی غلبهٔ بدشمن بفتح و فیروزی

خدایا دو کن چشم ازین دولت میمون — ازین شاه مبارک ای حالیقدر روزافزون
شه مشرق الطغانشه آنکه در مغرب بمثل وی — بفیروزی چو اسکندر به بهروزی چو فریدون

بهر ماهی نو گردد نصیب او ز هفت اختر — یکی ملکت دیگرشان یکی فتحت دگرگون

خردمندان دولت را تاریخ فتوح اندر — شگفتیها زیادت گشت ز آن معنی که رفت اکنون

ملک چون سوی ختن آمد جهان را داد دستوری — بقهر کردن غارت سپاهان مفسد ملعون

سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران — ظفر بر تیغشان عاشق ستون نصر بر طبعشان مقرون

یکی شد کشته وادی یکی شد مرده در بیشه — یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون

یکی را باده در ساغر ز تلخی گشت چون حنظل — یکی را مغز در تارک ز سردی گشته چون افیون

یکی را شد بطبع اندر ز کثرت شادمانی غم — یکی را شد بچشم اندر ز حسرت روشنائی خون

برفتند از میانشان چنین کس سرگشته و حیران — نخفتند از کرانشان چنین بیچاره و محزون

چنان رفتند کز غیرت بایشان طعنه زد گیتی — چنان جستند کز حیرت بدیشان خنده زد گردون

زهی ای شهر شاهان از غم خشمت شده توران — بداد دولت عالی دلیل طالع میمون

دلیرا اگر دار زمانه خسته جان در تن — امیرا زاکردار اسیران کرده او در دون

اگر لشکر کشد آید سوی مغرب ز ترکستان — ظفر جفت بلا گردد بلا جفت بلاساغون

سنانش در خراسانست و اسبش بر لب دجله — رکابش در نشابورست و بیمش بر لب جیحون

تف تیغ و دم خشمش همیشه بر بداندیشان — بسان عوج و سیست بر هامان و بر قارون

یکی را تیغ او در آب با هامان کند از بر — یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون

همیشه در کار خضر و مشرق چنین خواهم — سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون

خدایش یار و خضر رهبر سپهرش بنده و چاکر — حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون

ولی در خط فرمانش غضنفر از طالع فرخ

عدو در بند و زندانش ذلیل از اختر وارون

بلاساغون
پای تخت افراسیاب

تغزل خنیرآ

مرا نشان بده از بزم شاه با خزران ... که سپیده چه کردم همی بگرد رزان
چمن بشکل عروسیست خسته از جلوه ... جهان چو روی نگاریست خسته از خلان
ز برگ لعل زمین بر ز تخت افریدون ... ز شاخ بند چمن بر ز تاج نوشروان
چو دوستان قدیمی ز رنج رز زود بیع ... ز روی زرد و دم سرد و داغ باغ نشان
کجا طبیبی یابم کنون که از نکهات ... پدید کرد عروسان باغ را یرقان
چمن چو روی من از باد زعفران گون شد ... سزد که باغ چو معشوق من شود خندان
ز کار من که شکسته است سر بسر کار آن ... بهار من که نبیند ز دهر باد خزان
چو دستیار بزرگیست رنج را راحت ... چو روزگار جوانیست درد را درمان
گزیده چهرهٔ او رنگ صوت مانی ... خجسته عارض او رشک طلعت بستان
نه ملک خوبی او را کمین نهد اولال ... نه ماه چهرهٔ او را امکان نهد نقصان
رخ وراست چمن چاکر از سر اخلاص ... لب وراست جهان بنده از بن دندان
وصال اوست چو الطاف شاه جان پرور ... فراق اوست چو شمشیر شاه جان افشان
محمد ابن ابوبکر سپهر عادل ... خدایگان جهانبخش و شهریار جهان
زباد پای وی آهن چو پاد آتش پای ... زبیم وی ای اعدا چو چرخ سرگردان
کمینه چاکر او صد چو حاتم طائی ... کهینه بندهٔ او صد چو رستم دستان
ابا بچشم تخیین تو مملکت بینا ... و یا بتیر خدنگ تو سلطنت تران
در آن زمان که جهان همچو کام شیر شود ... زبان تیغ شود لعل همچو تیغ زبان

ز بیم نیزهٔ شود روی آفتاب منیر　ز هول خون رود از گوشهای چشم کمان
گهی سپر چو زره گردد از سنان سماخ　گهی زره چو سپر گردد از عمود گران
گهی ز سینهٔ گردان فرو رود خنجر　گهی ز دیدهٔ مردان برون جهد پیکان
درخش تیغ نماید ره عزیمت عقل　گشاد تیر گشاید در دریچهٔ جان

در وصف یکی از وزرا

زمانه داد بفرمان کردگار جهان　بدست خواجهٔ دوران زمام کار جهان
نشان دوحهٔ اقبال صدر دولت و دین　که گشت خامهٔ او نخل مشکبار جهان
وزیر شاه نشان آصف سلیمان قدر　که شد مسخر او طبع کامکار جهان
خدای عز و جل در ازل مفوض کرد　بنوک خامهٔ او ملک شهریار جهان
یکی چو سنگ منقش نمود بمقدار　بچشم همت او حاصل یسار جهان
چو کلک معتدل و مستقیم قامت او　نرست هیچ نهالی ز جویبار جهان
پیام داد جهان بر زبان باد صبا　که برد بادهٔ انصاف او خمار جهان
از آن پناهی دوران بدید و گفت که هست　بر آستان سرافراز او مدار جهان
مدور رفعت او سربسر شرف مستتر　حدیث رفعت این سقف زرنگار جهان
ز بهر حلقهٔ گوشش غلام او چه عجب　اگر جواهر انجم شود نثار جهان
زهی سحاب نوالی که بست هر سر سال　ز خون خصم تو پیرایه لاله زار جهان
ز دست فتنه بماند ز تیغ ظلم فتاد　که خامهٔ تو برآمد بکارزار جهان
ز رنگ طارم کحلی مرا تقرر شد　که گرد رخش تو شد رنگ اعتبار جهان

بعون رای تو هر بامداد محو کند　　زمانه غالیه ظلمت از عذار جهان
احد که شد کهن گشته جهان آمد　　بروز نعم تو سرمایه وقار جهان
بوقت خشم تو دروازه گشاده گوس　　خراب گشت ز آسیب روزگار جهان
اگر نه عدل تو دریافتی خراب شدی　　ز جور حادثه بنیاد استوار جهان
خجسته بخت مبارک تنت کجا افتاد　　بدیده بانی این آکنون حصار جهان
بدان خدای که در کوزه برجد ساخت　　ز نعل رخش تو هر ماه گوشوار جهان
که در فراق جمال تو آه سینه میش　　شکست قاعده شمع بامدار جهان
غلام خاطر خویشم که در ره مدحت　　پر از لآلی معنی کند کنار جهان
بنزهتی گذرد بر تو جشن خرم عید　　گر او شکسته شود رونق بهار جهان
بداغ مهر تو مخصوص شهریار فلک　　بروز عمر تو مصروف روزگار جهان

فی المدیحه

ای زده بقوتیت ملک آستین　　سلطان بر حق و شهنشاه راستین
شهپر برای تیغ تو افگند روح قدس　　گیسو برای پرچم تو کرد حور عین
در دیده سهیل سنانت کشیده میل　　در ابروی هلال کمانت فگنده چین
که ذر دیار از من و که در دیار فارس　　دشمن تو هزیمت و حاسد ز تو حزین
در عرصه دو ملک و کاری چنین شگرف　　در مدت دو ماه دو فتحی چنین متین
خصم ارچه نرم گشت نگوید ترک ملک　　تا بر نسازد آتش تیغت قرار کین
تا موم را در آتش سوزان نیفگنی　　از کام او برون نرود طعم انگبین

با سرگذشت خصم تو بحثید اگرچه هست — صد گونه ظلم و بغض و حسد در دلش کمین
تا عاقبت چو یافت صفت آخر او ثناء — چون تیز کرد بأسن تو دندان او چو سین
بوذند قلعه هات همه پر ز سیم و زر — از جود صرف کردی و بخشیدی آن چنین

من قصاید العالیه

شبی بخنیه ادا عیان کن فیکون — حدیث حسن تو میرفت و الحدیث شجون
نشان ز لف و رخت یک بیک همیدادم — که پیچ و حلقهٔ این چند و تابش آن چون
چنان نمود که گوئی بعکس می بیند — مثال طلعت تو در سپهر آینه گون
از آن دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل — بر آن دو گیسوی مفتول تو دو صد مفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید — بصد بهانه آورد خویش را مجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید — عقال عقل بشکنید الجنون فنون
مرا ز ضعف دل و سوز سینه زان شب تا در — نه قوت حرکت بود و نه مجال سکون
ز عشق چشمهٔ نوشش تو اندرین مدت — برفت بر رخ من از آب دیده ها جیحون
هنوز آتش سودا همی برم بر دل — هنوز دامن مژگان همی کشم در خون
ز سوز سینهٔ من آتشی و صد دامن — ز جام محنت من جرعهٔ و صد محزون
کنون ز هستی من بیش ازین دو حرف نماند — دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون
رخ تو مینهد این نوع زخم را مرهم — لب تو میدهد این خسته را در معجون
اگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد — من و مدایح صاحبقران شرع فنون
خدایگان صدور زمانه صدر زمان — که قامت فلک از بار شکر او شد نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل / چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم / فراز دریچهٔ امکان همی کنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای / گشاده در تتق غیب روی صد خاتون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی / ز استحالت جوهر مسلّمند و مصون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو / فکنده هر زر و ز اطلس فرش شاکرون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز / بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جانپرور / که از میانهٔ آذر بروید آذرگون

زمین ز بغض تو بر خصم تربتی است عفن / که آورد طبیع اندر هوای او طاعون

بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو / چه جای افسر دارا و تخت افریدون

هر آن سخن که تو گوئی برای ضبط احسان / هزار لشکر جرار باشدت مضمون

تراست معجزهٔ سروری باستقلال / نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

اگرچه حادثه چشمش بخواب امن و قرار / نمینهد مژه برهم ز بس فتور و فتون

زمان زمان قلمت شربتیش آمیزد / که در مجاری مغزش پراکند افیون

فلک ز عقد حسابت حسابها برداشت / که حشو و بار ز آفاق او توئی قانون

بمهر تست اگر قطره‌ایست در دریا / بداغ تست اگر لاله‌ایست در هامون

بعلم اگرچه قیاست بانبیا گیرند / بعقل نیز تهی از هنر ارا افلاطون

بزرگوارا بعد از هزار قرعهٔ فال / مرا زمانه بصدر تو کرد راهنمون

دو سال شد که بر این فرخ آستانه مرا / شداست دست تفکر بزیر روی ستون

چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر / بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

دوشیزه: باکره

اکنون: پارچه سیاه

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک — ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بعقل چون حشرات زمانه نامضبوط — بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر بسوی گردون بکبر چون نمرود — فرو شده بزمین زر ز بخل چون قارون
اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب — که خر متابعت گاو کی کند گردون
ولیک از اینهمه فنّ و هیچ فایده نیست — چو نیست نیز در این دور روزگار حرون
منم که پار همین فن همی در این مجلس — همین تظلم و فریاد کرده‌ام کاکنون
جهان بکام تو بادا که جز در این معنی — دعای من باجابت نمیشود مقرون
مخالف تو چو بدر از خسوف کم دکاست — ولی موافق تو چون هلال روز افزون
طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد — که هست طالع تو بر جهانیان میمون

حرون
سرکش

من شحات اقلامه

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او — برید عالم غیب است رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین — که بوسه‌گاه سپهر است سدهٔ در او
سر ملوک ابوبکر بن محمّد آنک — مزین است رواق فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که چهر سپهر — برند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه‌نشینی بود ز دولت او — سماک نیزه‌گذاری بود ز لشکر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان — به پیش رمح فلک سای ملک پرور او
شهنشهی که سراسر صحیفه‌های فلک — بروز عرض بود دیک ورق دفتر او
بسر فرازی از آنمایه درگذشت که تیر — همای سایه تواند فکند بر سر او

بجان.

جهان چو خطبه بنامش کند کواکب او — کند درج سعادت نثار منبر او
ز بزم او چو معطر شود مشام جهان — فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او
همیشه نصرت و تایید پیشرو باشند — بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند دشمن دجال صورتش در گل — چو خر ز صاعقهٔ گرز گاو پیکر او
بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند — که هیچ نور نشد بر دل منور او
بدور عالم ازین آب و خاک بر نکسی — نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که در خور ملکست و تست در عالم — کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او
خدایگانا دانی که کیست طالب ملک — کسی که عنبر و عزیمت نکیست در بر او
بباد ملک چو آب حیات نوش کند — اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
عروس ملک گرامی تراست زانکه نبرد — برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست — که رمح خطی شاه است خط محور او
ترا بیک حرکت کشوری در افزاید — چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او
فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد — که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد — زمانه گرد بر آرد ز تخت و افسر او
تراست حجه قاطع بدست یعنی تیغ — چگونه پیش رود دعوی مزور او
عدو اگرچه نماید چو خار تیز تری — شود چو غنچه ببادی دریده مغفر او
کسی که خاک جناب تو نیست بالینش — برون ز خاک نسازد زمانه بستر او
همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد — بود مسخر فرمان چرخ و اختر او
بعون و عصمت حق دولتت چنان بادا — که چرخ از بن دندان بود مسخر او

غنیمت

فی المدیحه

ای صدر دین و نصرت دین از لقای تو
وی فخر ملک و رونق ملک از بقای تو

عیدست همچنانکه تو شادی و روز عید
شادند ملک و دین به بقا و لقای تو

ای چون پدر بر سهام و قلم در کفت همای
بر خلق فرخست همایون همای تو

دولت ندیم تست و خرد همنشین تو
تایید خویش تست و ظفر آشنای تو

ای عالم شریف که اندر جهان فضل
صافیست از غبار حوادث هوای تو

پنجاه سال بیش بود گر کنی شمار
تا هست دور چرخ بکام و برای تو

پاک و منزهست ز کبر و ریای خلق
پنجاه ساله مرتبه کبریای تو

آن چیست از کرم که نکرداست کردگار
از دولت ملوک و سلاطین بجای تو

فهرست معجزات سوی آن مرسل است
احوال روزگار عجایب نمای تو

خورشید عالمی تو و رخشان ز برج ملک
وز شرق تا بغرب سپیده ضیای تو

چرخ بلند را نبود قدر طالعت
ماه دو هفته را نبود روی رای تو

در گوش چرخ حلقه سزد لعل مرکبت
در چشم ماه سرمه سزد خاک پای تو

صد آفتاب مضمر و صد بحر مدغم است
زیر زره دراعه و بند قبای تو

در زیر تو اگر بگدا حاجت اوفتد
دو دست درفشان تو باشد گوای تو

یکساله دخل قیصر و فغفور چین بود
یکروزه در ضیافت خسرو عطای تو

چون کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت
بازارگاه لشکر شاه از سخای تو

گر فیلسوف زر کند از مس بکیمیا
داد و کفایتست و هنر کیمیای تو

معیار نقش و خاطر مردان عالم است / نقش شریف و خاطر مردآزمای تو
جان مخالفان تو از رنج کاسته است / تا دیده اند طلعت راحت فزای تو
تا که ربود دولت تو دشمنانت را / پاینده باد دولت دشمن ربای تو
هرچند بر وقار و حیا خشم غالب است / بر خشم غالب است وقار و حیای تو
بر هر زبان که لفظ شهادت گذر کند / شاید که گر زبان نبود بی دعای تو
یارب که جاودانه بماند این چنین / تو در وفای شاه و جهان در وفای تو
زانسان نگاریم که بهشتی مصورست / چون بنگرم بصفحهٔ کاخ و سرای تو
ایزد ز نقش و صورت و روی بهشتیان / گویی بیافرید جهانی برای تو
معلوم رای تست که هستیم دیرباز / من بنده در ثنای تو مدحت سرای تو
خواهم که بر شود سخن من بر آسمان / تا باشد آن سخن ز بلندی سزای تو
هرچند گر عطای تو حشمت فزون شود / از صد عطا بهست مرا یک رضای تو
تا پادشاه تن همه اوقات دل بود / از تو تشکر باد دل پادشای تو
عید تو باد فتح و هر روز عید باد / از خدمت تو بر خدم و اولیای تو
امروز عز و جاه جزای تو در جهان / فردا بهشت و حور ز یزدان جزای تو
تو شاه را بشیر و بشیر تو بخت نیک / تو کدخدای شاه و خرد کدخدای تو

من نفایس الشعراء

آن جهان داری که اصل دولتست ایام او / حجة فتح و دلیل نصرتست اعلام او
بشکند ناموس لشکر زنگ تهدید او / بفکند نیرنگ صد دشمن همی پیغام او

شکر یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او
چرخ گردون آن کند حاصل که باشد کام او

آنخداوندی که او اقلام و اقلیم آفرید
قاسم ارزاق هفت اقلیم گرد اقلام او

جان ستاند بی تبر آوهام او از دشمنان
راست گوئی دست عزرائیل گشت اوهام او

تیغ خون آشام خونخوارش چو کرد آهنگ جنگ
صبح دشمن شام گشت از هیبت صمصام او

وهم او بر راه دشمن دام خذلان گسترید
هر کجا شد دشمنش زود او فتد در دام او

شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام
نوش نعمت زهر محنت کرد اندر کام او

در غنیمت مایهٔ اقبال بود آغاز او
در هزیمت غایت ادبار شد فرجام او

چون نقاب روی گردون تست از خشمان خصم
شد جهان بر چشم او چون دیدهٔ همنام او

از بن دندان هزیمت کرد و از پیش تو شد
چون بن دندان انهی موی بر اندام او

او شبانی بود عاجز بر سر اغنام خویش
لاجرم گرگ اندر افتاد است بر اغنام او

تا بود شمشیر بران تو او را در قفا
هر کجا گامی نهد بر عکس باشد گام او

خسروا گوئی برا علام تو نصرت عاشقست
زانکه بر اعلام بست آرایش اعلام او

گر بخوانی هر خطا خود را بخدمت پیش خویش
مست گردد هم بتعجیل اندر آن اقدام او

ور فرستی یکه و جاوش اسوی فغفور چین
مسجد جامع کند بتخانه را اصنام او

هر مسلمانی که طاعت دار و منقاد تو نیست
نیست از خیر و سلامت بهره اسلام او

جام جمشیدی اگر کس بنمود از روشنی
رای تو در روشنی روشنتر است از جام او

خسروا شاها همیشه اندرین گردون که هست
اختر فرخنده تو اختر اجرام او

همچو کیوان اختران جا کرده فرمانبرند
تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او

می خور از دست بتان گر نکبد گر زیبا برند
در بهاران نرگس و شمشاد و گل بادام او

چون بهاری خسروم چون نوبهاری تازه کن — مجلس میمون خویش از عیش بادا مدام

از شعاع دولت تو روشن است ایام ما — هر که این دولت نخواهد تیره بادا ایام

هست تجدد و نهایت با تو انعام خدای — تا جهان باشد تو باشی چاکر انعام

مدام
آراسته و خرم

من عرایس ابکاره

ای مهر و مه نتیجه رای منیر تو — حل کرده عقدهای فلک در ضمیر تو

فخر زمین و نصرت دین و دول توئی — ایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

آن بحر ذاخری که زر و می مناسبت — دریای اخضر است کمینه غدیر تو

وان ابر زرفشان که مقدر شد از ازل — تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایه تجار و معادن بود حقیر — گر نیستش کمینه عطای خطیر تو

شد کلک منت ملازم ذات تو بهر آن — تو ناگزیر اوستی و او ناگزیر تو

نقاش وهم اگرچه که استاد چابک است — ننگاشت بر صحیفه امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند — اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش موکب جاهت سرگران است — هر دم سپر بیفکند از سهم تیر تو

از آنکه سرو ناز بروید چو گندنا — لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو

حیفی تمام باشد از آنجا که راستی است — ز تیر اگر رود سوی دشمن صفیر تو

جمشید راستینی و زآن لاف میزنم — خورشید روز و شب بکلاه و سریر تو

سلطان نشان عهدی از آن میرود بربع — مریخ زیر رایت کمتر امیر تو

گردون بتیغ سر کو ز تو راضی که هم از — در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

ذاخر
ذخیره دار

دانم که هست انجم و سیاره را چو تو / لیکن بقول حاجب و رای وزیر تو
صاحب قول تحفهٔ روحانیان شد است / بخت جوان تربیت رای پیر تو
خلق تر انسیم عبیر است لاجرم / شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو
دانند همگنان که ظهیر است آن تو / او را چه قدرتش بود اندر ظهیر تو
تو دستگیر خلق جهانی در این جهان / با دا خدای در دو جهان دستگیر تو
روشن نمیشود ببر این عقل و شرع / هر دعوئی که آن نبود دلپذیر تو

من قصائد الغرّاء

ای ذروهٔ سپهر نهم آستان تو / وی توسن زمانه بزین پر ران تو
دولت بهر دو پای فتاده ام بر تو / نصرت بهر دو دست گرفته عنان تو
در دفتر سیاه و سفید زمانه نیست / جز حرزه نوشته ام از بهر جان تو
از گردن شکرت چو شبی زاید از زمین / صبح ظفر طلوع کند ز آسمان تو
آبی بجوی فتح و ظفر در نمیشود / یکروز جز ز چشمهٔ تیغ و سنان تو
بر چشم خصم خواب نیارد گذشت اگر / رمزی کند بگوشهٔ گردون کمان تو
ورنه ندارد از چه گران جانی عدو / در پیش زخم ناخج و گرز گران تو
در جان خصم صاعقه افتاد از کفت / چون برق داد خنجر عالم ستان تو
هر صبحدم ترا ز فلک این بود خطاب / کای چرخ پیر چاکر بخت جوان تو
مرغیست تیر تو که نشیمن نساخت است / اندر زمانه جز بدل دشمنان تو
بر کوه دید جای اگرچه ز روی قدر / باشد ورای قبهٔ اعلی مکان تو

ناخج
نیزهای یکذرعی

زن

زان میدود ز کوه بکوه آفتاب چرخ   تا یک شبی بخسبد بر آستان تو

آوارگان دهر ستمگر کنون شدند   آسوده در حمایت امن و امان تو

این بارگاه سبز که فراشش غیب زد   از روی مرتبت نسزد سایبان تو

وان منطقه که جمله بجوهر مرصع است   هم نیست لایق کمری بر میان تو

بر چرخ بس نماند که مریخ چون زحل   گردن نهد بهندوی پاسبان تو

واجرام چرخ نیز نپیچند سر کنون   یک لحظه چون زمانه ز حکم روان تو

لاف از دلاوری زد و شد منزجر ز شرم   بهرام پیش دست و دل قهرمان تو

ما هست مشکلات سپهر آنچنانکه کس   واقف نشد بر آن چو دل غیب دان تو

دوران چرخ حادثه زا گر زمان مباد   جز بر مراد و وفق دل کامران تو

من المتغزلات الملیحه

از روی تو چون کرد صبا طره یکسو   فریاد برآورد شب غالیه گیسو

از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز   کز مشک برآورد فلک تعبیه هر سو

از شرم خط غالیه تاثیر تو ماندست   در بادیه غم با جگر سوخته آهو

خواهی که صدف دیده گهربار برآرد   هنگام سخن عرضه مکن رشته لولو

ای زلف شب انگیز و رخ روز نمایت   چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

آخر ز دل رنجور مرا چند بزاری   زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو

گفتی که ز رخسار تو روزی سره گردد   آری همه امید من اینست ولی کو

گردون ستمکار جفاپیشه نماند   تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو

سره
زر تمام عیار و سره جزنی
نیکو و راست و بی عیب

بستم در اندیشه که چیزی بگشایم — زین خانهٔ ششگوشه درین قلعهٔ نه تو

آن نه که نهم روی بدرگاه وزیری — گر بهر شرف چرخ کشد غاشیهٔ او

دستور جهان صدر هدی آنکه جوان گشت — از دولت او چرخ خرف گشتهٔ بدخو

آن گوهر استی طبع لطیفش — هر سال زند چشمهٔ خور سوی تر ازو

گر تیغ فلک شرح دهد منصب دلکش — بی آب شود خنجر بهرام انیلو

چون حضرت او دید جهان گفت بگردون — زین پس نکند هیچکسی یاد من و تو

ای کلک سهی طلعت فرخنده جنیبت — از طعنه برافروخته وی شب هندو

بیقاعده بزم تو ناهید فلک را — بیرون نشد از دل هوس قصهٔ مینو

هر واسطهٔ حرز مدیح تو مینا خشت — نقاش سبک دست قضا عمودت بازو

چون تکیه کند رای تو بر تخت معدّ — ارکان فلک جمله در آیند بزانو

یکباره کی از چشمهٔ خور دست بشستم — کان هم نزند با کف زربخش تو پهلو

کلک ترا چرا در طلب خون اعادیست — کس دید نهالی که شود دشنهٔ خیرو

پیش تو گنه کار بود سوزن یک چشم — گر باز بجوید دلی از زاده رفو

خاصیت عدل تو چنان باد مشوش — گر چشم عنایت نکند باز بتیهو

خیرو: گل خطمی سرخ رنگ و شبیه بهار

من صنایع طبعه

ای ز چشمت جویبار حسن عبهر یافته — وز لبت باغ ملاحت شاخ شکر یافته

نافهٔ زلفت دم عیسی مریم داشته — سرو قدت نار را بر آسیم از زر یافته

درس خوش بی لوح پیشانی تو آموخته — رمز فتنه حلقهٔ گیسوی تو در یافته

زلف را در رزمگاه فتنه شبرنگی سحر — از هلال شام گون نعل معنبر یافته

بر بساط دلربایی همچو شاهی شد رخت — از کمند عنبرین بر فرق افسر یافته

هم ز عود زلف تو مه پردهٔ خوش ساخته — هم ز دود چشم من گردون همی تر یافته

بر سر چاه زنخدانت که آب با برد — یوسف دل از خم زلف تو چنبر یافته

تار زلف تو که بود کسوت حسن آمده — مجلس دل از نسیم خود معطر یافته

هر نفس از غایت گرمی بازار غمت — طوطی جان خویشتن را سوخته پر یافته

همچو اشک خامهٔ دستور آصف منزلت — آب یاقوت لب تو آب کوثر یافته

صاحب عادل نظام الملک صدر دین که او — مطلع آمال را بخشنده اختر یافته

خواجه محمود افعال محمد نام و صیت — آنکه شاخ ملک از بنیاد او بر یافته

ریزه از خوان جودش قرص مهر اندوخته — پایه از قصر جاهش چرخ اخضر یافته

بی‌نشان پیدا را او که حرز ملک شد — خوشهٔ خطه ثریا را ابر اینه یافته

کمترین نواب ایوانش که آمد نیز نام — برگ شاخ جدی را اوراق دفتر یافته

بدسگال او که قانون شقاوت آمده است — چون زحل خود را سیه‌روی بداختر یافته

حاسدان او ز بیم او و تیر روزگار — خویشتن را در تب محرق چو اخگر یافته

گاه جولان براق همتش از بس غبار — خنجر بهرام آب خود مکدر یافته

گاه این فیروزه گون گلشن مشام خویش را — از نسیم کلک او پربوی عنبر یافته

شد هلال راست قامت کلک میمون طلعتش — روزگارش بر زبان الله اکبر یافته

مشتری حکما عطارد فطنتا از خط خویش — عارض اقبال بین هم زینت و هم فر یافته

گشت طفل بخت تو در مهد سیمین فلک — از عروس هر فنی بهره مادر یافته

مهر گو در جشن احسانت کمینه مطبخی است | کاسهٔ مینای گردون زان مزعفر یافته
دست تو گر دست اگر دست در یا خاصه بحر | نقد دار الضرب کان را بس محقر یافته
خرمن ماه سخای تو ز بسیاری که هست | کیل میکائیل را پیوسته با سبر یافته
مسند دین از تو بس صدری معظم داشته | کار ملک از تو نظامی بس موقر یافته
عطرسای رسته بستان که خوانندش صبا | از نسیم شیمت تو مشک اذفر یافته
دشمنان تو چو حوت چرخ بی آب آمده | خویش را در شست غم صید با خطر یافته
پیش خلقت کیست گل جز خادمی ریحان لقب | کیسه از خورشید اقبال تو پر زر یافته
گر نبودی شرع مانع گفتمی بی هیچ شک | کی ز تو امید رزق نامقدر یافته
شاهد این بیتی که او را در بنای جا نمت | ای ز الفاظ تو گوش عقل زیور یافته
از فلک سلطان قدرت مصر ادراک ساخته | در زمین میدان حلمت کوی عنبر یافته

من ابیاته الفصیحه

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه | نوید عاطفت آورد از آستانهٔ شاه
چه گفت گفت چو رویت به کعبهٔ کرم است | نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان ز خیرهٔ عمر | که کیمیای حیاتست خاک این درگاه
اگر چه مدت غیبت دراز گشت ولیک | زبان عذر بیکبار هم نشد کوتاه
بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد | که منهزم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانهٔ او بر مگیر زین پس روی | که نیست دولت و دین را جز این حوالتگاه
رضای او را از کاینات گیر عوض | جناب او را از حادثات ساز پناه

بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای
بروز بر در او همچو صبح خیز بگاه

که آفتاب سعادت بر آنکسی تابد
که همچو سایه رود در رکاب ظل الله

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین
که گرد موکب او گرد روی کفر سیاه

جهانگشای ابوبکر بن محمد کوست
زفرق تا قدم آرایش سریر و کلاه

خدایگانی کاندر فضای بارگهش
عدیل قبهٔ چرخ است قبهٔ خرگاه

بپیش خنجر بیجاده رنگ او در رزم
بود ز بیم خطیری چرخ را ثبات کاه

همان نفس که سر از جیب خسروی بر زد
فتاد بر رخ مهر و سپهر دامن جاه

زبسکه بر در او سجده میبرند ملوک
مجال نیست قدم را از ازدحام جباه

ز کامکاری قدرش هر آنچه دعوی کرد
فلک مقرر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت او هست در مضیق سپهر
چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز
نیافت حادثه در ساحت ممالک راه

بماند آینهٔ دولت تو روشن از آنک
ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه

توئی که سپهر آثار تاجداری دید
هر آنزمان که خرد در رخ تو کرد نگاه

رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک
فتاد نام بزرگت ز عدل در افواه

هر آن زمین که بر او ابر رحمتت بارید
دمید زاب و گلش کیمیا بجای گیاه

برفق و لطف جهان از اطاعت آوردی
اگرچه حکم تو عاجز نبود از اکراه

بپیش موکبت از فتح و نصرتست حشر
بگرد رایت از یمن دولتست سپاه

مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم
حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه

همیشه تا بتو سال و ماه محفوظ است
یکی بجنبش مهر و یکی بگردش ماه

گوشه ع

جباه جمع جبهه پیشانی

حساب عمر تو در ملک باد چندانی | که حصر آن نکنند دور سال و مدت ماه

در مدیحه میر مغیث

زهی بطیر تو چشم زمانه نادیده | سیاستت بنرا گوش چرخ مالیده
خرد که بر دو جهان نافذ است فرمانش | بر آستان تو جز بندگی نورزیده
ستارگان که ز آفاق بر سر آمده‌اند | ز خط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده
بگشته صورت اقبال گرد جمله جهان | هزار باره و آنگاه در تو بگزیده
ز صبح تهنیت نور فتح می‌آید | چو روشنائی چشم از سیاهی دیده
محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا | در او بساط نشاط تو گسترانیده
بفر دولت این قصر آنچنان آمد | که مثل او نه بدانست کس نه بشنیده
چه گویمش که سپهریست پر ستاره و ماه | ز حسن بر فلک آفتاب خندیده
برای زینت دیوار و سقف او بحلی | زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده
در او بوقت قدوم مبارکت مه و مهر | بزیر پای چو طفلان نثار برچیده
ز روشنائی صحن سرای او در وی | همی نماند اسرار غیب پوشیده
از آن زمان که من او را مثل زدم به سپهر | سپهر یک سر و گردن ز فخر بالیده
نخفته در کنف او بامن و آسایش | جهانی از ستم روزگار نرسیده
ز غیرت و حسد سقف از رقش صد بار | سپهر ازرق بر خویشتن بپیچیده
نظیر قصه قصری بدین درازی حیف | نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو چو من جامی | عنایت ملکش بر فلک رسانیده

سنجق
ماه چه علم

همیشه بزم شهنشه در او مزین باد	جهان بشادی او جام مهر نوشیده

من اعجاز فصاحته

زان زلف عنبرین که برخ بر نهاده	صدگونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را نبود چاره چون تو	مهر عقیق بر می و شکر نهاده
از اشک لعل ساغر چشم لبالبست	تا لب چرا بر آن لب ساغر نهاده
خود از برای سبزه از مهر برود	تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
در بر گرفته دل چون خود آهنین	وان زلف چون زره را بر سر نهاده
سر بر زمی کنی ز تکبر مگر که پای	بر آستان شاه مظفر نهاده
ای شاه شاه زاده که اقبال کمترت	کز فخر پای بر سر اختر نهاده
بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر	آتش هزار بار چو حیدر نهاده
دولت بتست زنده و ملت بتست شاد	کاین هر دو کار لایق و درخور نهاده
با آنکه در بدایت عمری هزار بار	پا بر سر سپهر معظم نهاده
کس را فراز خویش نبینی چو از علو	مسند فراز گنبد اخضر نهاده
زانم که از لب تو نبشته است آیه شیر	لب را بمهر بر لب خنجر نهاده
هر کس که با مناقب حیدر ببیندت	داند که جبر بر در خیبر نهاده
تا کرده زبانه سنجی تو سوی هوا	تکبیر در زبان دو پیکر نهاده
دیریست تا هم از تک اسب تو گرد راه	رخت مسیحیان همه بر خر نهاده
دیریست تا بجای صلیب و کلیسیا	محراب راست کرده و منبر نهاده

زنار بست خصم تو چون دید کز سپهر / تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
اقبال زاد با تو برابر بیک شکم / خود در آمد بکار این چه برابر نهاده
دانند همگنان که تو تنها بذات خویش / صد لشکری که روی بکافر نهاده
فر خدای با تو و اعجاز مصطفی / بر خود چرا معونت لشکر نهاده
پشت و دولت همیشه قوی باد زانکه / بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده

من نتایج طبعه العالیه

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره / حزم تو کرد مرکز اسلام را زره
در طلعتت نجوم افق را مطالعه / با منظرت سعود فلک را مناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست / بر جبین زمین نداز رشک مجمره
زانزوار حجت عدل تو قاطع است / کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلم است / کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان در بر کشید / کز دیک عشوه او شهرش مزوره
باطن بطاعت نفس انکه نهاد حصه / کاسیب قهر تو دهدش تنگ جندره
در تنگنای معرکه گردون تندرا / از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کف تو نسخه احسان نوشته اند / هر دم زمانه را کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش بود هلال / شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره
خورشید را که از حشمتت یک ستاره است / قانع بدیدبانی این سبز منظره
این حرمت از کجاست که با چون تو راعیی / از مرغزار چرخ رباید همی بره

جندره
کند و قید

بتری

چندان بقات باد که هنگام حصر آن | عاجز شود محاسب وهم از مرام او

ومنه قدس سره

هرچه فر و جاه و قدر است ای همایون بارگاه | در حریم حضرتت جمع آمده از اقبال شاه

در ازل چون نقش شرکت بر تو بستند نقشبند | دولت آمد آستانت داد خود را جایگاه

در فضای ساحت قدر تو گردون راست تنگ | در جناب کبریای تست گیتی را پناه

تیر شادروانت از ثور و حمل گیرد شکار | آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه

هرکه اندر سایه خورشید ایوانت گریخت | ایمنست از خوف و از درد از گیتی کناه

صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند | از پی کار تست آری این سفید و آن سیاه

گرچه گردون صدهزاران دیده از ناکت منست | از سر حسرت نیارد کرد در رویت نگاه

هرکه خاک درگهت را تاج سر سازد بطوع | زیبدش گر روی نخوت بر فلک ساید کلاه

پیشگاهت گرد ما را داده تمکین سجود | تا کند از خاک درگاه تو تزیین جباه

گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند | از مثال بارگاهت حشمت اندوزند و جاه

ور برجعت با جهان آیند اسکندر و جم | پرده دارت ندهد ایشان را درین درگه راه

بر وضوح دعوی من آسمانت جا گر است | گر گواه عدل خواهی عدل شاه اینک گواه

آنکه می‌بوسند خاک درگهت را انس و جان | از جلال تست کو نی از قدر پادشاه

خسرو خورشید فر کیخسرو گیتی ستان | شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه

آنکه چون اسپش ز راه کهکشان آخور کند | خوشه گندم شود در آخور خورشید کاه

صد بنایش گر انوشیروان چهد میل رفت | در دو چشم آفرینش کرد کحل اشتباه

شادروان: سراپرده

خرمن

شاد باش ای شاه حیدر رتبت نیکونام / دیر مان ای خسرو دریا دل کان دستگاه

گرچه در دولت رسیدی تو بجایی کز شرف / درگهت را عرصهٔ آفاق زیبد پیشگاه

باش کین رتبت بنسبت با جلال قدر تو / اول عهد خروج یوسفست از قعر چاه

تا جهان برپای باشد در جهان برپای باش / باده نوش و جام گیر و جان فزای و خصم کاه

شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آشیان / کامجوی و کامیاب و عیش ساز و جام خواه

من سحر بیانه

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری / مسلم است ترا منصب جهانداری

کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ / ربوده از سر گردون کلاه جباری

درآمده ازل زیر سقف همت تو / چهار عنصر عالم بچار دیواری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم / بجنب حلم تو در تهمت سبکساری

کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری / کمینه خاصیت دست تو گهرباری

تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو / چمن برنگرزی شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود / که نرگس افکند از دست جام هشیاری

ز صوت بلبل حکم تو یک نوا باشد / که گل بپای درآرد لباس زنگاری

فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان / که هست دم زدن دشمنت بدشواری

زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود / کشید حزم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی بیفکند گر تو / بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری

تویی که حجت تیغ تو قاطعست بر آن / که تو بمملکت بحر و بر سزاواری

درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند
که عذر لنگ برون میبرد برهواری

جهانیا ز تو امروز چشم آن دارند
که زیر دامن انصافشان نگهداری

کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت
دگر بدست زمین و زمانش نسپاری

تو پادشاه زمانی چه باشد ار نظری
ز روی لطف بر احوال بنده بگماری

بزرگوار تو با اینهمه عزیزی فضل
روا بود چو منی در مذلت و خواری

درون پرده فکرت مرا عروسانند
که زهره شان بتفاخر کند پرستاری

اگر که چرخ خلافی کند تو دفع کنی
وگر زمانه خطائی کند تو نگذاری

بمن مؤنت احوال من باستقلال
که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری

بضاعت سخن من از آن عزیزتر است
که خود برآرسد اندر جهان خریداری

همیشه تا که جهان را عمارتی نبود
مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری

بنای عمر تو معمور باد تا باشد
که تو بنای جهان را بعدل معماری

من دلائل بلاغته

می خور که هست موسم شادی و خرمی
آن که بروز را گذرانیده بیغمی

فصل گل و نوای نی و بانگ عندلیب
بی ساغر شراب کجا باشد آدمی

بی می مباش زانکه ز تأثیر جام می
گیرد اساس قاعده عمر محکمی

آن ساغر ملون مصقول را نگر
گوئی مگر که جرم هلال است در کمی

زین طشت سرنگون سیه کاسه می حذر
در هم مباش و نوش کن از راح درهمی

می نوش و ساغری بمن مستمند ده
کاینست ای نگار علامات آدمی

گر تاج میدهی و گرم تیغ میزنی | جائی نمیروم که تو هم درد و مرهمی
کمیدم بیا که دم بدو باز آمد از غمت | وقتست اگر دمی زنی ارزی بهمدمی
با این جمال و حسن و جوانی و شاهدی | ای فتنه جهان مگر آشوب عالمی
ای زلف یار همچنین بگلزار میزنی | بر گوتی تا که از چه پریشان و درهمی
از من مپرس آن رخ خوبت که در خیال | پیوسته در سراچه چشمم چو محرمی

من مآثر افکاره

دوش آوازه در افکند نسیم سحری | که عروسان چمن راست که جلوه گری
عقل خوش خوش پی خبر یافت از آن معنی گفت | راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان دگر بار | چون بهشتی شود آراسته چون در نگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت | نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن | تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بهارای که آراسته اند | نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی زده افشان خیزران | شاخهای سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده نمی آرم گفت | آنچه از کم سخنی دان و نه از بی هنری
دوش تا که سخن او بزبان آوردم | آسمان گفت بزد گر تو از آن در گذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او | مگر از بندگی شاه جهان بی خبری
آن جوانبخت جهانبخش که از هیبت او | باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سپاهش بچمن | چشم نرگس شود ایمن چه از بی بصری

خسروا گوش نغمه‌ات و زبان سوسن ... که بعهد تو برستند ز لکنی و کری

هر کجا در همه عالم خللی ظاهر بود ... گرد اقبال تو بی منت گردون سپری

ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید ... خویشتن زود بپیش فلک افکند و گری

گری
مخفف گریست

که چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت ... تو بنوعی غم این کار چرا می‌نخوری

فلکش گفت جز این کار دگر هست مرا ... هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری

بتو خوردند بسی این غم و هم سود نداشت ... تو درین باب فزونتر ز قضا و قدری

بعد ما گر طلب پایهٔ قدرت ناگاه ... دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری

خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد ... عقل گفتش که تو هم بیهده سازگری

شهریارا توئی آن کز قبل خون عدوت ... گل کند گاهی پیکانی و گاهی سپری

صوت فتح و ظفر معتکف حضرت تست ... نی غلط رفت تو خود صوت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو گر هست خدای ... چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری

تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد ... وز حوادث نشود دامن آفاق بری

در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه ... که مهندس نکند عقد شش اگر بشمری

تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی ... که بپای عظمت تارک گردون سپری

در مدح و اعتذار از بعد ملازمت خدمت

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی ... نه ستاره سپاه و سپهر خرگاهی

توئی که از پی ترتیب قسط روزی خلق ... بدست تست گر افزائی و اگر کاهی

چو بندگان تو خورشید در شب و روز ... نشسته‌اند بهر خدمتی که در خواهی

تو آن ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ | ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی
بحلم و پرخردی چون خرد در ارواح | برفق و خوش سخنی چون سخن در افواهی
بملک مصر خدایت عزیز کرد و هم او | که داد تخت عزیزی بیوسف چاهی
ز نشت چهره دین را طراوت از پی آنک | بتیغ محیی آثار صنعت اللهی
بر دو سنان تو از چشم روز بینایی | دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی
شکست نامده از هیچ روی عهدت | مگر بطره و جعد بتان خرگاهی
کجا کند مه و خورشید چون کشی می لعل | بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا | مقدم است بر اغراض مالی و جاهی
زمانه سرزنشم کرد و گفت خیره چرا | فتادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش | گر از میانه منم یا تو مخطی و ساهی
اگر فتاده ام از مدحت شه بازوری | گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزیده است و شاه را ایزد | نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی
رسید موسم نوروز و دشمنان ز حسد | همی زنند نفسهای سرد دیماهی
تو بر سریر ملک نشسته چه عجب | اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی
برغم اعدا عشرت ده از باده آهنگی | بگیر داد از پی خفاش ور کوتاهی
با مر و نهی بران بر زمانه حکم که نیز | زمانه را نبود جز اوامر تو ناهی

من طرایف ابکاره

درین هوس که من افتاده ام نیا دانی | مرا بجان خطر است از غم تو تا دانی

مزاج دل بتأمل بدیدم اینک زود — کند چو زلف تو سر در سر پریشانی

قیاس دیده گرفتم ز دور و نزد محبت — که بر سر آوردش موجهای طوفانی

تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر — کسی ز پای درآید سری بجنبانی

چنین که اسب جفا را تو بر کشیدی تنگ — بوقت حمله ز کردن عنان بگردانی

کم او فتد چو تو چابکسوار در ره عشق — که هرچه میرودت چون ماه میرانی

چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند — ز لوح چهره من حرف حرف بر خوانی

بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را — عجب که می نکنی دعوی سلیمانی

بخشم گفتی تو دست ز پای برگیرم — حکومتیست که در دست است و نتوانی

کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است — بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی

مباش غره بدان زلف کافر که قویست — بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی

سر ملوک جهان تاجبخش نصرت دین — که ختم گشت بر او تا ابد جهانبانی

شهنشهی که ببیند درون پرده غیب — ضمیر روشن او رازهای پنهانی

گذشت گوشه چتر جلالش از عیوق — فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی

ایا شهی که بهر لحظه ساکنان فلک — نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

توئی که دامن همت بگاه عرض هنر — بروی جمله ملوک جهان برافشانی

ترا بحجه دیگر چه حاجت اندر ملک — که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمده ترتیب هفت افلاکی — بعدل زبده ترکیب چار ارکانی

در آن مقام که آید خبر ز دوران در عقد — تو مابعش اول اگرچه نباشدت ثانی

اگر بکلی ملک جهان در آری سر — نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی

اشارتی بسر تازیانه بس باشد / بگو نیت که بسوی عنان بگردانی
ز کیمیای بقا آفریده اند ترا / بالتفات تو ارزد زمانهٔ فانی
جهان فی هرچه درو هست آن محل دارد / که تو ضمیر مبارک بدان برنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد / همان حکایت گنجی به کنج ویرانی
هر آن صفت که خرد را نظر بدان برسند / چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
بتندئی که کند خصم تو چه پندارد / که بازگردد از او باس تو بآسانی
درخت اگرچه تنش پر بود بآن برسند / که آره دست بر آرد ز کند دندانی
ترا برغم عدو عمر باد چندانی / که روزگار نماند تو همچنان مانی
گشاده دست مراد تو در جهان ما کام / بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

من طلایع افکاره

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی / که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه عزو را نیز مان ز سر بنهد / که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگرداند / که مصلحت نبود خسروی بانبازی
همای چتر همایون چو بال بگشاید / ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دولت درآمدست بجوش / ز موج او نه خطائی جهد نه انجازی
چنان بساخت جهان را هوای طاعت شاه / که از طبیعت اضداد در شد ناسازی
از آن گذشت که گستاخئی کند پس ازین / سحر بپرده دری با صبا بغمازی
ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه / کند منادی اسلام را هم آوازی

خطا و انجاز دو شهر است

هز

خدایگان سلاطین عصر نصرة دین — که دولتش بحوادث همیکند بازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست — دل عقاب فلک از بلند پروازی
سنان پرچم رمحش تکی بسر تیزی — گرفت قلعه گردون یکی بسر بازی
زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق — عزیز کرده الحق سزای اعزازی
مسافران فلک را بوهم همراهی — مدبران قضا را برای همرازی
ز مجلس تو نظر نکنند نمی باید — بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی
تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید — که این سخن مرغز نیست بازاری
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت — اگر بتیغ سیاست سرش نیندازی
عیار ره در اخلاص تو نخواهد گشت — اگر بوته کین سالهاش بگدازی
ترا بملک من تهنیت نیارم گفت — که عقل را بود اینجا مجال طنازی
سپهر و مهر بخاک در تو می نازند — بسیط خاک چه باشد که تو بدان نازی
ستاره در امن عصمت ز بیم در پیچند — چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد — چه لحظه بمهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع همنازند — تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا — که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی
ریاضت تو چنان کرده ملک ری را رام — که همعنان بود با شریعت تازی
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد — حدیث سگ بود و دستگاه برازی

من محاسن ابیاته

خیزای گرفته وی گل از عارض تو خوی — تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می
دامن کشان بحضرت سلطان گل خرام — تا سرو در هوای تو بندد کمر چو نی
بلبل نگر که در طلب باغ عارضت — فرسوده کرد عرصهٔ آفاق پی بپی
ای دلبری که قرطهٔ زنگار فام گل — از رشک چهرهٔ تو قبا شد هزار پی
از یک دمی که نزهت رخسارهٔ تو کرد — لطف بهار تعبیه شد در نهاد دی
گل پارهٔ حریر زهم رفته بیش نیست — بگذار تا عذار تو نسبت کند بوی
از نرگس سیه دل جادو سؤال کن — کاین جور تا چه مدت و این عشوه تا بکی
عدل خدایگان وزیران جهان گرفت — زین بیش تیغ جور مکش بر زمانه هی
فرخنده صدر دولت و دین آنکه دست او — برهم شکست قاعدهٔ خاندان طی
عادل نظام ملک محمد که رای او — بر روی شهریار کواکب نهاد کی
چون در کار گنج سماحت بدو سپرد — منسوخ ماثر دستور ملک ری
تقدیر بی اشارت رای رفیع او — در حیز وجود نیاورده هیچ شی
آندم که زاد بخت همایون لقای او — اقبال گفت اینک آمد یا صبی
گر هیچ خشم کینه ورش تیز تر شود — بر خیمه بهناد نماند طناب نی
طبعش باز گفت که سیم درم مخواه — کاین یک سیه دل آمد و آن یک سفید پی
جایی که نعل ابرش خود کام او زنند — گردون چگونه میل کند سوی تاج کی
آنکس که نور ناصیهٔ آفتاب دید — دانم که طبع او نکند یاد هیچ فی
ای چرخ رفعتی که چو کیوان سپرده — از پای قدر رفعت تو تارک جدی
پیش کفت چگونه ستایم محیط را — کس گفت پیش چشمهٔ کوثر حدیث فی

گر مهر با تو لاف سخا میزند رواست ... داند خرد چراغ بدایت ز دود نی
چون بنده از مآثر الطاف وافرت ... خورشیدوار کرد مثال نثار طی
زین پس بهند بهون مدح گنج زر کز ... تا حشر صفدران سخن میزنند پی
تا لازم عیات بود اعتدال طبع ... بادا رسیده صیت جلال تو بحی بحی
ذات مبارکت که پناه سعادتست ... آسوده در پناه جهان آفرین حی

حی
قبیله

مطبوع طباع سحر نامطبوعست

ای همسبح شب ز دای کمر تیغ افتابی ... یا در میان زنگ خطا کو بر صوابی
از کوره اثیر چتی علم کشیدی ... تا بوته مذهبت خورشید را بتابی
گفتی که هست نسل من از دود مان آتش ... چون دیا فه کرد برای چه پیش تابی
زینسان که تا بخانه چرخ از تو پر شد ... بیشک زبانه زنهانخانه عذابی
بشکفت اگر گلاب خور شعله پوشد ... چون خوشه خاطر خورشید امتابی
والا عماد دولت و دین آنکه خنجر او ... بر گردنان عمد کنند مالک الرقابی
آنجا که چرخ عتبه اقبال او گشاید ... در سینه سفید چه باشد یکی عتابی
خود را شهاب بافته دانی چرا نماید ... تا از برای خیمه قدرش گنبد طنابی
بعد زردار اگر ز حسام سدات بخش ... بر طاق مینهم سخن طارم سدابی
هین ای قصب زرده و آهن آنکه تیغش ... از ماهتاب کرد برون طبع ما بتابی
هان ای نیاز خشک لب تشنه اکنون ... باری بوی جرعه انعام او حرابی
ای دیده تاب جگر سوز مدتی شید ... تا در دل منافق او از پی کبابی

ای مهر اگرچه مشعلهٔ عالمی ولیکن / زنهار تا که از خط فرمانش سر نتابی
شبدیز شام را مجرای ماه نو لگامی / چون از برای مرکب او میکنی رکابی
دریا که آبروی جهان بود گرفته است / پیش سحاب لطف تو تن داده در سرابی
ای خنجر از گهر لاجورد قامت / در برج فتح و لوح ظفر کرده آفتابی
با آنکه مه نگاشته رستهٔ حدود بهشت / در مجلس تو کیست یکی سیمگون سرابی
گر دشمن تو دیو صفت شد چه باک باشد / اینک خدنگ تیر زوت میکند شهابی
خصمت گرفته شیب صفت شب دو رنگی / زان گشت خاکسار و سیه دل برنگ آبی
تا از برای نرگس مخمور مهر هر سال / در صحف لاله قطرهٔ باران کند گلابی
بادا طربسرای ترا آن شرف که یابد / گردد ز بهر زینت او کمترین ثیابی

تغزل

آخر ای آینه رو از چه سبب ننمایی / تا ز آیینهٔ جان زنگ هوس بزدایی
ز آب حسن تو مگوئی که چه کم خواهد شد / گر تو آتشکدهٔ سینهٔ من بنشانی
مطلع دیدهٔ من پر ز ثریا گردد / چون نقاب شبه گون از رخ خود بگشایی
زعفرانزار رخم تازه شود ز آب دو چشم / چون کند سنبل خوشبوی تو گل فرسایی
همه سرسبزی بستان جمالت که از او / ارغوانست مرا در حرم مینایی
روز بازار بقا کی شکند چون آورد / لعل شکرشکنت عادت روح افزایی
دوش با باد صبا زلف تو از ره میگفت / کی هوا خواه من آخر بکجا میآیی
خط سبز تو که طغرای جمال افتادست / هیچ دانی چه نوشتست به آن زیبایی

هر که بیند خط گل پوشش تو گوید با چرخ / کین چه مشکست که بر دامن مه میسائی
چون شد از حاشیهٔ گل خط سبز تو پدید / عقل شد همچو قلم سرزده سودائی
همچو آوازهٔ خورشید زمین چند کنید / آه من در شب هجر تو فلک پیمائی
شمس دین بحر محیط هنر آنکه تمکینش / کاستوار است بدو قاعدهٔ دانائی
خلق مشکین دم او باد صبا را گفته / از ره طعنه که ای باده رو هر جائی
از پی مدح شکر خاصیت او باشد / نغمهٔ طوطی شیرین سخن گویائی
شاید از جام جهان در زر و گوهر گیرد / چون کند دست سخا گستر او دریائی
ای جوادی که ز شرم کرم تر کانست / شاه رومی نسب چسنج کند جورائی
چرخ هرچند که فرمانده ملک قدر تراست / هر زمان پیش تو آید که چه میفرمائی
ز آن سبب رست ز دریای قضا تیر شهاب / تا بدان حلقهٔ سیمین فلک بربائی
شام را از حبش ظلمت از آن آورده / تا که بر درگه جاه تو کند لالائی
نعل شبرنگ ترا گفت جهان ز من یاب / چون بنزدیک خور ماه نو هیجائی
گفت گردون دو تا با تو برابر نقدر / گفت کای پیر فرومانده بدو برنائی
تیغ سبز تو که جان گرد عدو بر سر آن / هست در گنج سیاست گهر مینائی
ذره گر شود از عالم مجد تو پدید / زال رستم کش گیتی بکند رعنائی
از لب تو نشود کام خرد شیرین تر / چون کند شمس که مدح تو شکرخائی
باد هر روز غلامان تو اعدی تو / تا که بر کوکب عیش است ثبت تابائی

من بدایع اشعاره

منادئی ز فلک شد سوی خلق گردی / که پادشاه شریعت سید و صدر بدری
مدار عالم اسلام ناصر الدین آن / کز اوست قاعده دین و رونق دنیی
رکاب عالی او باز نهضت فرمود / بمستقر جلالت ز حضرت اعلی
شهان گرد رهش تو توتیا کنند و دوا / سران خاک درش طیلسان کنند و ردی
شعار شرع گر باز تازه شد که رسید / بشارتی بمقیمان عالم کبری
رسید باز چو موسی طور و شاید اگر / ز بهر تهنیتش ز آسمان رسید عیسی
زهی مخالف تو بین جهل را فرعون / خهی موافق تو طور بخت را موسی
ثنای تو از فتح چون دعای سحر / هوای تو مدد رزق چون بخار ضحی
ستوده لفظ تو آبی ز چشمه کوثر / خجسته کلک تو شاخی ز دوحه طوبی
گهی لطیفه آگر و بیان برند حیات / گهی ز نطق تو جانیان کنند غذی
ز بارگاه تو اقبال ساخته مأوا / ز رتبه جای تو خورشید یافته مأوی
بر آستان تو دولت مقیم شد که ز نور / اساس جاه تو بگذشت زین بلندی
جهان جاه گرفتی بذوالفقار قلم / علی گرفت جهان را بذوالفقار یلی
ز مشتری که شد اقضی القضاة کشور چرخ / رسد بشر تو هر دم تمسک و فتوی
ترا بعلم هزاران مرید و معتقد است / ز ساکنان صوامع بعالم علوی
ز بهر آنکه نویسد عطارد تیر چرخ / ثنای جاه ترا مشتری کند املی
هر آن سخن که ثنای تو شد ز غایت صدق / توان موافق آن یافت آیتی ز نبی
اگر تو دعوی ملک ختن کنی از خلق / دو گیسوی تو گواه بود بر آن دعوی
بنزد خلق که مولای جان دان تو اند / چه تحفه است وجود ذات حضرت مولی

رویا: ردا
ضحی: وقت ظهر
نبی: قرآن

شود ز دیده او آفتاب طالع نور … اگر ز پیش لقای تو بگذرد اعمی

در آن مرض که بود منقطع امید حیات … ز یاد لطف تو حاصل شود امید شفی

ز زخم خامه شه بر سینه مخالف تست … جراحتی که نه مرهم پذیرد و نه طلی

طلی
طلایه

باسمان زمرد مثالشان مبند … مخالفان تو گر فی المثل شوند افعی

ز رنگ آنکه ثریا شد اشک دشمن تو … گمان برم که ثریا فرو رود بثری

توئی که اهل زمین اجل و عقد امور … کند ضمیر تو از راز آسمان انهی

اگرچه چتر تو شد آسمان بصورت و شکل … ز بهر چیست در او آفتاب امجری

بآفتاب چه نسبت کنم ترا که ز قدر … بسایه چتر تو با آفتاب گردم ری

تبارک الله از آن دم که اهل حضرت تو … مبشر تو رسانید نامه بشری

بسا کسا که بر او جان نثار کرد از شوق … که بر بشارت تو جان بود نثار اولی

چو در فراق تو اقبال شد مخالف خلق … موافقان تو بودند در غم و شکوی

یکی گروه چو وامق ز حسرت عذرا … یکی فریق چو مجنون ز فرقت لیلی

هزار شکر که باز آمدی بمسند خویش … ز بخت یافته بهراد استکنی

بزرگوارا چون قصد مدحت تو کنم … بجاه تو همه الفاظ من شود معنی

ز قاصدان سعادت بمن فتوح رسید … قصیده چو کنم در مدیح تو انشی

ز بهر مدح و ز عشق ثنای تو همه عمر … تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فدی

همیشه تا که ز پاکان سخن رود بجهان … بود مقالت اول حکایت یحیی

هر آنکه با تو نباشد ز دل چو یحیی پاک … برنده باد سر او و تیغ تو یحیی

ابویحیی
حضرت عزرائیل

منازع تو و خصم تو رفته از عالم … یکی بعلت طاعون یکی بمرگ فجی

موافقان ترا دولت از جهان اوطاع — مخالفان ترا محنت از جهان اجری

در مدح صدر زمان و اشاره بیکی از بدگویان

مرا زمانه بدور سپهر ثابت رای — بچار طبع یکی بحر داد گوهرزای
پناه ملک جهان صدر دین که لازم شد — نهاد سایهٔ او را خواص پر همای
قضا مثال وزیری که راستی ثابت اوست — ز روی آینهٔ ملک شاه زنگ زدای
ز بهر خدمت او آسمان مواصفه داد — که پیش از ین بگشاید بدست صبح قبای
ز ملک دهر برافکند رسم ظلمت را — بعون رای ضیا گستر جهان آرای
جناب حضرت او را کجا توان پیمود — بکام وهم زمین گرد آسمان پیمای
اگر بلند نکند عزم آسمان سیرش — در آید ابلق سیر تیز آسمان ز پای
زهی ستاره ضمیری که مهر در هر دم — ز شرم رای منیر تو افتاب از جای
نشان عارض ماهست حجتی روشن — که حلقهٔ سر تنگ تو شد فلک فرسای
ز بهر کوشش غلام تو ماه را هر شب — مدار سد که سر حقه فلک بکشای
ز بهر عصمت خاک در تو گردون رفت — غبار حادثه از روی این کیا به سرای
خجسته رای تو چون پیشگاه عرش گرفت — لطیفه گفت فلک را که خیز و پیش آی
بنای ظلم تهی آنگه فرو شود بزمین — چو آستان جلال تو برکشید خدای
طرب سرای رفیع تو مشرقی آمد — کزاو طلوع کند جام آفتاب نمای
اگر ز خلق تو گردون لطیفه راند — چو باد سرد بر آرد نسیم روح افزای
مزاج کرم براق تو شرح می ندهم — که باز تیره شود روی صبح غالیه سای

جدا
دیوار

ز بیر

عجب که ماه ز خسرو من دون نمیرسد | چو روی خصم تو شد بر مثال کاهربای
محیط اگر نتوان قصهٔ رهی یکدم | ز روی بنده نوازی ملاحظت فرمای
روا مدار که در باب من اثر نشود | زبان طعنهٔ این بکده قوم کوب گدای
اگر مرا ز جناب تو عیب‌بینی افتد | بسا زنخ که زنند این خران یاوه درای
مدبران ازل نصب کرده‌اند مرا | برای خدمت این آستان عرش آسای
ز بهر گوهر مدح تو آسمان بخشید | مرا بجای زبان خنجر سخن پیرای
سپهر آینه پیکرم بر آن آورد | ز بهر سبز زنش طوطیان شکرخای
ازین طراوت گفتار میشود روشن | که چشمهٔ سخن سر نیارد چو من ز رستای
دوام عمر تو خواهم ز چرخ چندانی | که ضبط آن نتواند کسی بقوت رای

لغز خطاب بشمشیر

ای جرم نوربخش ندانم چه پیکری | مانا که طوق مرکب خورشید کشوری
چون زرگران صنیع ترا منگاشتند | پنداشتیم کآب شهنشاه خاوری
بر تیر رفتن تو مرا اعتراض نیست | چون زورق مذهب دریای اخضری
زین پس گمان مثال سر از راستی متاب | چون تیغ آب داده بهرام لشکری
از نور خویش طارم شب اندر فرو ببست | گر شمع خم گرفته آئین هفت منظری
چون عاشقان تشنه جگر بیش ازین مباش | با روی زرد گشته و با قد چنبری
از عکس آفتاب هم اکنون روا نشود | در خدمت تو کوکبهٔ نورگستری
گردون بحکم تربیت شاه اختران | حاصل کند ز بهر تو منشور دلبری

یکبار کی چو عارض خوبان بخط مرو — گر خامه وار وصف تو گردیم سرسری
اینها که گفته شد همه اوهام باطلست — نعل سمند آصف جمشید سروری
فرخنده صدر دین که جهان از لقای او — تحصیل کرده مایهٔ فرخنده اختری
والا محمد بن محمد نظام ملک — آن آسمان رفعت و خورشید برتری
آن صاحبی که پیر جهاندیده وقف کرد — بر بخت شیره خوارهٔ او ملک پروری
آخر بسعی دست گهربار او رسید — پاس نیاز بر سر گنج توانگری
تأثیر حسن اوست که هر شب برون رود — از طبع آفتاب تمامی بربری
از ماه روزه سخنه فرمان قاهرش — بر روی روزگار نهد داغ چاکری
زاندم که چرخ قاعدهٔ عدل او نهاد — معدوم شد رسوم قدیم ستمگری
آنجا که نقشبند ازل صورتی کشید — تا جلس شود هر آینه اشکال آذری
صد ابدور حاکم عدل تو باده کیست — تا بر سپاه عقل کشید تیغ داوری
از بارگاه قدر تو هر شب ندا رسید — گردون لاجورد قبا را که خون گری
شام و سحر چو کلک ترا مشتغل شدند — معلوم شد که عاقله رای قیصری
شمع از پی فروغ طره بخانه تو شد — چون شانه بدی که شانه زند زلف عنبری
خورشید وار بین که چو تابنده گشت باز — از نام بنده خاتم ملک سخنوری
تا طعنه میزنند بتان سرو و ماه را — از عارض مور دو قد صنوبری
سرسبز باد بخت جوان تو سال و ماه — تا از نهال سایه ور بخت برخوری

تغزل بی نظیر در مدح وزیر

باز بر طرف مه از غالیه دام آوردی / گرد بر گرد سحر پرده شام آوردی

هر سیاهی که شب از دوده سیه داشت فلک / در سر سلسله غالیه فام آوردی

تا که سیمرغ خرد صید هوای تو شود / بر گل از طوق سیه خط حمام آوردی

طاق ابروی تو توسم که از و گردون را / مژده نو شدن ماه صیام آوردی

بنده آن لب لعلم که بیک بوسه او / حال شوریده ما را بنظام آوردی

ساغر چشم مرا بیش بخون لعل مکن / کاب بر دیده پر گوهر جام آوردی

گفته هر نفسی تازه دلی دارم تو / بیش ازین رنجه مشو بسکه تمام آوردی

در پی جان و دل سوختگان بودی دوش / می ندانم که ازین هر دو کدام آوردی

ای شکر خنده نگاری که بهنگام سکون / طوطی سدره نشین را سوی دام آوردی

تا شود منظر چشم تو سراسر پر نور / رسم این شاهد طاووس خرام آوردی

بارها موی کشان چرخ زمرد گون را / بر در خواجه خورشید غلام آوردی

صدر دین آصف اعظم که زمین نظرش / پای بارگی دولت رام آوردی

آنکه صد بار سوی ای جهان افروزش / از در خسرو سیاره سلام آوردی

وانکه از خط زره پیکر شب گرد اش / روز را در پی جلباب ظلام آوردی

ای جهان پرتو انوار کف دستورست / هر چراغی که بر این طاق رخام آوردی

ای فلک فروغ دل صاحب خورشید عطاست / هر نشاطی که ز تأثیر مدام آوردی

ای صبا صبحدم از نکهت خلق خوش او / نزهتی در چمن باغ مشام آوردی

ای حسام از اثر خامه خسرو نسبش / رخت با خانه تاریک نیام آوردی

زان شدم خاک تو ای ابر که همچون کف او / در جهان قاعده بخشش عام آوردی

ای زبری که درین محیط کرم دریا را — عادت بخشش و آئین کرام آورده‌ای
دیده ابر سیه کاسه همان دم ترشد — گر پی کشت اهل طبع غمام آورده‌ای
آن زمان کز پی توقیع قلم کردی تیز — حسرتی در دل مجروح حسام آورده‌ای
دهر از بس خوش بکام تو بکفت پرس — زانکه از فتح و ظفر طوق و ستام آورده‌ای
خلق خوشبوی تو با شاه ریاحین میگفت — ای گل کهنه قبا باز چه لام آورده‌ای
ای خرد پیش دل خسته کان آب ملین — زین یکی دانه که در سلک کلام آورده‌ای

لام
ژنده و خرقهٔ کهنه
و لاف و گزاف

در مدح یکی از فضلاء

لاف ضیا میزند مشعلهٔ خاوری — خیز و بیک سو فکن سلسلهٔ عنبری
بار سپید سحر بال ضیا گسترد — گر بکند زلف تو دعوی شب گستری
چرخ بدست سحر چاک زند هر شبی — پیش تو مظلوم وار قرطهٔ نیلوفری
هیچ شبی نگذرد تا بکند روی تو — کوکبهٔ و زر را سوی جهان هنری
بیش خرامان مشو در چمن و لاله پست — شیوهٔ رفتار تو غیرت کبک دری
نزهت روی تو برد آب سمن برگ صبح — شاخ صبوح آر پیش تا ز جهان خوری
رشک کرده وان چشمهٔ کهسار چرخ — در دل ساغر فکن ملح خوش گوهری
زهرهٔ خوش طبع را پیش نشان تا کند — چرخ جلاجل نما در دف اختری
ساغر گران زن مخور بیش غم این جهان — خون قدح خور مخور بیش غم آن پری
زنگ صفت باده گر زند عکس او — با سپه زنگبار صبح کند داوری
ای صنمی کافتاب از پی تحصیل نور — خدمت روی ترا گشت بجان مشتری

از لب لعلت چه با چشمهٔ کوثر گرفت
سایهٔ طوبی چرا زیر قدم نسپری

بزم علاء هدی ناصر شرع رسول
گر پی او نصب شد رایت نیک اختری

افسر رهبانیان آنکه ز خاک درش
زرگر قدرت زند تاج سر سروری

لفظ شفابخش او نایب روح الله است
آمده در شان او آیت جانپروری

لذت لطف خدا گشت نهان در لبت
لذت آب حیات طعم نی عسکری

تا شکرت را خدا گونهٔ یاقوت داد
پر عرق شرم شد روی حجی آذری

طارم نیلوفری هیچ گلی خوش نکرد
تازه تر از روی تو در چمن دلبری

بر فلک دلبری روی تو گویم که چیست
تیره کر آفتاب طعنه زن مشتری

روی سیاه زحل گرد تحوت گرفت
تا ز بد اندیش او بیش دم تر بری

زهره سوی تخت او تیز نگه میکند
موج زنان در دلش حسرت خنیاگری

گر نفس خلق او آب ز آتش برد
عقل تمنا کند منصب خاکستری

تازی خوشگام او باد صبا را چه خوانم
شفته و بیقرار سر زده و هر دری

نسبت عالی او دوش خرد شرح داد
چرخ بسی طعنه زد درگه هر قیصری

چون کرم کردگار جلوه کند کعبه را
پست کند روزکار بتکدهٔ آذری

هر که بگوش خرد دعوی موسی شنید
بیش تأمل کند در سخن سامری

دیر زمانی آفتاب در کنف ظل تخت
گر در عرش آستان آب فلک میبری

چون بتو اقطاع داد ملک شریعت خدا
گنبد فیروزه یافت هیئت انگشتری

رای منیر تو گفت صبحگه خیر را
گر پی این هر چند شمع صفت چون گری

پیش تو نیز نک چرخ پای ندارد بلی
معجز موسی شکست قاعدهٔ ساحری

آب شد گل مباد پیش تو آنکس که گفت / رسم تخلص بسوخت آتش بی قهری

تجدید مطلع

روکه بکام تو شد مملکت دلبری / عارض گلگون مدار در زرهٔ عنبری

از مه شبگون نقاب پرده بیکسو فکن / تا که ز تشویر او پرده کند مشتری

بو که ز باغ رخت دیدهٔ من برخورد / پیش که از برگ گل سبزه دمد بر آوری

تا که ز لعل لبت کدیه کنم بوسهٔ / نقد روان میدهم گوهر دل برسری

ای دهنی همی کافتاب لاف زنان میکشد / پیش رخت روز و شب غاشیهٔ چاکری

سوسن آزاد را چرخ زبان بند کرد / تا نکند خامهٔ او وصف خطت سرسری

ور نشدی آشکار معجزهٔ لعل تو / قفل زدی روزگار بر در پیغمبری

از دهنت چون قضا حلقهٔ یاقوت ساخت / شسته از اشک لعل دیدهٔ انگشتری

نقش هوس روزگار در دل ما وا کند / چون ز رخت شد عیان چشم خوش عشوه‌گری

هیچ شبی نگذرد تا نکند چشم تو / قافلهٔ فتنه را سوی جهان رهبری

گر نهی چرخ وار تیغ تبسم راز دست / بر در خورشید عقل از تو کند داوری

ذات کرم تاج دین آنکه از او دیده شد / دست دل مردمی جان و تن سروری

خسرو آل حسین آنکه بدو فخر کرد / هم نسب احمدی هم گهر حیدری

دولت او کودکی گشته قامت بلند / گر پی او میکند طفل ازل مادری

گر کمر خویشتن عدل کند رای او / چرخ زند بر زمین آینهٔ خاوری

کلک سنان فعل او حمله سوی قهر زد / اشک روان کرد تیغ بر رخ نیلوفری

چون سوی بحر کفش تیز نگه کرد برق — ابر سراسیمه را گفت برون کن گری
چرخ بسی جهد کرد تا بجنابش رسید — چون سپرد ناکسی بارگه قیصری
عرش جناب با سپهر با همه جاه و جلال — طالع سعد ترا گشت بجان مشتری
توسن ایام را رای تو بختی نکرد — شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری
از پی آن تا برد خصم ترا [illegible] — دلو پدید آمده است از فلک چنبری
هندوی هفتم سرا حارس ایوان تست — ورنه کجا یافتی منزلت برتری
تربیت مشتری گر نکند طالعت — چرخ نبیند بخواب چهره نیک اختری
از پی خصمت که داشت با تو سر گردنی — در کف مریخ بین تیغ اجل گوهری
تا که ز نه آفتاب خاتم اقبال تو — در دل کان تازه کرد قاعده زرگری
گر نکند عزم عیش رای تو باطل کند — زهره بربط نواز حرمت خنیاگری
ز آتش غیرت شود تیر فلک سوخته — چون قلمت تر کند چهره خاکستری
از مه خرمن گدا بیش که یاد آورد — گر تو بدست ضمیر فرش صفا گستری
سوی من خسته دل از سر رحمت نگر — گرچه ز بس منزلت سوی فلک ننگری
پشت مرا روزگار هر نفس از بار غم — حلقه صفت میکند گرچه نیم هر دری
گرنه مرا مدح تو حرز حیات آمدی — خامه کجا راندمی بر ورق شاعری
خاطر محمود را آینه دان کز او — آتش غیرت فتاد در جگر عنصری
نیست عجب گر شود عیسی تازی زبان — از پی گفتار او عاشق شعر دری
مدح تو دانی چه آب فلک میبرد — زانکه زبانش گرفت طبع نی عسکری
شاید اگر زین مقام خاطر من بگذرد — زانکه همین است و بس حد سخن گستری

در جواب حکیم فرخی فرماید

هر صبحدم که شاهد مه روی خاوری | از روی مهر محو کند خال عنبری
فراش غیب چشمهٔ خورشید را کند | قندیل سان معلق از این طاق چنبری
در کورهٔ اثیر جهان آتش افکند | تا آفتاب تازه کند رسم زرگری
ایام هست همچو مردمک چشم عاشقان | از سعی آفتاب کند لعل پروری
چرخ از تنور تافتهٔ صبح برکشد | قرص خمیرمایه چون زر جعفری
از بهر برگرفتن زاغ سیاه شب | صبح سپید جامه کند قصد کازری
وز بهر منهزم شدن لشکر ظلام | خورشید برکشد ز میان تیغ جوهری
تا روزگار چهرهٔ شب شوید از گرد شب | گیرد فراخ چشمهٔ خورشید کوثری
گیتی دمی نماند که خود دست صبح سپید | هر روز گویدم که بخوان لوح شاعری
با طایران سدره سوی جنت صبح دوان | روزی که زین نشیمن تاریک بر پری
تا طفل وار جان تو در مهد قالب است | ای بس که در مشیمهٔ ایام خون خوری
صبح نگاه چشمه شود بی قدم روان | پیش عنان خسرو دوران بچاکری
تا ز چه صبح لعل صفت کرده شد مرا | از چار طبع کجا جان و تن بری
پیچید شد که ماهیت هر روز مهر آن | در قبضهٔ تصرف این هفت اختری
عید را ز بهر جرعهٔ جام نوال شد | در فصل نوبهار کند لاله ساغری
زمزم صفت ز دو چشم از جفای چرخ | چون در جوار کعبهٔ دولت مجاوری
ماهی نگه چهره توسم صد دین گر اوست | صیقل گری آینهٔ وی قهری

اقضی القضات عالم عادل که رای او   کرد از برای حجت اسلام گوهری
آنجا که نور افسر اقبال او رسید   باشد کلاه گوشهٔ خورشید سرسری
هنگام حکم قاطع او چرخ تیزرو   از تیغ غزل خسته کند حلق مشتری
کیوان که سر بچنبرهٔ رفعت نهاده است   چون قدر تو بدید نزد لاف برتری
با برق گفت شمع ضمیرش که زهر خند   با ابر گفت بحر نوالش که خون گری
سلطان همتش بد و گیتی نگه نکرد   شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری
چون خطبهٔ جلال تو میخواند روزگار   گرد آسمان دایره کرد از منبری
چون بر سریر عدل سلیمان توئی چرا   بر بام آسمان نزنی کوس قادری
چون صبح گشت حلقه بگوش غلام تو   از شام نخر چم اعلام سروری
خورشید و ماه را دو غلام سیاه خواند   رای جهان فروز تو از بس منوری
زانجا که استقامت میزان عدل تست   میزان چرخ را بیکی حبه نشمری
روزیکه صفدران وغا تیغ بر کشند   چون حد خویش بر همه اعدا مظفری
طبع لطیفه پرورش از مدیح تو   آنکه فتاد بر سر کنج سخنوری
تا این دو شمع تافته نیلگون لگن   روشن کنند قاعدهٔ نور گستری
آنروز تیره باد که چون شاه چهر آن   از پای قدر تارک افلاک بسپری
این بر قیاس آن غزل فرخی نهاد   کای برهمنی بچه اندیشه اندری

من برایمن علو طبعه

ای ظفر موکب ترا در پی   دو جهان پیش همت لاشی

در صف بندگان تو مریخ — روز رزم از قبیل بسمل وی
بر تن خصم بسته راه مسام — نوک پیکانت از ترشح خوی
سالها بگذرد که حادثه را — نرسد در حریم ملک تو پی
در تن اژدهای آیت تو — مار افعی شود عصد ورانی
تا پدید است ماه چتر ترا — جرم خورشید همعنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند — خون دل در کنار مغرب قی
بر زبان سنان زند محنت — هر زمان بانگ بر زمانه که نی
وزنه معجون کند بجای شکر — زهر آغشته در مفاصل لی
عقل در سایهٔ قبول تو دید — نور خورشید از ورای ظلمت فی
نفس کل از برای اثبات رزق — بی اساس خلقته بیدی
چنگ در دامن قضا زده بود — کرمت گفت الضمان علی
ای خرد را نشاط مجلس تو — آتشی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست — از جفاهای آسمان تا کی
غیبت دل کریمی مرا در خود — سردی وز کار و موسم دی
چون میسر نمیشود به مراد — خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل — گفته اند آخر الدواء الکی
تا بکلی زمانه طی نکند — نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دایم از معجزات جاه تو باد — آسمان را سجل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ حلمت — از در بلخ تا نواحی ری

مخفف چادر شب شد

فی

سایه

٢

فضیلت علو سخن و مراتب فضل خود

هر کجا تازه بخندید گل رخساری
بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری

عشقبازی بجهان کار چو من بیکاریست
که جز این کار ندارم ز دو عالم کاری

گر تهی داری جاییت بباید ناچار
گر دلی داری بگریز ز دست ای دلداری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم
هر کسی را بحد خویش بود تیماری

همه آفاق درینجا شده هنباز مرا
وین عجبتر که در آفاق ندارم یاری

چشم من چون کلوی کشته شد از خون اشک
تا فتادم بکف خیره کشی خونخواری

بر دل از عشق جز این منت کی بایستی
آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری

تا ببازار غمت دست بسودا بردم
داستانیست ز من بر سر هر بازاری

طره او ز دو چشمم بحیل خواب ربود
دل بامید چه دادم بچنین طراری

بارها در دلم افتاد که این مظلمه را
ببرم صدر آفاق برم یکباری

قبله وقت و شاهان جهان صدر الدین
که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری

آنکه خطش پی دفع حوادث هر روز
گرد معموره اسلام کشد دیواری

وانکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید
آسمانش در تأویل زند مسماری

ای بجود تو توانگر شده هر درویشی
وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری

عاشق ذکر جمیلی تو و شاهان جهان
در حدیثند همی با سخن دیناری

چرخ با آن عظمت گشته بجاه تو مقر
بس بود خاصه بخصمان تو چنین اقراری

نه غلط میکنم آن کیست که خصم تو بود
کو ز پشتی خری خیره کشی غداری

حال بدخواه تو گر چون گل زار است چه باک — زود باشد که شود در دلش آتش گل ناری
بسته چون طوق کبوتر ز نبرد تو وجود — طوق فرمان تو در گردن هر جباری
آسمان تازه نهالی بد و مانند زمین — آن چه دانی تو که بختی کندش باداری
سالها حاصل کان گر بکف آرد جودت بشتند — کم ز یک روز عطای تو بود بسیاری
لاف دریا چه زنم قاعده کان چه نهم — گر حدیث کرم و جود تو گویم باری
جاودان فتنه سر از خواب گران بر ندهد — تا در آفاق چو چشم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری خود — همچنانست که مستی بسر هشیاری
صفت گلبن جاه تو در نعت دریغ — جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر پندار که گوئی بحقیقت وحی است — آن حقیقت چو ببینی بود از پنداری
در نهانخانه طبعم تماشا بنگر — تا ز هر زاویه عرضه دهم گلزاری
این سخن گرچه که در صورت دعویست ولیک — عقل داند که برانیش نرسد انکاری
یا رب این کفر مبین باز که گوئی افلاک — بسته اند از بر هر منطقه زناری
من که بر خلق بصد گونه هنر دارم فخر — سخره بهتران گشته نباشد عاری
آبروی از پی نان بهده دادم تا — آتشم باد چرا خاک نخوردم باری
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم — چشم دارم که ز چشم زخم نرسد آزاری
بخت هر حادثه را گر نهد اکنون نامی — وآسمان هر گهی آکند استغفاری
تا چنان پست نگردد در و دیوار وجود — که بماند ز رسوم و طللش آثاری

تمت	خانه عمر تو معمور چنان باد که نیز به ز عدل تو جهان را نبود معماری	القصاید

المقطوعات

من بدایع افکاره فی المقطعات

خدایگان جهان مالک الرقاب امم | توئی که هست زبان تو ترجمان قضا
نهد محاسن خلق تو از نفایس عطر | هزار گونه بضاعت در آستین صبا
ز تند باد شکوهت بود بموسم دی | که خون بفسرد اندر عروق نشو و نما
شب گذشته مرا میگذشت در خاطر | که چیست موجب یخ بند و علت سرما
در آن میان نفسی برگذشت از جناب تو | که از برودت او زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاصل برف و سرماست | سپید کاری حساد و سردی اعدا
لطیفهٔ ازینسم بیاد می آمد | گرت ملال نگیرد کنم بنظم ادا
ز تف قهر تو دل گرم کرده‌ئی دو جهان | فلک مفرح کافور ساخت بهر دوا
نه سهو کردم گر بهر خاصیت تقدیر | زمانه را همه کافور میدهد عمدا
که تا چنانکه ترا پیش ازین نظیر نبود | نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت | زبان مدح نباشد پسنده کن بدعا
بگو تو شاد بشاهی وزین بپای چنانک | حسد برد همه امروزهات بر فردا

فی الشکایة و الهجو

من از طعن تو ای قاضی خنر اعمی | کجا دانم طریق شاعری را
ز کردی گز هوای کفر خیزد | چه زحمت موکب تعبیری را

زخاری گر درخت شرگ روید — چه نقصان ذوالفقار حیدری را

زبان را ذوالفقار آسا کنم تیز — که همیانی یهود خیبری را

چنان هجو توام سودا گرفته است — که بشستم لوح مدحت پروری را

سیه دل بوده ما نا جوالی — که پوشیدی گلیم مدبری را

ندانم تا چه بدبختی که هرگز — ندیدی چهرهٔ نیک اختری را

ززن کمتر نه که گاه میکن — مراعات رشید از هری را

مرا طبعی است رخشنده که تابش — حسد آرد چراغ خاوری را

زنظم دلفریب معجز من — طرب زاید روان انوری را

اگر چون خار دامن گیر ما — نمائی سیرت بدگوهری را

ازین پس همچون گل بدعهد میکش — جفای گنبد نیلوفری را

چه بودی گر جهان از دانش من — خبر دادی جهان سروری را

نصیر الدین الغ صاحب که نو کرد — بتیغ آئین ملک سنجری را

غبار رخش او پیرایه بندد — شمال مشک بیز عنبری را

سرشک جام او سرمایه بخشد — زلال خوشگوار کوثری را

قرینش در زمانه دلبری باد — که او غیرت بود حور و پری را

همیشه با رخ و زلف نگاران — نوید آماده کار دلبری را

اشارهٔ بحکم حکیم انوری دروغ پذیر باد

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب — هر لحظه دست فکرت تو در کشد نقاب

در عرصه گاه خدمت تو فی المثل مرا — طاووس وقت جلوه نماید کم از غراب

حفظت بهر زمین که سپر در سر کشد — ممکن نشد که رخنه کند تیغ آفتاب

وز بیم میل مهتر تو کان دم بدم بود — در چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب

شاها ز کوته کوشش و ز بازار ز راه لطف — بشنو ز من سؤال و به تشریف ده جواب

آنکس که حکم کرد بطوفان باد و گفت — تأسیس آن عمارت عالی کند خراب

تشریف یافت از تو و اقبال دید و نیز — در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون بجنبش ابطال کرده ام — با من چرا بوجه دگر میرود خطاب

بر من وبال شد هنر من به پیش تو — هر ساعتی که من بهنر کردم انتساب

گو نیست گرد عالم و گو پست شو فلک — بر من ببخش چونکه فتادم درین عذاب

طوفان من گذشت که نه ماه سال هم — ز آب دیده شربت و از خون دل کباب

سهل است این ماه دگر نیز همچنین — تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب

لیکن ز دست فاقه نترسم عاقبت — هم من ز جان برآیم و هم خر از عذاب

قطعه

عالی رضی دین تویی آن شمع دل که هست — لفظ شکر فشان تو پیرایه صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار — در کام آرزو چو شکر گشت صبر آب

چون بخت در رخ تو شکر خنده زد چو صبح — شد تیره رخ ز غیرت آن شمع آفتاب

بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدان — چون شمع هستم مرده نه تن دارم و نه تاب

یاری که شمع مجلس انس است در جهان — بر من بری ای شمع و شکر کردی خطاب

جاری بادا من زعتاب چو شکرش	فاد چون پروانه شمع اندر اضطراب
تدبیر علتیست کزین بدتر آن کنون	چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

قطعه

ای خداوندی که در منشور عالم گیر عدل	خسرو پرویز چنگت آمد اندر گرد خطاب
مسهل بوی خورشش و داروی احباب رد	صفرت از روی حزن و کلفت رنج و بی‌تاب
عکس عدل استکارت گر فتد بر آسمان	مانع آید طبع خرچنگ فلک از انقلاب
می ندانم من که دی شب خور ز شرم رای تو	بستر آیا ساختی حتی تو از تب با حجاب
گوهر افشان دیده خصم تو آتی بهر چیست	زانکه جز شمشیر تو چیزی نمی‌بیند بخواب
کار شرع و رسم دین از جود تو بی چاره شد	کاهنین سرمایه شمشیر تو زرین نصاب
پشت پا بر دو جهان از جود دل عالی همت	چرخ از آن ترسان نخندید و بسی کرد اضطراب
تا چنان دو پشت دستی همت بر روی چرخ	گر نهیبش نیلگون شد جسم و جان آفتاب
آب یار بخت شمشیر تو در چشم عدو	زان قبل پیدا شد است اندر دو چشم او حباب
دشمنان دولت البسکه خون بر خاک ریخت	اکنون تیغ ترا کنیت سزا شد بوتراب
خسروا با کی بر این فوق تو آید خوار زن	تا مرا از روستائی تا نمانم در عذاب
اهل معنی را رها کرده خسار ابر کرم	در خورد امین کردن بنهند در انتخاب
چون فلک تشیم و تا شد بهر تن نام و چاشت	کاشکی ممکن شدی مدت عمرم شتاب
بر خود دلسوز میباشم که تا کی همچو شمع	باشم از بهر خورش در اضطراب و التهاب
دی شنیدم یکی ز ابنای جنس روزگار	برده‌ام نوعی ز شفقت حشو کردن جناب

پس در اثنای سخن گفته فلان نظم عربی — گرچه میدارد عروسان سخن را در نقاب
این سخن کرد بکری گفتی جوابش بدو لیک — چون کشیشان مخفی اهد مانده آندر باب
باد دم باد صبا گر نیستی احسان ابر — کی دمیدی گل ز خار و خون نگشتی مشک ناب
تربیت یابد سخن از آنکه دست تربیت — خاک را مردم کند والله اعلم بالصواب

قطعه

خدایگانا شاکر درای تست قضا — عجب نباشد اگر بگذرد بحکم ادب
ز چوب منبر خشک از نشاط گل بدمد — نسیم لطف تو چون بگذرد بلفظ خطیب
قطره ماند بدریا نه ذره در صحرا — که از فواید انعام تو نیافت نصیب
مرا بدوستیت نسبتی است ازلی آنک — تو در زمانه عزیزی و من زمانه غریب
ز فر بزم تو دی بوده در نعیم بهشت — ز دست حادثه امروز میکشیم تعب
مرا ازین مثل صوفیانه یاد آمد — اگر بحضره دیگر بد مرگ یار قیب

قطعه

سلام من برسان ای صبا بحضرت آن — که رکن کعبه ارباب معرفت در اوست
گره گشای گرههای مشکل خردمندان — حدیثهای گهربار همچو شکر اوست
اگر کسی مثل سر جام جم پرسید — که چیست آنکه بدین سان خرد مسخر اوست
باتفاق اشارت بدو کنند همه کس — که عکس آینه خاطر منور اوست
سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین — که حسن منظر او ترجمان مخبر اوست

گرا رسد که زند لاف مهتری سخن — نگشته معترف اول بانکه کهتر اوست

بباغ فضل چو او هیچ سرو سرور نیست — که جاه اصل و شرف شاخ و مکرمت بر اوست

بسی تفحص حال سخنوران کردم — ندیده‌ام که کسی در جهان برابر اوست

مِن افکارِ ابکارِه

در مدح این بزرگوار و دوده [illegible] گوید

این فلک سبز من فرود آرد — که تو گوئی که خاک پای منست

زینت آفتاب و زیور ماه — عکس جام جهان‌نمای منست

سایبان سپهر نه پوشش — آستان درسرای منست

آفتابی که عقل ذره اوست — ذره زآفتاب رای منست

حجتی کان زبان فتنه ببست — سر تیغ جهان‌گشای منست

دو جهان را بپشت پای زدی — که کمین فضله سخای منست

پایت از زرده شد صد منت از آن — خود چنین با جرا گوای منست

درد در پایت اوفتاده نعوذ — که گناه من و خطای منست

چون بپایت رسید آسیم — گر بشبری سرم سزای منست

عقل سوگند برجهان میداد — که اگر در دلت هوای منست

بسر من که درد پاش چنین — که تو دانی که بوسه‌جای منست

جاودان زی که چرخ میگوید — که بقای تو با بقای منست

مِن جواهرِ طبعِه

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر	حقیقی است که جز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هر چه پیش آید	مقدر است بهر حال اگرچه ظاهر نیست
بسعی من نشود هیچگونه روزی بیش	ز روی کم خردی مرد اگرچه صابر نیست
ولی عنایت صاحب که در مصالح خلق	بهیچ دقیقه ز انواع لطف قاصر نیست
چو سوی جمله نظر میکند بچشم کرم	چرا بجانب من هیچگونه ناظر نیست
بصد امید دل اندر تو بسته‌ام که زبان	زبان حال با بتسام هیچ ذاکر نیست

مِنْ اَبْیاتِهِ الرَّقیقَة

ای قبای سپهر آمده تنگ	از چه از رشک حلقه کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه	تا برو بند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که آیاری	همرهانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد	هر دو روز از ملازمان درت
مددی راست میکند دعا	تا فرستد دو اسبه بر اثرت

در تغیّر خاطر ممدوح

ای گسسته قلادهٔ پروین	زهره را بهر عقد بازویت
به نعیم و جود پر کرده	هفت کشور شکم ز پهلویت
نیست در خزینهٔ افلاک	کسوتی کان سزد بزانویت
دی نکراند کی بعینه داشت	رای صافی و روی نیکویت

خسرو اختران ندا میکرد — که من و نه وثاق هندوست
کو عروسان خلد تا بینند — گره زلف خود در ابروست

در اعتراض بنظم یکی از شعراء

فرماندهٔ اکابر دنیا بهار دین — دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت — کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
از بس که چرخ مدح تو بر دیدها نوشت — در دیدها بجز که سواد و بیاض نیست
در حل و عقد حبل متین است عزم تو — زان همچو رشتهٔ فلکش انقراض نیست
گر هست در جهان اثری از شمائلت — جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
افتاد کان صدمهٔ قهر ترا دگر — تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست
رای تو رایضی است که گردون تند را — بی جد و جهد او بهمت ارتیاض نیست
قدر تو کوکبی است که بر آسمان ملک — تا صبح محشرش خطر انقضاض نیست
شب نیست تا زمانه که آبستن عناست — از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند — در کائنات اگرچه مآل قراض نیست
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران — زان منقبض مشو که انقباض نیست
بیرون دولت تو چه چیز است در جهان — گر صد هزار گونه بر او اعتراض نیست
جاویدی که پیش عطاهای وافیت — بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

در تقاضای شمع

ای نور را وجوه شمع و شکر — نقد هر کیسه کآسمان بدوخت

چشم گردون ندید روی امید / تا قضا شمع دولتت بفروخت
بین که پروانهای دولت تو / جمله در انتظار شمع بسوخت

مِن دقایق افکاره

خدایگان جهان شهریار روی زمین / توئی که رایت عزت همیشه منصور است
برنده گردن ارواح نصرت و تایید / صدای نوبت تو همچو نفخه صور است
بیاد بزم تو گردون صبوح کرد مگر / که صوت مرغان همچون نوای طنبور است
تنک شرابی مسکین بنفشه بین که بگاه / سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمور است
شنیده ام که زبان را بذکر من بگشود / کسی که او بزبان جلال مذکور است
درین شرف که مراست دست داد نتوان گفت / که سعی بخت و زمانه چگونه مشکور است
ورای این سعادت دگر مقامی نیست / برون از آنکه ز ادراک آدمی دور است
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود / چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است
کنون عنایت خسروان اضافت شد / اگر حسد برد از من زمانه معذور است

مِن عرایس ابکاره

ای سینهٔ روزگار پرجوش / از آتش تیغ آبدارت
هرچه از لب آرزو برآمد / ایام نهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده / خورشید دو اسبه بر غبارت
چون عزم سفر درست کردی / دولت که همیشه هست یارت

پیش از خشم تو مستجیر آمد	منزل منزل در انتظارت

قطعه

ای خسرویکه رایت جاه و جلال تو	سر بر محیط عالم علوی فراشته است
شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب	مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشته است
از چیست زمانه فرو شوی کرد ظلم	کایزد ترا برا و نه بازی گماشته است
گردون مطلقه ایست که در عرصهٔ وجود	خصلت همیشه بر سر ملکت ایستاده است
مگذار ضایعم که مرا دور روزگار	بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته است

ومنه قدس سره

پناه و مقصد اهل هنر صفی الدین	تویی که همت تو سر بر آسمان سوده است
هزار صفت که ز جیب فنا برآرد سر	بعمر دامن جاهت بدان نیالوده است
قلم که دعوی وصف کمال تو گیرد	رخش بدوده خجلت همیشه اندوده است
بزرگوارا بی سعی تو درین مدت	دلم ز غصه و جانم ز غم نفرسوده است
ز چرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه	هنوز نالهٔ من هیچ گوش نشنوده است
از آن زمان که در اینجا نشسته ام ماند	همه بسیط زمین صیت تو پیموده است
کنون بکام و بناکام میشوم که مرا	جهان عنان ارادت ز دست بربوده است
بخدمت آمده ام بگاه دی گفتند	که خواجه دوش بساط شراب فرموده است
ز خرمی همه شب تا که دمیدن صبح	چو بخت خویش نخفته است و نیز نغنوده است

کنون

کنون ز رستی و بیخوابی شبانه هنوز — چو خلق در کنف اهتمامش آسوده است
ز روزگار و ز بختم شکایتی است عظیم — که این سعادتم امروز روی ننموده است
ز حضرتت چو مرا فرصت وداع نبود — کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده است
تو سود کن ز جهان نام نیک اگرچه مرا — دو هفته عمر نمانید تو زیان بوده است

فی الهجا

حاجب جلدکت از راه نبرد — انیهم از جلدی این قحبه زنست
ورنه آن سیم سر زرین گوش — چه سزاوار چو تو سیم تن است
یکشبی کلبهٔ من روشن کن — که بعشق تو دلم مرتهن است
چند ازین عذر که حاجب رگ زد — تا درین پرده دستان و فن است
حاجبت رگ زد و گر حق خواهی — حاجبت لایق گردن زدن است

قطعه

خدایگان و سر خسروان روی زمین — توئی که طبع لطیفت سرآمد قدم است
در اهتمام تو آسوده اند خلق جهان — از آن جناب رفیع تو عرصهٔ کرم است
قضا بنام تو پرداخت دفتر افلاک — صدای دولت و ملکت صریر آن قلم است
کمینه بنده درگاه اگرچه رنجور است — خدایگان جهان خسرو مسیح دم است
جهان خلق همه معترف بآن شده اند — که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است

حسن کلام در تقاضای زین و لگام

بزرگوارا از دست گوهر افشانت | همیشه کار زمین و زمان گهرچینی است
اگر ز رفعت و قدرت فلک بصد درجه | فراز خویش نبیند ز خویشتن‌بینی است
مرا بخلعت زیبا و استر رهوار | بزرگ کردی و این از بزرگ‌آیینی است
هنوز زین و لگامی امید میدارم | وگرنه من چه دانم که استرم پی زینی است

قطعه

حامی ملک سعد دولت و دین | چرخ در سایهٔ حمایت تست
صحف آمال و نسخهٔ ارزاق | تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش بکرد | بعد ازین نوبت عنایت تست

و منه ایضاً

خدایگان صدور زمانه شمس الدین | تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است
ازان برقص در آید فلک که در گوشش | صریر کلک تو همچون نوای باربد است
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا | نموده ام و سه نوبت که حال من چه بد است
زعیش تیره همیکردم انیقدر فریاد | نه زانکه کسوت من اطلس است یا نمد است
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی | هنوز موجب فریاد برقرار خود است

بردرین جاکم آفاق مبارک توئی آنک — گلبن ملک ز تو تازه و تر شگفته است
آستین کرمت بر غرض دنیائی — صدره از روی جهان گرد حوادث رفته است
این سعادت که ترا روی نموده است هنوز — صد یکی نیست از آنها که فلک نرفته است
سخنی هست مرا از تو نهان نتوان داشت — که ز رای تو خرد هیچ سخن ننهفته است
آمدم سوی تو تا کنم از صدق نیاز — آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفته است
پرده دار از پس در گفت که او نیست بخفت — زان سپس طبعم از آن لحظه هنوز آشفته است
تو که بیداری چون دولت و هشیار چو عقل — خفته و مست نه آنم ز چه معنی گفته است
تو نه مستی که عقل من شیدا مست است — تو نه خوابی که بخت من مسکین خفته است

فی الشکایة

دی بزرگی سؤال کردم و گفتم — رای تو در حل و عقد ملک رفیع است
خواجه مرا داده است بانعام — وز کرم او خلاف وعده بدیع است
لیک دربان شکایتی است که با او — سود نمیدارد ار هزار شفیع است
گفت در خواجه و شکایت دربان — باز مگو این سخن که سخت شنیع است
بر در او منع چون کنند که امروز — قبله حاجات هر شریف و وضیع است
گفتم ازین در گذر بفضل چه حاجت — درگه او بارگاه فضل ربیع است
این سخن از من برو رسان که بزرگست — رتبه توقیع این مثال وقیع است
سیم کنون بذل کن که بخت جوانست — کار کنون کن که روزگار مطیع است

وصف الحال

خدایگانا بر بنده بندگیت چنانک
نماز و روزه و حج بر جهانیان فرضست

ولیک پس عرض کنم حال خود که نزد تو صدق
گشایش غم اصحاب حاجت از عرضست

معلق است دلم در گشایش غم و غم
چنانکه گویی بین السماء و الارضست

بحالتی برسیدم که تا بآب سبوی
هر آنچه وجه معاش منست از قرضست

قطعة

پناه و قدوهٔ شاهان عصر نصرت دین
تویی که خاک درت کیمیای فرهنگست

بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون
که در میانه مسافت هزار فرسنگست

بساعتی بشکند رمح او طلسم عدو
ببین معجز موسی چه جای نیرنگست

زبس حسیکی در پهلوی مخالف تو
کمان مهر که بحر خنجر ترا رنگست

تو آن شهی که ز بیم سنان تیز تو
رخ سپهر چو روی سپر از آن رنگست

زمانه پای کابت ندارد اندر جنگ
از آن عنان مرادت همیشه در چنگست

بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم
ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگست

مجال عذر فراخست از این جهت لیکن
زبان نطق ندارم که وقت بس تنگست

حدیث لنگی استر بعذر میشاید
اگر بسخته نگویی که عذر هم لنگست

ترا بقای ابد باد در نکونامی
که ملک و دین را از نام دشمنت ننگست

وله ایضاً

خدایگان کرام جهان ضیاء الدین تویی که همت تو هست با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی به هیچ دور نزد سپهر چون تو بزرگی به هیچ عهد نزاد
بجاست صاعقه آنجا که دشمنت بنشست بمرد حادثه آن شب که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی نفشاند دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد
سموم قهر تو با کوه صدمتی ننمود برآمد آتش موهوم در دل پولاد
چنار پیش تو لاف گشاده دستی زد کنون مذمت ندارد ازین سخن جز باد
از آن لطایف نعمت که باز فرمودی اگر کنم مثل شکر صد یکی بنیاد
چو سرو تا باید در مقام آزادی بخدمت تو بپایی بایدم استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد
مرا از آن گره بسته یاد می‌آید که چند کار فروبسته مرا بگشاد
توقعی که در آن باب میشود امسال اگر زلست مکن ور ز بی زریست مباد
چنین که من بتقاضای زر فروشده‌ام حدیث غله عجب گر نیایدم بر یاد

در شرح احوال خویش

سپهر فضل و هنر مالک الرقاب امم تویی که هست جهان کرم بتو آباد
تو آن کسی که ببیند طلیعه حزمت کمین آتش موهوم در دل پولاد
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند بپای خدمت باید زمانه را استاد
بخدمت تو در این چند روز می‌خندد نوشته تو دو سه احوال خویش داده بیاد
مگر بعین رضا ننگریست رای رفیع که هیچگونه بتشریف من مثال نداد

ولیکن از ره انصاف دور نتوان بود — درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خاصه گفتهٔ من — که پیش چون تو بزرگی توان بتحفه نهاد
کسی که قطرهٔ شبنم بپیش ابر برد — چو خاک باشد بنیاد سعی او برباد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهن است — کجا بجرعهٔ نقش سراب گردی شاد
کسی که گیسوی حورا گره زند رضوان — سزد که یاد نیارد ز طرهٔ شمشاد
ولیک از سر تصدیق وعدهٔ کرمت — سزد که جان خراب مرا کند آباد
بصد شکم امل من شدست آبستن — ز وعدهٔ تو ندانم که تا چه خواهد زاد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید — گره بصد شد و یکجا از آن گره بگشاد
تو کار من بکرم گر بسازیی ورنه — همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم — بغیبت و بحضور این که ایزدت هاد
هزار بنده همه سرو قد و سیمین بر — که یکان و دوگان هر طرف کنی آزاد

من براهین فضیله

یا من حوی المعالی بالصارم المهند — العالمین منه ظل النعیم سرمد
ای بر فراز گردون قدرت نهاده مسند — برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفه العطایا — کفت ید الرزایا عن جندل المجند
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم — شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

جندک بنم

فی المدح والاعتذار

پناه ملت و راعی خلق و نصرت دین | تویی که چرخ بنام تو نامدار شود
بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد | اساس ملک بعدل تو استوار شود
چو در شب حدثان صبح دولت تو دمید | چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی جایی رسیده امروز | که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
چه وهمها که درین بسته بود دهر و سپهر | که دولت تو بر اطراف کامکار شود
امید آن بود اکنون زمانه را از تو | که نظم و رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد | ز نشر مدحت تو خاک مشکبار شود
کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد | که پیش همت تو کاینات خار شود
اگر قبول نکردم عطات معذورم | که پیش رای تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز | که تا بوقت دگر در شاهوار شود
بیاب کام دل از روزگار چندانی | که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

عماد دولت و دین صدر و مقتدای عراق | تویی که بزم ترا ماه نو پیاله شود
ز ابر دیده چو باران اشک بدخواهت | لب سند ز شبنمهای سر ژاله شود
مرا ز شادی جاه تو هر نفس باری | ز خنده همچو گل و روی همچو لاله شود
چو از حواله شمس طبیب یاد آرم | ز عین غصه همه خنده هام ناله شود
هنوز از آن قدری باقی است و میترسم | از آنکه باقی عمرم درین حواله شود
دو روزه راتب من مانده بود اگر بدهی | وگرنه از پی آن وامهای حاله شود

امید من بتو تکما هه بیش نیست از آن | هزار ساله بزی تا هزار ساله شود

من رشحات سحاب طبعه

ای قضا دولتی که در عالم | آنچه حکمت کند قدر نکند
وانچه با خصم ملک تیغت | با گیاه تشنه شبنم و مطر نکند
شرف ذاتت آنچنان آمد | کاندرو سلطنت اثر نکند
هرکه دل برگماشت بر کینت | جز بجان بیگمان خطر نکند
بعد ازین رایت جهانگیرت | فلک هفتمین مقر نکند
نیک دانی که بر سپهر هلال | نشود بدر تا سفر نکند
گر شبیخون کنی بر اهل عراق | فتح این باب جز سفر نکند
عمر من در امید بوک و مگر | هیچ سودی دگر مگر نکند
شهریارا سزد که در حالم | کرم شاملت نظر نکند
انتقام از عدو بکش کامروز | با تو کس دست در کمر نکند
گر نگشتم بخدمتت مخصوص | کار طالع کند هنر نکند
بیش ازینم مدار بی پر و بال | تا کس این قصه را سمر نکند
کانچه با بنده کرد شهر تبریز | با قصب پرتو قمر نکند
در گذرهای او گلست که پل | جز بکشتی در او عبر نکند
گر بخدمت نیرسم چه عجب | که از او اسب ره بدر نکند
سخنی چند بشنو از بنده | که در آن شرح مختصر نکند

هر که از حال زیردستان است
چون بداند ترا خبر نکند

گرچه در حال دولتی بیند
بر پل عافیت گذر نکند

ای چنان بوده در جهانداری
کز تو کس ناله در سحر نکند

مادحی صادقم که در مدحت
خاطر هیچ مدح گر نکند

بنود دور گر ثنای ترا
جبرئیل امین زبر نکند

هر که بیتی شنید ازین قطعه
سخن عقد در دگر نکند

گفتهٔ من بفال دار ازانک
مدد بحر جز شمر نکند

برخور از خود که آنچه عدلت کرد
در نمای نبات خور نکند

جاودان باش تا مدار فلک
عاقبت گرد این مدر نکند

در تهنیت ورود

ای فلک قدری که هر شب نور رای و شمعت
دیده بانان افق را دیده ها گریان کند

آفرینش همچون قلم سر بر خط فرمان نهد
چون دبیر خاص همت سر بفرمان کند

جاه همت ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام
از کمال رفعتش هر ذره کیوان کند

زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد
دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند

صولت اقبال نام عمر دین یحیی بود
هر کجا احیای رسم افق احسان کند

مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت
کو عزیز مصر تا تقریر این برهان کند

مملکت با نور عدل و سایهٔ انصاف تو
شرم دارد گر حدیث عدل نوشروان کند

عقل هم در دهر و فطرت دید کاندر زمین
لطف و قهر ترا دلیل نصرت و خذلان کند

جستجوی پایهٔ قدرت که آن نا ممکن است / سالکان چند خرد زینگونه سرگردان کنند

طول و عرضی همت عالم را که است همت / بر مراد خویش بخشیدی او جولان کنند

نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی / هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند

هر چه از رست علت از جهان بیرون برد / هر چه دشوار است لطفت بر زمین آسان کند

کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زان قبل / روز و شب گردون طوافش از بن دندان کند

تا ابد دوران ملکت متصل بادا چنانک / دو و دایم قضا پیوند این دوران کند

تا که هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی / آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند

في الشكاية

خداوندا من آن جراح عمرم / که دایم هفت عضوم ریش باشد

زمین را ابری و دین داری نیاید / چو گیتی رفت و کافر کیش باشد

تو اگر برتر کسی را گر بجوئی / در این عهد از وفا درویش باشد

در شادی این دوران که ماتم / دل مرد محال اندیش باشد

نسیمی کز زمین بیش است بیش است / سلیم است این بهل تا میش باشد

چو مهر از پس بر آید آدمی را / حقیقت دان که سایه پیش باشد

مرا زان نقش آبادان چه خیزد / که پانصد رخنه در معنیش باشد

تیری و زهم آن زاکش ز رفعت / کمر شمشیر و جوزا کیش باشد

ز زنبوری هنی کمتر که بر روی / دم دم جای نوش و نیش باشد

قمر با کل سخا و بها کند لیک / بساط ظلمی کز او بر خویش باشد

چو جای من بمسند اند قومی — که ایشانرا سمن چون عیش باشد
اگر دستوری یابم بهنگام — چنان دانم که جای خویش باشد

من شواهد علو طبعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین — دلت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است — که نقد هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات سر قدر — درون پرده لیل و نهار بشناسد
کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند — مواقع کرم کردگار بشناسد
توئی که پیش و پس موکبت بسر بدود — بهر الحنی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض از آن بیش است — که وهم هندسه دانش کنار بشناسد
نشان بهکذر همتت کسی داند — که سالکان افق را مدار بشناسد
نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار — شکفت نیست اگر گل ز خار بشناسد
حقوق خدمت تو بر زمانه بسیار است — بس است اینکه یکی از هزار بشناسد
زمانه را ز تو آمی بروی کار آمد — روا بود که کنون روی کار بشناسد
سپهر منت این اصطناع بر گیرد — ستاره قیمت این روزگار بشناسد
همیشه تا نظر عقل دارد این تمییز — که طبع دی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا — که عقل مدت آن را شمار بشناسد

ومنه قدس سره

خورشید صمد و عصر صدر الدین — بی لطف تو جان عدوی تن باشد
وندر حرم حمایت و حفظت — دوران سپهر مؤتمن باشد
ذات تو چهار صفهٔ ارکان — عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان — یعقوب و نسیم پیرهن باشد
شمعی است جلال تو که در جنبش — نه طاس فلک کم از لگن باشد
با خلق تو باد چون وزد دارد — کو همدم نافهٔ ختن باشد
با لطف تو بحر کی بر آرد سر — کو معدن لولوی عدن باشد
اطراف ردا و رکن دستارت — آرایش صدر انجمن باشد
ایام کریم و عهد میمونت — تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند — وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را — چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد
صدرا ستران نداشتم کامسال — جز درگه تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان دولت — روزی ده و رافع حزن باشد
از کاری و خدمتی که در حضرت — هرچ آن بزود بدست من باشد

فی المدیحه

صاحبا فر دکار ترا — نعمت و عمر جاودانی داد
نفخ خلق تو نقش کرد صبا — بر حواشی سوسن آزاد
شمهٔ از خصایص کرمت — آسمان در مزاج ابر نهاد

پیش دست و دل گهر شکنت — بحر آبی آب را چه خوانم راد

چون شدم لازم در تو بر دست — گر نیاید مرا ز گردون یاد

زندگی ضعف یکدو روزهٔ تو — آتش فتنه در جهان افتاد

ماه نزدیک شاه انجم رفت — تا ز دست جهان کند فریاد

تیره کرد آسمان ز دودهٔ شب — چهرهٔ اختران و می زاد

دست مشاطهٔ قدر بر کند — طرهٔ حُسن حلقه حلقه شمشاد

کاتب غیب گفت محو کنم — نقش این طارم کهن بنیاد

باد گفت از هوا در اندازم — این معلق حصار کوی نهاد

گرد بی صبر گفت بنشانم — پیش تو مرکب تکاور باد

تا ابد بخش عرض پاک ترا — از جهان هیچ آفتی مرساد

زانکه بر صحت تو موقوفست — انتظام امور دانش و داد

بندهٔ فرخ تو چون گردون — از تصاریف دهر امین باد

من درر البیان فی الشکایة عن الزمان

بحکم آنکه خرابست صاحبا امروز — زنند باد حوادث وجود در ابعاد

بقصد خون کرام اختران میان بستند — بکین اهل هنر آسمان کمین بگشاد

زمانه پیش گرفت از سیاه کاری خود — فلک بقاعده گرد از سیه دلی بیداد

گذشت مدت یکسال کنج عزلت من — که هیچگونه حدیث عمل نکردم یاد

نبود در دلم انصاف عزم آنکه چو خاک — دهم ز آتش از آبروی را بر باد

زبون وضیعهٔ مخنث کنم دل دانا — اسیر و بندهٔ شهوت کنم تن آزاد
ولیک چون کنم از رغبت عمل کنم — که روزگار که بر روی هزار لعنت باد
زهی بپای حوادث که یکدو روز ببرد — هر آنکه دست تصرف بچند سال بداد
عجب بمانده‌ام از روزگار خود که چرا — گلی ندیده هزار صد هزار خار نهاد
ایا بداده در ابداع حسن سیرت تو — خدای عز و جل شرط معدلت را داد
ندیده هیچکسی در سیاست عدلت — ستمکشی را غمگین و ظالمی را شاد
بعهد عدل تو صدرا که باد دست ببرد — مگر بوجه تلطف بطره بنشاد
روا مدار که بیداد بیند آنکه نکرد — بعهد و وثوق ایام حکم خود جز داد

در تقاضای شراب

اگرچه باده نه درخورد باشد الحق را — که در سرای خود از تشنگی مگس گیرد
ولیک تشنگی همی نگذارد — که مرد پای نه از راه دسترس گیرد
بشهر و برزن این جهتگان عجب نبود — بروز روشن اگر خلق را عسس گیرد
جهان باده بداد در رفت محکمین نیست — که هیچکس نه و بمن چو عهده‌ت کس گیرد

در شرح مهاجرت

مربی فضلای زمانه شمس الدین — تویی که قفل امل را سخای تست کلید
از آن سپس که میان من و تو عهد درازی — زمانه حبل متین مواصلت ببرید
ترا بمرو درون بود و خدمت بنشابور — مرا بسوی نشابور رسن بکون بکشید

چو تو باسم رسالت در آمدی ناگاه — دلم ز شوق ملاقات تو ز بر برمید

شبی بقاعده با پرده از نشستی — چنانکه پرده صبرم زغبن آن بدرید

مرا بخدمت تو مهر دوستی آورد — نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید

حدیث رویت صانع مرا محقق شد — که دست معتزلی غالبست و وجه پدید

رسول را چو بدینی بهیئت انیم دید — خدای را بقیامت چگونه نتوان دید

قطعه

آن غلامی که از پی امرش — آسمان زحمت دواج کشید

یکزمان از میان کمر بگشاد — لاجرم خون بکین تاج رسید

وله ایضاً

پناه ملت اسلام قطب آل رسول — تویی که قدر ترا آسمان زبون گردد

چو از کمان نظرت تیر نطق بگشایی — دل فحول جهان از نهیب خون گردد

اگر کنم مثل در مکاتبت تقصیر — بر این طریق مرا عقل رهنمون گردد

کسی که وجه سباحت تمام نشناسد — بگرد ساحل بحر محیط چون گردد

ومنه ایضاً

ای کشته دهان جان بمدحت — همچون لب دلبران از قند

چون ابرو کلست ظلم و انصاف — در عهد تو این گرا و آن خند

یکروز بسر نشد که گردون / از هیبت تو سپر نیفکند
من بنده که خاطرم درختیست / در باغ ثنای تو برومند
بی برگی اگرچه گفتنی نیست / یکبار کنیم زبیخ برکند
لرزان شده از نهیب تیغت / اعضای زمانه بند در بند
فریادم از روزگار است / فریاد ز روزگار تا چند
ای مادر روزگار هرگز / نازاده خلف تر از تو فرزند
تو وارث ملک روزگاری / در عهده تست قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن / بدنامی روزگار مپسند

در تاریخ بنای قصر سلطانی

والا امین دولت و دین آفتاب ملک / فرخنده حضرتی چو سکندر بنا نهاد
کوی شرف ربوده بچوگان امتحان / از بارگاه قیصر و ایوان کیقباد
رضوان که پرده دار حریم سعادتست / گوئی دری ز جنت اعلی بر او گشاد
از نزهت هوای لطیفش عجب مدار / گر بنده از روایح بستان بگرد باد
جائی رسید بار که خوش هوای او / کانجا شود بریده پی کاروان باد
در سال پانصد و نود و یک تمام شد / کو هست چو خلد بر همه عالم خجسته باد

فی المدیحه

خدایگان جهان شهریار روی زمین / توئی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد

شد است چشم ممالک ز طلعت تو روشن   از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو بر سر آمده از همه ملوک جهان   جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
مخالفت کله ملک حبشت و بحر است   که سر ندارد اگر چه سر کله دارد
چه خاصیت بود آن کافتاب خنجر تو   همیشه روز بد اندیش را سیه دارد
تو در ممالک از آنی نشسته بو حیث جنت   که چرخ عیش حسودت بر او تبه دارد
در انتظار تو ملک عراق مدتهاست   که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو بگشاده اند و تو فارغ   چنین بود چو زد دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه حشمت فتاده در پایت   چو تائبی که بخنجر ارها کنه دارد
نگاهدار بشمشیر دین یزدان را   که ایزدت ز همه فتنه ها نگه دارد

حسن مقال در افسردگی حال

خدیو عرصه ملک زمانه نصرت دین   که عقل محض سلیمان ثانیت خواند
تو آنکه پنجه زور آزمای کین ورزت   بقهر کوی زمین را همی بجنباند
سنان رمح تو بالانشین شده چه عجب   که خویشتن را در صدر خصم بنشاند
جهان پناها داعی دولت تو ظهیر   که در حمایت آن آستانه میماند
دو سال شد که درین ورطه اوفتاد چنان   بخیره بر که روزگار می ماند
نبود در سر رفتن ز جایگه چون قطب   گر آسیای فلک بر سرش بگرداند
ولی زمانه ناساز و دهر پرشر و شور   ز بسکه حال دلم خیره می شوراند
بجان رسیدم و انیم تر که نیست کسی   که یکدمم ز بد روزگار برهاند

بر آن نهاده دلم کار خویشتن کاکنون | عنان عزم همی از در تو بپیچاند
کند ملازمت خدمت و هنر جویم | مگر که هم ز هنر داد خویش بستاند

قطعه در مدیحه

جلال ملت و دولت نگار مهر که دگر | بجز بپای جلال تو هیچکس باشد
بهرچه حکم تو سابق شود چو دیگری | قضا هنوز بفرسنگها ز پس باشد
شبی نیامد کاندر دل و دماغ عدو | خیال تیغ تو همخوابهٔ هوس باشد
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی | نخست آنکه گلوگیردش نفس باشد
همای همت تو هر کجا که سایه فکند | بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد | درم بنفشه و عنبر بادن ز خس باشد
قضا کله ز سر روزگار بربایم | اگرچه حزم تو شبها در او عسس باشد
ببزم شاه جهان کشف حال بنده مکن | بپای مردی دانم که دسترس باشد
اگرچه عیش من از حد برون پریشانست | ولیک یکنظر از رحمت تو بس باشد

من لطائف طبعه

دوزخ گر کاندرو چو من کسی از جسد | در پی ترتیب خورد و خواب نیابد
بر سر صد گنج خفته سیر نخسپد | بر لب دریا نشسته آب نیابد
قطرهٔ از رحمت سحاب نبیند | پرتوی از نور آفتاب نیابد
زاهد ترسا بود که تا بقیامت | رنج کشد وز خدا ثواب نیابد

دین نه و دنیا نه همچو کافر درویش	از دو سرا بهره جز عقاب نیابد
این نه ز نقص منست تا تو نگوئی	کانکه خطا میکند صواب نیابد
کاو خرف خوی خر طبیعت نادان	جز که ز پهلوی خود کباب نیابد
سفله پرستست چرخ اگر نه چرا شیر	طعمه جز از جیفهٔ کلاب نیابد
باز روا باشد ار رود بعدم باز	چونکه ز کس رتبت غراب نیابد
عهد بزرگان ملک بین که ز ایشان	تشنه بجز وعدهٔ سراب نیابد
نام کرم خود مبر که بیغرض از دور	هر که سلامی کند جواب نیابد
شکر همی کن که نیک و بد بسر آید	ملک خدائیست کانقلاب نیابد

لؤلؤ المنثور

ایا نموده بصد علم در جهان معجز	توئی که دهر نظیرت ندید و نیماید
محیط جاه ترا غایتیست در وسعت	که چرخ در خم آن حلقه نقطهٔ شاید
جواب قطعهٔ تشریف گرچه دیر کشید	رهی چگونه زبان عتاب بگشاید
اگر چه دست و دلت هست بحر و کان لیکن	ز بحر و کان نه همه سال زر و در زاید

قطعه

ایخداوندی که خاک درگهت از اعتقاد	خستگانرا تیر محنت نوشدارو کرده‌اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمده است	از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده‌اند
نه فلک بر خوان انعامت به پنج انگشت آز	قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده‌اند

اجتماع اختران دانی که در میزان چراست — خود نگو بنگر که انجم خدمتت چه نیکو کرده‌اند
از برای قیمت یکذره خاک پای تو — نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده‌اند
حاسدت در حبس محنت باد دایم چارمیخ — تا طناب خیمهٔ آفاق پیشش تو کرده‌اند

قطعه

ای شب قدر تراز روز عید — روز عیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمین در گهت چون آسمان — آسمانت زیر پی افکنده باد
سرورا شاها خداوندا لبت — سال و ماه و روز و شب پرخنده باد
فر یزدان گشته رای شهریار — فر یزدان بر سرت پاینده باد
جان عالم چون توئی بی هیچ شک — جان عالم تا قیامت زنده باد
سایهٔ میمون فرخ طلعتت — بر سر جمله جهان پاینده باد

ومنه

مرا جان و دل پیش آن صفدر است — که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز سرگشتگی باشد این درد سر — که گردون بد اخترش میدهد
چو درد سر خلق او میکشد — فلک نیز درد سرش میدهد

وله

گرامی ابو سی عهدی ملک — در سراپردهٔ عز پرورند

ملا

ملک برد از راه سرا (با مردان) — گر ضیا می بر امین افکند

من ظرایف طبعه

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان — مرا بخواندی و تشریف داد و زر بخشید

شدم به نزد معبر بگفتم این معنی — جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

من لطائف بیانه

صدر صدور شرق و مغرب نظام دین — بر عرصهٔ کمال تو شاهان پیاده اند

چرخ بلند و همت عالیت گوییا — هر دو بهم ز یک شکم و صلب زاده اند

احباب تو بذروهٔ علیا رسیده اند — و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

بر آستان حلم تو آزادگان دهر — چون سرو در چمن شب و روز ایستاده اند

عمریست صاحبا که خطیبان خاطرم — یکسر زبان بخطبهٔ مدحت گشاده اند

چون دیدم از طریق فراست که بمکاس — دست دولت وظیفهٔ ارزاق داده اند

گفتم مگر که رسم تقاضا براوفتاد — این رسم خود بطالع ثابت نهاده اند

مکاس
طلب و تاکید
و مبالغه

من احسن مقالاته

ای بشش ضرب از فلک در زد دری قره — تا ابد داوت روان باد و حکمت بر نفاذ

گرچه از اقبال تو دوم مجال چند روز — باخت با خصمت آسمانی لیس در کشاد

زخم تیغ بندگانت بس موافق بود تیز — کعبتین هایی که فکرت اچنین نرد ماد

لاجرم چون کعبتینش باز مالیدی بلطف	داو افزون کرد و اندر ششدر خذلان فتاد
تا تو زین پس دست در فصل تعدی چون کنند	چون کعبتینش شد که فصلی نرد نقش آن نهاد

من جواهر طبعه

عماد الدین تو آن تقدیر بختی	که با قدرت فلک امنیت مقدار
کشیده خط تو در دفع فتنه	بگرد خطهٔ اسلام دیوار
فکنده هیبتت چون دور دائم	دوار اندر سر گردون دوار
عروس ملک را رسته زیور	بدست زرفشان و لفظ دربار
تویی آن گوهر عالم که پیشت	فلک مانند خاکستر بود خوار
گر از خاک است گوهر پس چرا شد	ز نسلت گوهری دیگر پدیدار
چه میگویم تو دریائی ولابد	بدریا در بود گوهر سزاوار
مبادا گر تو ای دریای معنی	شود هرگز نسیمت آن شهوار
اگرچه این سخن بر جای خویش است	حدیث ما عرفنا یاد میدار

در شکایت از ابناء زمان

ای بر سر ساکنان گردون	گسترده همای همتت پر
دریای جنیبت تو افتاد	از هیبت حملهٔ تو صرصر
آمد بحمایت حمایت	از دست مواهب تو گوهر
ز ترس از تو و بازگشت از تو	پس چیست سپهر چیست اختر

ای بس دم صبح را که تیرت … در سینهٔ شب شکست لشکر
وی بس شب خصم را که تیغت … پیوست بصبح روز محشر
زان روز که بهر حفظ اسلام … در دست تو نور داد خنجر
هرجا که دو تن فراهم آیند … اینست حدیث کای برادر
روزی که بضرب گرز خسرو … میکوفت عدوی ملک را سر
چون گل که برون دمد ز غنچه … بر میجوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران … در بنده بچشم لطف بنگر
مپسند که با چنین معانی … کافاق شده است ازو معطر
بی عطر بود مرا شب و روز … از آتش فاقه دل چو مجمر
از غصهٔ سروران ملکت … هر لحظه ز خشم بخون شود تر
صد بار بمدح یک بیکشان … در گردن من بسته زیور
وین محتشمان نهاده با تحمل … صد منت دیگرم بسر بر
تا خود بچه دانش و کفایت … در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار … جز ناکس و بی هنر مپرور
چندانکه خری کری تمامم … گر هیچ کری کند برابر
تا باز حرم بدولت تو … خود را ز گروه اهمنه خر
جاوید بقای دولتت باد … اندر دو جهان خدات یاور

فی التشکر و الاعتذار

سرا کابر عالم صفی دولت و دین | تویی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد | درون پرده ببخشد مقدر تقدیر
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند | ز آستانه نیاید گذر سپهر اثیر
بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی | روا ندارد و گر امتثال آن تاخیر
بزرگوارا دانند همگنان که نبود | بار دبیل مرا داعی قلیل و کثیر
ز خطه تو افتاده ام که گاه وداع | صدور در پی من ناله کرده اند و نفیر
برون ز خدمت تو مقصدی نداشته ام | چرا نمی گذرد یاد من بر آن ضمیر
ز صد هنر ز جهان بس آمدم چون نیست | که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر
فضیلتی که برابنای روزگار مراست | علی العموم شناسند تا قد آن بصیر
اگر ز نسبت آن مکرمت طمع دارم | زمانه زیر سر افکنده باز از تشویر
ز روزگار مرا غصه ها بسی است که نیست | مجال آنکه کنم شمه از آن تقریر
بپیشی گزیت کردم این عتاب که او | مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگرچه رسم بزرگی همه شناسی لیک | بگویمت سخنی آن ز من بجو زده مگیر
کسی که بر سر احرار سروری جوید | روا ندارد در حق چون منی تقصیر

فی المدیحة

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور | وی در ضمیر دلها مهر تو جای گیر
دیدار تو چو غره اقبال جانفزای | گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار | هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر

شاهی است همت تو که ننگ آیدش اگر / زیر چهار بالش ارکان نهد سریر
دانند همگنان که نه رفته است یک زمان / شکر تو از زبانم و یاد تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان / چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

وصف الحال

سر دفتر اکابر دنیا بهاء دین / از دولت تو تا بد انقلاب دور
عالم به آفتاب بقای تو روشن است / بادا غبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی و در خاطر آوری / تا در چه محنتم بود از صواب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تو / مانم بتشنه که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت / خود عافیت چگونه بود زانجناب دور

فی المدح والشکایة

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت / حسد برد به کله حمله صاحب شبدیز
تویی که بر تن خصم تو درع داودی / ز زخم تیغ تو پرویزنی بود خونریز
چو طفل بر در دروازهٔ وجود رسید / ندای عدل تو بشنید جست راه گریز
برد چاشنی لفظ تو شیرینی / مزاج بی نمکی از جهان شور انگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود / عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک / که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته‌ام / جهان ز خشم تو بر کند زد مگو که مریز

پرویزنا
غربال

فلک بجام بلا شربتم از آن فرمود / که از عطای مزور نموده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب با من / جهان بشعله بکین است چرخ دون بستیز
از آن زمان که فلک در ثبات پای استاد / زمانه بر سر تخمیم نشسته بود که خیز
کنون که خاک در تر از اشک دیده من / برنگ لاله بر آورد چرخ رنگ آمیز
مرا بسنده بتو بی پای مردی کرمت / برون ز حلقه درفتیت بسیج دست آویز

رشته در التزام شتر

ایا شهی که فلک را مهار در بینی / کشند و فاق تو همچون شتر نشیب و فراز
خرد برقص در آید ز شوق مدحت تو / چو اشتران عرب حدی اهل حجاز
عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر / زمانه گردن او بشکند بسنگ نیاز
شود بغفلت حشمت چو مستی اشتر / بود ز رنج و مشقت نه از تنعم و ناز
شتر بچشمه سوزن درون نخواهد شد / حسود خام طمع گو در این هوس بگداز
زمانتا می خصم تو چون شتر مرغست / نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز
بسان اشتر دولاب گشته سرگردان / نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
سپهر شش از پی قربان همیکند فربه / رواست کو چو شتر زخند بفراز
تو خلق را اشتر وار زر دهی و شنود / که چون جرس ثنای تو برکشند آواز
ز حاسدان شتر دل مدار مردمی چشم / که نیشکر بنهد و بد ز بیخ اشتر غاز
عدوت کار ببازی همی برد زنان / شنیده که بود بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم / فتاده چون شتر بیمهار در تک و تاز

اشتر غاز
بیخ درخت انجدان

کنون بی شتری هست بر دلم باری — که صد شتر نکشد آن بعمرهای دراز
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی — شنیده ام که شنیده است شاه بنده نواز
مرا که در شب افلاس گم شده است شتر — بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

لمعهٔ نور در حرمان از حضور

پناه ملت و راعی ملک و نصرت دین — توئی که هست ضمیر تو با قضا همراز
کرم حقیقی و ذاتی تراست در عالم — هر آنچه هست دگر استعارتست مجاز
اگر بعنف زنی بانگ ناگهان بر کوه — ز هیبت تو صدا را فرو شود آواز
خدایگانا زان پس که روزگار مرا — بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز
عزیمتم همه آن بود و بس که بخشندی — کنم جناب ترا قبلهٔ دعا و نماز
چه موجبست که از خدمت تو محرومم — نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

شاها بقدر همت و رای رفیع خویش — از سقف عرش و ساحت چرخ آستانه ساز
وین عندلیب از پی مدح گستری — بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز
سازد نوای جاه ترا این نوای من — درخور بود که خوش شنود بی ترانه ساز
گفتم قصیده که ز نظمش حسد برد — اوهام نکته پرور و طبع فسانه ساز
آمد شها بحضرت تو بلبلی چو من — دام قبول گستر و از لطف دانه ساز
یا بازپس فرست از اینجا بخانه ام — یا در جوار بارگه اینجام خانه ساز

در استغنای طبع

خدایگان صدر جهان کریم اشرف — تو یی که هست ضمیر تو با قضا همراز

ز روی مکرمت این قطعه بشنو و بشناس — بیان آن بحقیقت در آن ز فصل مجاز

در این سرا چه حدیث چو آدمیزاییست — بجز عنا و فنا حاصلی از ین تک و تاز

ز شیوه که بمقصد نخواهد انجامید — همان بهست که باز ایستد هم از آغاز

کدام عاقل رغبت کند بدان صیدی — که جغد در پی او همعنان و دمساز

نوای بلبل سرمست خوش بود لیکن — نه آن زمان که بود ابلهیش همآواز

ز حرص خوار شود مردم بحمد الله — مرا نه همت حرص است و نه فسانه آز

اگرچه در قفس قالبم بطایر روح — ورای قبهٔ افلاک میکنم پرواز

ولی چو ساحت دل منزل قناعت شد — بجاه و مال چه حاجت بآن و این چه نیاز

خدا بحق چو دری بر کسی فرو بندد — ز راه لطف و کرم دیگری گشاید باز

من اشعة شموس طبعه

قلزم احسانا ز فیض دواتت — با نوا شد دوحهٔ گفتار شمس

ز آب تیغ نطق تو سرسبز گشت — شاخ طبع بی بر و بی بار شمس

کلک آبروی زهره میبرد — تا صریر اوست موسیقار شمس

از پی تحصیل درس مدح تو — کرده گر گوش فلک تکرار شمس

گردن گردون و گوش دهر را — داد زینت لفظ گوهربار شمس

در این قطعه شمس تخلص است

مینویسد بر حواشی کلک — صاحب دیوان چرخ اشعار ثمش

کرد روشن مشکی نعی عقل — شمس ذهن آفتاب انوار ثمش

کرد تازه روی گلزار سخن — آب اشعار گهر کردار ثمش

بارها از بارهٔ گردون گذشت — مرکب وهم زمان قنطار ثمش

دیدهٔ کان بهر سنگ لعل شد — از هوای طبع گوهربار ثمش

این ترازوی معلق را نگو — بر بدار در طبع جان معیار ثمش

راستی به انیهمه لافت زنگ — نیست ای انوری غمخوار ثمش

کار گردونست بی آبی از آنک — کرد صفرا بر دل بربار ثمش

نیست از انبار دهقان فلک — خوردنی جو جو شده در انبار ثمش

در ترازوی سپهر خوشه دار — کمترین کاهی بود مقدار ثمش

آسمان چون قرص خور زهر گر نخورد — از چه معنی میخورد نهار ثمش

تیغ مهر از بهر چه گرمست اگر — نیست آهن سوز آه زار ثمش

بر کلاه ماه صد گرت بسوخت — تند زشب آتش تیمار ثمش

در شبستان فلک صدره نمود — شمع مهر از بازوی ایمار ثمش

در مشوش کردن گیسوی نظم — نیک د اندر رای تو هنجار ثمش

چون نخندد مست کاری درگاه تو — قاضی گردون شنید اقرار ثمش

چرخ را گو تا بسنگ حادثات — نشکند هر لحظه بازار ثمش

بر سپهر گوژ قامت بانگ زن — تا که دارد بعد ازین تیمار ثمش

کار جور چرخ چون معلوم نیست — مر نسیمی بر دل افکار ثمش

آثار
تطبع

مطلع خورشید جودی ورمست | گر ز تو گیرد فروغی کار شمس
مرکز اقبال بادی آنکه شد | خاطرت از راستی پرگار شمس
بر سر آمد طیلسان مشتری | تا که شد حالی کهن دستار شمس

مِنْ فَرائِدِ طَبْعِهِ

داور ملک شرع سیف الدین | صدر موسی کف مسیح نفس
آنکه سلطان عدل او برداشت | از جهان رسم پاسبان و عسس
وانکه از عدل اوست خانهٔ او | رخ صفت کجروی نگردد فرس
از صریر درش خطاب آمد | سائل آز را که لاتیأس
گل ز تشویر خلق خوشبویش | میکند پاره شقهٔ اطلس
ابر تر دیده را کفش گوید | رو بپیمای پیش باد هوس
دوش جاسوس وهم را گفتم | حال فرمان سیف دین برپرس
خازن گنج وحی گفت اینک | میرود در جهان قضا از پس
مصطفی سیرتا بصد دل شد | بر تو اقبال فتنه همچو انس
با کفت گفت مهر زر پرور | چند زر بر فشانی آخر بس
پیش کلک سخن سرای تو نیست | طوطی ناطقه یکی اخرس
منم آن مرغ خوش سخن که شتافت | سوی صدر تو از هوای طبس
لایق ساحت شریف تو نیست | گر کسی سفله عادت کرکس
زانکه سیمرغ عقل ننشیند | در چنین دولت آشیان مگس

فتنه
مفتون

در هوائی که نغمهٔ زد بلبل ... چکچکی زحمت فغان مگس
در بهاری که گل جمال دهد ... خوش نباشد هوای صحبت خس
با هوای سمنبران چمن ... کس کند یاد طلعت نرگس
در طریقی که گوش ناله کند ... گوش دارد کسی صدای جرس

مِنْ بَیَانَاتِهِ اللَّطِیفَةِ

صاحب اعظم نظام الملک ثانی مجد دین ... ای حضیض بارگاهت اوج گردون را اساس
ذهن پاکت خاک حسرت کرده در چشم عقول ... عزم حزمت بند عطلت بسته بر پای حواس
آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند ... ماه اعجاز آید از خورشید گردون اقتباس
گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود ... گاه کافرنعمتش خوانند و گه حق ناشناس
ماه نو با قدرتت ار دم زند هم پای منت ... شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس
بر خلایق آیت لطفت از آن جاریست راست ... کاسمان باید از آن هرگز مجال احتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد ... مهبط انوار رحمت نیست جای التباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز ... پای چشم ملک نه تا بدان دارد سپاس
آنکه در دور تو گردون را میسر شد زمین ... هرگز از دوران او کس را نبودست التماس
پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعد ازین ... چون جهان را عدل و انصاف تو میدارد نپاس
در زمانه گر فتوری هست در کار منست ... ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس
سعی کن تا این فتور از کار من بیرون بری ... خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو ... حال من شاید که بیرون باشد از نظم و قیاس

چون ازین دولت شد برضی جدی ایراحسن
سهل باشد گر امیدم نیست باری کم زیاس

مدت عمر چندان باد کز راه دوام
با مدار آسمان همسیر شود انباز اس

من آثارِ هبائه

ای صاحبی که هر که در آفاق سر کشید
از طوق منت تو نفرسود گردنش

آنجا که رای تو نبرد مشکلی رود
حاجت نیوفتد بیان مبرهنش

در نوبهار تربیت یافت رنگ و بوی
هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش

مرغی کز آشیانه اقبال تو پرید
از اختران ثابته باشد ارزنش

آتش فروغ عزم تو دارد از آن فتیل
در بر گرفته اند چو جان شمع و دامنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو
بیرون هفت خطه چرخ است برزنش

معلوم ای است که داعی دولت
بازیست کاستان تو باشد نشیمنش

انوار مدحت تو پدیدند ممکن ان
اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش

آنجا که لطف تست چنان کن که بعد از این
آثار خلعت تو ببینند بر تنش

بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ
تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

در قناعت نفس

پناه اهل هنر پیشوای دین و زمن
تویی که در حرم دولتت بنقل طباع
زجام مهر تو نوشند زمانه شربت نوش

شعر

تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
موافقت نهد ایام گرگ با میش
ز دست قهر تو باید سپهر ضربت نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من — ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش

مرا که در مه دی کسوت سمور نبود — که تموز ندارم امید جز کر و کیش

برآنچه داشته ام دی چو قانعم امروز — مرا چه فرقت بیگانه و چه وصلت خویش

در تو ساحل دریا و من چنین تشنه — کف تو معدن زر و منی چنین درویش

دلی چو می نپذیرد جراحتش مرهم — برآستانه صبرش نشانده ام تیر نیش

هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر — نهد ز رحمت تو مرهمی بدین دل ریش

گر امان نداد ازین غصه جان دل افکار — که تیر چرخ برآمد در این مقام از کیش

شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا — نهی به تربیت اسباب خرمی در پیش

ازین صواب اندیشه نیست در عمل آر — وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

کیش
لباس کتان

قطعه

خدایگان جهان بهشتیار دریا دل — تراست دست گهربخش و لفظ لولوپاش

برآسمان و زمین حکم مطلق است ترا — که از وظیفه جود تو یافتند معاش

گهی به پنجه هیبت کنی دل جهان اشکن — گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش

تویی که باد صبا در جهان نیارد کرد — نسیم عارض گل بیجواز حکم تو فاش

مکارم تو چنان فاش گشت در عالم — که از سخای تو با من برابرند اوباش

بروی مدح برون برد هم این کتیبه را — اساس منظمه منشیم تو حاکم باش

مرا که باز سفیدم سزد که بسته شود — ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش

وله

من لآلی طبعه

میمون و مبارک است شاها — عزت که جهان از او ست پر جوش
ای چتر ترا گرفته هر دم — از بهر شرف هوا در آغوش
در موج سپاه ذره نوبت — خورشید سزد بجای چاوش
بیداری دولت فکنده — در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش
چون جبههٔ فرخ تو دیده — مه را لب گشته طرف شب‌پوش
در مدح تو نفس ناطقه گشته — کلکی بزبان عجز خاموش
از بهر مدد بر و ز رزمت — هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین — خور غاشیه اش کشیده بر دوش
با دعوی بندگیت گردون — کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصهٔ بنده شهریارا — یک نکته بحسب حال بنیوش
مسعود کمینه بندهٔ تست — چون داد بدولتت همه هوش
در مجلس ملک تو از این پس — پس جام امید کو کند نوش
دیریست که بر امید فردا — بگذاشته ام من امشب و دوش
یادش نکنند سعادت از آنک — بر خاطر شه کنند فراموش

قطعة فی المدیحة

صبحدم وقتی که یارم کاروان مشک را — طره میکرد از نسیم طرهٔ پرتاب خویش

در هوای آنکه یکدم با لب او در زنم ‌ لاف دریا میزدم زین اشک چون سیماب خویش
از نشان غمزه میکردی دل را آشکار ‌ وز دو بادام خمار آلوده پر خواب خویش
با که از بهر شکستن زاده کان عرضه کرد ‌ رشته در ثمین از پرده عناب خویش
گفت کاخر قربت دست آوا عظم یافتی ‌ آنکه یابد خاک پایش هر دم افزون آب خویش
چون نثار تشنه ارزید تا در چشم او فتاد ‌ گفت اینک یافتم دریای بی پایاب خویش
توری نازک تن اندر سایهٔ عدلش گریخت ‌ آسمان گفت آمدم در عهد مهتاب خویش
تیغ ناغی پیشه لاف سرخ روی کی زدی ‌ گر ندیدی اهتمام کلک او در باب خویش
آسمان خلوتسرای سبزپوشان کی شدی ‌ گر نگردیدی سده والای او محراب خویش
پیش رای غیب دانش چرخ طالع گیر گفت ‌ هیچ نگشاید مرا زین تیره اسطرلاب خویش
جام وحش کوه هرش میکشید روزی کوه را ‌ دل نمیگیرد ترا از لاله سیراب خویش
صاحبا چون تخته خاک درت لازم شدم ‌ گرچه انجا نیستم از زمره احباب خویش
در شکر ریز مدیحت پر جواهر یافتم ‌ دامن طبع سخن پرای معنی یاب خویش
وقت آن آمد که از عین نوال وافرت ‌ منتظم یابم چو دیگر بندگان اسباب خویش

قطعه

ای آفتاب برج سعادت محمدا ‌ گر بر مثال جاه تو انجم شود نقط
آنکه شود زمانه ز اسرار لوح غیب ‌ گر قوت بیان تو ماند بدین نمط
آنجا که کلک مدح تو خواند سر عقل ‌ از شاخ سدره دست عطارد کند نقط
یک نکته استماع کن از عقل نکته دان ‌ دانسته که عقل مصون باشد از غلط

چون مشک گیسوی تو بکافور شد بدل | زین پس یکیست دامن خوبان مشک خط

قطعه

سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی | که مهر و ماه ز رای تو می‌برند شعاع
تویی که همت تو سر بدان فرو نارد | که با فلک بودش ملک کاینات مشاع
خدایگانا دانی که در ممالک تو | مرا نه باغ و سرایست و نه عقار و ضیاع
چه واجبست که تا دهر همچنین باشد | مرا بمجلس تو لذت شراب و سماع
دلم خوشست که این آستانه را دو دراست | یکی بکوی سلامت یکی براه وداع
بطوع و رغبت خود آمدم بخدمت تو | روا است گر بروم بی اجازت تو صداع
بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم | بعقل و صبر توانگر بعلم و حلم شجاع
خیانتی نه که ز همتی کند بخشنم | بضاعتی نه که در دسری بود بیاع
من از زمین و زمان فارغم بحمدالله | نه رغبتیست بمال و نه حاجتی بمتاع
ز خدمت تو یکی دست بس بقد مرا | نه از برات و حوالت اقطاع

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو | هم صورت ملائک و هم سیرت ملوک
چندین که پیش تو سر بر زمین نهاد | دارم عجب که قندس شب را بسحت نسوک
من بنده زار بس که کنم با فلک نبرد | در سینه از سنان حوادث نشسته نوک
گردون چو بادریسه کندی چادرات | در گردنم فکند ز محنت شدم چو دوک

قندس: تاریکی و ظلمت

بادریسه: چوبیست که در گلوی دوک کنند

هر دم هزار گونه باضنت بلب رسید	چند از تعلل مکر و انتظار بوک
من جامه بر وفات کرم قرطه کرده ام	جز فیض جود تو که برون آردم ز سوگ

قرطه
معرب کرته پیراهن

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم	آسوده ز اختلاف و تبدیل
از گوشه سقف همت تو	آویخته نه فلک چو قندیل
تا حشر نکرده آل عباس	در آیت خسرویت تأویل
تاریک شده جهان روشن	در چشم عدوت میل در میل
در معرکه تیغت از سر دست	مانند پیاده افکند پیل
از دست کفت فرات و دجله	هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشید که کمترین وشاقیست	در موکب تو دوان بتعجیل
تحویل همیکند به برجی	کز عدل تو یافته است تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو	نوروز بزرگ و روز تحویل

قطعه

افتخار جهان جمال الدین	ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
نکته های نهفته در سخنت	همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ	عقد گوهر گشاده از اکلیل
وز پی چشم حاسد تو شهاب	عمرها تافته بآتش میل

خاطرت طالبان حکمت را — در بیابان حیرتست دلیل
هرکه او هست بر طریق کمال — نکند نقص تو بهیچ سبیل
آسمان را کسی نخواند ضعیف — بحر و کان را کسی نگفت بخیل
گرچه نامت بشعر مشهور است — داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی بپایه تو رسند — پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلی است آسمان لیکن — هیچ نسبت نباشدش با نیل

مِن مُخدَّرِ بنا

ای مثال ترا زمان و زمین — کرده از راه امتثال سئول
دولت را فتوز تمکین — حشمتت را زوال نامعقول
گشته پیش تو رام و آهسته — فلک تند و روزگار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو — آسمان نانهاده داغ افول
در دلت نور کبریای خدای — بر تنت فر معجزات رسول
کرد بر وفق رای افلاطون — روح لقمان بقالب تو حلول
ظلمت و روشنی کشان در پا — جعد مفتون و طره مفتول
من بدین عشرتی که نفس مراست — گشته‌ام از خلعت ملوک ملول
سخن فضل می‌نیارم گفت — زانکه شنعت بود زبهر فضول
حاصل الامر مدتیست که من — بر در کس مرا خروج و دخول
از حیا ماندم بر آستانه تو — متردد میان رد و قبول

افتد

در طلب پوستین

من آثار طبعه

آفتاب مطلع انوار قتلغ سعدین — ای بنور رای روشن کرده هر راز ازل
برفراز بام قدرت هندوی چرخ کبت — پاسبان قلعهٔ هفتم که خوانندش زحل
چون ز پرواز اندر آمد خامهٔ تیز تو — تیغ طوطی رنگ را معزول کرد از عمل
کلک هندو گوهر چون چرخ من خواهان بر تخت — آسمان گفتا زهی لالای تک میراجل
روزگار از دور حلم ساکنت را دید و گفت — دور بادا آفت چشم بد از نعم البجل
حاسدان بر کهتری عقل شیطان میشمرد — منتهی فکرت ندا کردش که لا بل هم اضل
دی در آن وقتی که این سلطان سیم اندود تخت — چون گفت میکرد خود را در زرافشانی مثل
هاتفی گفت از ورای عرش در گوش دلم — کای ضمیرت مشکلات سر گردون کرده حل
خیز و خود را پوستینی کن که از تأثیر طبع — گونهٔ رخسار بستان شد ز رنگ زردل
گفتمش در گرم سیر و زمستان فارغم — زانکه از مهر کرم گرمست ما را از ازل
بس خنک باشد حدیث پوستین کردن مرا — زانکه بر ما تافت اکنون دولت میر اجل
حاسدانش را که هستند از در صد پوستین — هر دم آسیبی رسد زین عالم روبه حیل
آنکه گر یک شعله در گردون فکندی خشم او — پوستین از شدت گرما برون کردی حمل
آسمان عز ما از آن پس عشرتم امید داشتم — تا براندازم طریق مدحت و رسم غزل
لیکن از بهر مدیح خاطر افروز تو باز — لفظ من در باب شیرینی سبق دارد از عسل
باخلل باد اعتقادم گر از ابنای زمان — هیچکس مثل تو اند گفت زیشان بی خلل

وله

دوش وقتی که صبا طره سنبل می‌بافت / همچو گل خنده‌زنان یار درآمد ز درم
گفت برخیز رسولی سوی جمشید فرست / تا مگر باز خرد زین فلک عشوه‌گرم
هیچ تأخیر مکن رطل گران پیش من آر / تا بتابید می از عهد جهان درگذرم
پیش کز باغ گل سبز قبا کوچ کند / با تو در طرف چمن یک دو قدح باده خورم
چون مرا یافته داد خود از من بستان / زانکه ترسم که بجوئی و نیابی اثرم
گفتم ای برده غم عشق تو شبهای دراز / اصل آشوب دل و مایه سوز جگرم
باده امروز بزرگی کن و تنها منیوش / که من تشنه جگر غرقه کار دگرم
چشم دارم که همین لحظه فلک بینم باز / بر در عالی دستور مبارک نظرم
صدر دین آصف ایام که در حضرت او / زیر پی تارک جمشید فلک میسپرم
آنکه با چشم قضا حمله مردافکن او / سوی گردون همه از روی ترحم نگرم
آنکه با دولت پاینده ثابت قدمش / کوه را سرزده و شیفته دل میشمرم
صاحبا لطف و کرم هیچ من باز مگیر / زانکه با مهر تو هر دم ز دلی تیزترم
طوطی بال زنم خاسته از مویز و عنب / داده از منطق شیرین تو گردون شکرم
چرخ در کار من خسته کجا کردی خور / گر ز دیوان قبول تو رسیدی نظرم
گر خرد خاصیت خاک درت شرح دهند / پیش ازین مشک سیه دل ننهد در سرم
گر بصد تقوز رسم هیچ عجب نیست که هست / وهم کردار سوی حضرت والاقدرم
همچو گل پیش صبا خرقه کنم پیراهن / تا که از بوی خوش خلق تو آرد خبرم
تا که جان از تن من رخت بصحرا نبرد / از دل و جان هوس مدح تو بیرون نبرم
آفت چشم بد از خاک درت باد دور / تا از آن چرخ دهد مایه نور بصرم

قطعة

صدرا ز بد فلک بترسم | تا در کنف کف تو باشم
آن روز که بفکند سپرم | سازد کرم تو انتعاشم
ایام گراو بناخن غم | رخسار وجود میخراشم
چون مشک چرا کند نهانم | گر طیب نفس چو مشک فاشم
آن شمع منم که در معانی | ارواح ملک بود فراشم
خون میزاید ز شعر آری | از گوشه دل همی تراشم
تاکی کنم از فلک شکایت | او کیست که او بود معاشم
در خدمت آن گراو تست روزی | گر هست کمینه خواجه تاشم
عمر تو دراز باد کز تو | هر روز بنعمتی مباشم
منکر شده ز عطای و نان | هر لاشه نمیکشد قماشم
در خدمت تو غریق شکرم | نه چون دگران رهین آشم
از دست مده مرا که زانروز | زانروز که جوئی و نباشم

فی الشکایة

خدایگانا سالی زیادتست که من | بجام نظم می مدح تو همی نوشم
ندیده ام ز تو تا نی چنانکه برگویم | نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
بمجلسی که ز جود تو مرا سؤال کنند | نهاد باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غافل اگرچه من از شمال خوش | حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
نگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم | کشند غاشیه اقران ز فخر بر دوشم

بمدح و بهجو همه کس که شکایت و شکر
چو آفتاب بتابم چو صبح بخروشم

بمدح خویش مرا گر صلت همی ندهی
از این حدیث نه غمگین شوم نه برجوشم

من از بهجو تو بیتی و بر کسی خوانم
نهند تحفهٔ دیبا همی در آغوشم

بزر بنرخ ز من چون هجای تو بخرند
روا بود که بهر نرخی تمام بفروشم

ولـه

پناه ملک جهانا بجنبش روی زمین
توئی که نعمت تو هست بر خلایق عام

بداغ قهر تو منقاد گشته دیو و پری
بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام

مزاج سرعت عزم و ثبات حزم تو بود
که باد را حرکت داد خاک را آرام

بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی
ستاره آنجا معزول گردد از احکام

بروز صید ببخشای بر وحوش و طیور
که چون عدوی تو سرگشته مانده اند مدام

نه در حمایت جاه تو میزنند نفس
نه در چرا که عدل تو میکنند کنام

کنام
آشیانهٔ طیور و لانهٔ حیوانات

بروز معرکه مهمان خنجرت بودند
که کاسه کاسه سر بود و خون ایشان طعام

روا مدار که خونشان بریزی از پی آن
که خون مهمان هرگز نریختند کرام

قبول دست تو بس نیست باز را که کند
طمع بکبک مرقع لباس و طرفه خرام

سوار گشته بعهد تو یوز و آنکه بتیر
بقصد آهوی مشکین نفس گذارد گام

ولـه

خدایگانا چندانکه ظالم و مظلوم
که در جناب رفیع تو را اهل دیوانیم

ز احمقی همین قدر رضینم از ملک
که در جوار وزیر جناب سلطانیم

و فوق حشمت و اعلای مرتبت چه بود
همین بود که چو سگ در تکاپوی نانیم

کهی بدرگه حکام ملک از استحقاق — اسیر کنده سرهنگ و چوب دربانیم

کهی بدرگه مازندرانی ملحد — چنانکه دیو بمازندران بزندانیم

کهی مسخر حکم عزیز دندانی — کهی متابع رای رئیس دندانیم

حدیث منقصه و حکمت سدید الرجا — بصد هنر ز زبان خود بخفت و شنوایم

جهان چو لقمه فرو برد و می‌نترسد از آن — که آب می‌نخورد زانکه زو هراسانیم

بدین صفت که سر و کار ماست معلوم است — که سخت ابله و مجهول و جلف و نادانیم

بریش خویش بمعنی چو برق میخندیم — اگرچه از ره صورت چو ابر گریانیم

جهانیان چو سر کار خود همی بینند — که ناتمام تن خویشیم و ننگ اقرانیم

بعقل و دانش ما سخره میکنند رواست — که لایقیم و سزای هزار چندانیم

فی التقاضا

تا بجنبش جهان سکندر وقت — ای سزاوار افسر و دیهیم

از گلستان مجلست هردم — بمشام فلک رسیده شمیم

تیرت اندر دل آتش جحیم — رفته گستاخ همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو — نقطهٔ در میان حلقهٔ جیم

دل دشمن ز رمح چون الفت — تنگ و تاریک همچو دیده میم

حال من بنده هست معلومت — که ز همت گرفته‌ام تعلیم

قدری وام کرده‌ام لیکن — در جهان هیچ ندارم از زر و سیم

بر در من غریم کرده مقام — همچو اقبال بر در تو مقیم

از برای دو وام این اقبال — باز کن از سرم بلای غریم

غریم
وام خواه

قطعة

بزرگوارا من بنده در میان عراق | بنعمت تو که محسود همگنان بودم
هموم وحشت و غربت آن تنعم و ناز | که داشتم بوطن اختیار فرمودم
چو طبع میل بدان خطه کرده بود خطا | صواب دیدم و با او خلاف ننمودم
خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش | زمانه پند همی داد و من نشنودم
دو سال خدمت آن قوم کردم و امروز | ز بخت شاکر و از روزگار خوشنودم
بجام هیچ بزرگی نبردم دست | بنان هیچ کریمی دهن نگشودم
خمار باده پارین هنوز در سر ماست | که لب بجرعه از جام کس نیالودم
چو مدتی بکشیدم عنا ندانستم | که خاک خوردم و چون مار باد پیمودم
بترک گفتم و رفتم که اندرین دولت | چو دم جز کجی هیچ می نفزودم

وله

خسروا ابر رحمت تو کجاست | که ز فیضش بفتح باب رسیم
سایه بر سرم فکن ز کرم | تا ز رفعت بآفتاب رسیم
چون من از فاریاب مسکن خویش | سوی این مرتفع جناب رسیم
چشم دارم که با بضاعت فضل | از سخای تو در نصاب رسیم
تا تو از شهر ری بساوه رسی | من ازین سو بفاریاب رسیم

وله

خداوندا در این مدت که من در خدمت تو بودم | نکردم هیچ تقصیری بخدمت تا توانستم
چه مایه رنجها بردم که تا حالم بدانی تو | کنون این دست رنج من که میگوئی ندانستم

قطعه

شهریارا برای مدحت تو | تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوا از اسب مراد | بر رخ روزگار تاخته ام
گرچه از آرزوی خدمت تو | دل و جان از غم گداخته ام
لیک زحمت نمیدهم حالی | با شراب تهی بساخته ام

وله

افتخار زمانه بدر الدین | ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد بر آستانه تو | فلک تند چاپلوس و خدوم
باز اقبالت آشیان کرده | همچو نسرین درمیان نجوم
من که در آستان خدمت تو | روز و شب گشته همنشین با بوم
تاکی از آفتاب طلعت تو | همچو خفاش داریم محروم

وله

شنید بنده که فرماندهٔ جهان گفت | که غم مخور تو که تیمار کار تو بخورم
ز خورد نیفتاد من چو دیمن غمی دارم | چو زین سخن آمدم آخر بگوی تا چه خورم

وله

ایا گشته کرم ذاتی و احسان لازم | بی مقولات تو منطق ندهد داد کلام
جنس این فصل که میرفت بهر نوع که هست | اگر از خاصه بود آن کرمی باشد عام

وله

دی برفتم که خواجه را بینم | مست و مدهوش همچو نسیان

گفتم آخر تو انگریست کرام | همرادی رسند درویشان
میدویدم بدانکه عرض کنم | شکر خویش و شکایت خویشان
حضرتی یافتم چو شاید گفت | راست چون دیر پر ز بدکیشان
هر یکی گشته در بداندیشی | مقتدای همه بداندیشان
برگشودم زبان بسی گفتم | پشت برگرده باز پس پیشان
تیر اصحاب بر بروت وزیر | سراو در کس زن ایشان

ولَه

خداوندا ترا اگر زوی رفعت | سپهرت تخت زیبد مهر گرزن
گرفته گلستان لطف نطقت | همه روی زمین گلزار و گلشن
جهانرا آن عمارت داد عدلت | که از سهو و خطا معصوم شد ظن
برای کارزار دشمن تو | که چرخش خصم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد چه پیکان | گهی از آب پوشد باد جوشن
اگر من بنده محرومم ز صدرت | روا باشد که اهل آن نیم من
ولیکن قصه تشریف سر طست | مرا بر رای اعلی عرضه کردن
تنم نوشید شد از خلعت شاه | که بادش در پناه حق دل و تن
نمیگویم که تدبیر سرم چیست | همی ترسم که گوئی کس زن

ولَه

ای رسیده مواهب تو بمن | همچو بوی شفا به بیماران
گرچه درخور دهمت تو نبود | رد نکردم چو خویشتن داران

پایهٔ ابر برتر است از آنک ‏ ‏ رد توان کرد سوی ویران

وله

خدایگانا معلوم رای عالی تست ‏ ‏ خلوص بندگی و شرط نیکخواهی من

نه ایکنم که مرا آن محل و قربت نیست ‏ ‏ که کار ملک نکو گردد از تباهی من

من آن گدای سخن پیشه ام که وقت مدیح ‏ ‏ زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من

بجان مدح تو من زنده ام ز روی قیاس ‏ ‏ سجل مدح ترا در خورد گواهی من

چو سست پایم از اندوه و چشم بیدارم ‏ ‏ که صبح وصل تو زایل کند سیاهی من

روا مدار که عاجز شوند ماهی و ماه ‏ ‏ ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من

دهان و زه و لب بی ثنای تو مپسند ‏ ‏ ز دیده تر شده رخسارهای کاهی من

مرا بخوان و گناهی من این که معلوم است ‏ ‏ همه جهان را ز احوال بیگناهی من

وله

ای چرخ پادشاه تو اضع کنان چو خاک ‏ ‏ با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو

اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا ‏ ‏ موقوف حکم نافذ و رای صواب تو

گردون که پیش همت تو ذره ایست نیست ‏ ‏ جز سایبان طلعت چون آفتاب تو

دانی که مدتی من رنجور خاکسار ‏ ‏ خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو

آن بخت باشدم که ببینم در سفر ‏ ‏ خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

وله

ای گسسته قلادهٔ پروین ‏ ‏ زهره از بهر عقد بازوی تو

به نعیم وجود پر کرده ‏ ‏ هفت کشور شکم ز پهلوی تو

زینت درج خزینهٔ افلاک / گستوی کان رسد بزانوی تو
خسرو اختران بدامن کرد / کای من وشش وثاق هندوی تو
دی مگر اندکی بعنبر داشت / رای صافی و روی نیکوی تو
گو عروسان خلد تا بینند / گره زلف خود زابروی تو

ولهُ

رشید دین و دولت مرشد عقل / کزاو قد ضلالت شد خمیده
علی علمی که در چشم جهالت / سنان خامهٔ او شد خلیده
زمانه تار گیسوی خط او / زبهر کسوت دانش تنیده
سمند قدر او راه فلک را / زبس تیزی بیکجا عتب بریده
شمال خلق او باد سحر را / بعهد خود بنیشابور دیده
که پرواز مرغ همت او / بگرد خرمن مه دانه چیده
فریب زور کار و غدر گردون / ز میمون حضرتش غیبت گزیده
زبهر پاس حال عالم پیر / دمی بخت جوانش نغنویده
زعود مجلسش یعنی که مجمر / چو آتش بر سر عنبر دویده
ز مرغ عشرتش یعنی که عنقا / چه باد سرد بلبل بر کشیده
صدای کوس عیشش گوش عنقا / ز کوه قاف هر ساعت شنیده
بخار نیزنش عنقای بزمش / رباب زهره را پرده دریده
زبهر افسر خورشید از شمس / فلک در مدیح او خریده
سرشتش را که فهرست هنر شد / خدا از عنصر مجد آفریده

بهادی

نهادش را که قانون خرد شد　　قضا در مهد عصمت پروریده
زگرد موکب اقبال او ساخت　　سپهر کحل پیکر کحل دیده
جهان جاه او را مرغزارست　　براق وهم در وی ناچریده
یکی قطره شمر دریای اخضر　　که شد از ابر احسانش چکیده
چو دستست آنکه فرش سبزینائی　　بعون جود او شد گستریده
چه طبعست آنکه گلزار ربیعست　　زفیض فضل او شد بشکفیده
زتاب حلم او قافست حرفی　　بحیله در برش عنقا خزیده
مگر عنقا درو پای کرم شد　　ز قاف کاف و نون انجا پریده
اگر زین پیش عنقا بود با قاف　　کنون با عین لطفت آرمیده
فلک حکما ببین مداح خود را　　ز بحر طبع درها آوریده
مگر در گلستان فکرت او　　نسیم شیمت تو شد وزیده
وگرنه آخر کار از چه معنی است　　در او چندین گل معنی دمیده
ستوده نام تو حرز خرد باد　　کز او حزب شیاطین شد رمیده
حسود ترا که شیطان عادت آمد　　هزاران ناسزا هر دم شنیده

قطعة

افتخار جهان بهاء الدین　　ای جهانت نظیر نازاده
بیکی جمله حکم نافذ تو　　هفت در بند چرخ بگشاده
همت مهر و ماه را زعلو　　رخ اسبی بطرح بنهاده
نیست از طوق شکر تو آزاد　　در بسیط زمین یکی آزاده

بابمه طبعها محبت کوت — ساز کار آمده است چون باد
شعر من کر خوش آمدت بمذاق — در تعجب چرائی افتاده
انجیوان چکونه خوش نبود — به ثنای تو چاشنی داده

فی التقاضا

امام عالم و مفتی وقت محیی الدین — توئی با سبب و رخ از کل کائنات فره
بمدح تو دو سه نوبت قصیدها کفتم — اکر دسعی تو از کار من کشاده کره
ز پیش منبرت امروز مردکی برخاست — که توبه میکنم از کردها تو کفتی زه
ز مرد مانش زر و جامه خواست و ستد — بطوع طمع بداد و ندبی لجاج و سفه
ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری — برای توبه که دادی نشا عرکم بده

و له

زمانه داور کشور کشای صفدر دین — ایا ضمیر تو از راز روزکار اکاه
توئی که همت از فرط کبریا نکند — مکر بچشم حقارت بآفتاب نکاه
سنان رمح تو کا بیست در هوا روشن — در آورد بدو چشم عدو سیاه
بنزد جود تو خوش قرسیلی است امل — به پیش عفو تو مقبول خدمتی است کناه
بشربتی که بدور شک برد آب حیات — فزود قوت و صحت ترا حشمت و جاه
تو عمر خضر بیابی که می بر و یا ند — ز سنک چون قدم خضر سایه تو کیاه
خدایکا نا معلوم رای تست که من — ز دست حادثه بردم بحضرت تو پناه
اکر بمصلحتی دور مانم از در تو — نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعا و خدمت و ثنا است کار پیشه من — بهیچ حال قصوری در این نیابد راه

فزونی و غلبه
حریف دزد

سفه
لعنت و نفرین

چه بنگری بحقیقت تفاوتی نکند … حضور و غیبت من در دعا و حمد شاه
تنم ز خدمت اگر دور میشوم حالی … نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

وه که از ماه خوبتر شده … سمن اندام و سیمبر شده
راز من همچو روز روشن شد … تا چو خورشید پرده در شده

فی الهجاء

ای بزیر هزار خر بنده … پشت خم کرده همچو چنبره
صد هنرمند را ز گرسنگی … تو ز کید و دروغ نوشته
ای ترش کرده روی چون تتماج … چند بر ابروان فکنی رشته
قلتبانی و زن بمزد و دغا … در جوابی دهی زنت بهشته

قطعه

زهی زخم شمشیر دریا فروزت … برون برد از شیر وصف شجاعی
مگر طبع از آن چار شد تا برآید … ز دیوان جاهت بنام ایاغی
نواهای کلک تو خواهم شنیدن … که مرغی ندیدم بدین خوش سماعی
زلال ظفر چون خضر نوش کردی … باقبال شاه سکندر مساعی
مرا تشنه مگذار در چاه حرمان … که دریا و کان دست ابر اصطناعی
بطعن زبان آوری چون من آخر … زبان میگشاید عزیز خزاعی
برون کن زبانش چنین سهل کاری … توانی برون کردن از بهر داعی
مثال تو بادا چنان امر گستر … گر این پس بود گرگ در حکم راعی

تتماج
اسم آشیست که

در شکایت توقف نیشابور

سر ملوک جهان شهریار روی زمین / بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشستی / فریضه شد که بجز گرد ظلم ننشانی
مدبران قضا هر زمان فرو خوانند / بگوش فکرت تو راز های پنهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب / بخاکدان نشابور کرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم / چنان شدم که ندانم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین / بمجلس تو و بشنو کلام برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر / که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
اگر ز قصه من بنده بشنوی حرفی / ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی
چه مایه خدمت شاهان که پشت پای زدم / بدان امید که بر من سری بجنبانی
از آن سبب بجناب تو التجا کردم / مگر که داد من از روزگار بستانی
مرا ز بهر جواز یکه خواستم صد بار / روا بود که تو چندین بجان بگردانی
رساله که ز انشاء خود فرستادم / بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخنت شبهتست و میجوئی / که از جریده ایام نیز بر خوانی
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید / که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

فی الموعظة والتنبیه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت / که هیچکس را زیبد برو سرافرازی
شرف بعلم و هنر باشد و ترا همه نیست / بدین همه مغرور رهی چرا نازی
رضیت اهل هنر را همیکنی تمیز / تو نیستی نی بهنر در زمانه ممتازی

بسوی من تو به بازنی نگه مکن که بعلم ‌ ‌ ‌ دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو ‌ ‌ ‌ چنانکه آنرا دستور حال خود سازی
تو آن سپر که ز دنیا کشیده روی ‌ ‌ ‌ بروز عرض مظالم کجا بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را برتست ‌ ‌ ‌ بهیچ مظلمه دیگر نپردازی

قطعه

ای همایون صاحبی کز بهر اظهار شرف ‌ ‌ ‌ همچو کیوان تکیه بر گردون والا میکنی
کارهای ملک اگر نظمش دور افتاده بود ‌ ‌ ‌ دور بادا چشم بد یارب چه زیبا میکنی
دست دربار ترا نقاش جان ترکیب کرد ‌ ‌ ‌ تا که هر دم بخششی دیگر چو دریا میکنی
ماه اپیرایه نور از پی آن بسته اند ‌ ‌ ‌ تا که هر شب با جمال او تماشا میکنی
چون تو ای خورشید اوج آفرینش پس چرا ‌ ‌ ‌ در مقام همت از گردون تبرا میکنی
دوش رای روشنت با صبح صادق گفت باز ‌ ‌ ‌ خویشتن را در میان خلق رسوا میکنی
میشنیدم وی که گردون چنین بدگهر ‌ ‌ ‌ آنکه پنهان دلش را آشکارا میکنی
درد سر میداد گوشت را که اختر سال و ماه ‌ ‌ ‌ قصه سرگشتگان چندین چه اصغا میکنی
دست احداث جهان از دامنت کوتاه باد ‌ ‌ ‌ تا که با جمع فرودستان تماشا میکنی

فی العبرة والتنبیه

آن شنیدستی که نمرود از مقام افتخار ‌ ‌ ‌ مدتی میبود بر گردون کلاه سروری
باد کبر و سلطنت گوش دلش را می‌نماند ‌ ‌ ‌ گر خلیل الله شنیدی حجة پیغمبری
لاجرم دارای گیتی پشه را نصب کرد ‌ ‌ ‌ تا کند هر لحظه با او مصاف داوری
پشه چون بی اعتضاد نیزه عون سپر ‌ ‌ ‌ یافت از تایید حق بر کشتن او قادری

قابض ارواح را فرمان رسید از کردگار / کی همای جان بستان از ذروهٔ نیلوفری
خیز تا جان هوس پروردهٔ آن خاکسار / از پی آرایش و زیب سوی مالک بری
این بلا دانی بمن زود از چه معنی میرسید / تا تو گویم کرم را از اهل تهمت بشمری
ایزدش هر لحظه میفرمود تا دیگر / تا چرا آورد بیرون سیم کرکس پروری

من نفایس قطعاته

ایا شهی که گشاده است چرخ فیروزه / بر آستان تو درهای فتح و فیروزی
دلی گر آتش قهرت بسوخت تا بابد / نبایدش پس ازین از سپهر دلسوزی
بموضعی که طریق صواب گم گردد / اشارت تو کند چرخ را قلاوزی
دهد معلم رایت چو کودکان هر روز / بدست چرخ کهن تختهٔ نوآموزی
برای نسخهٔ تعدیل سال و مه خورشید / کند ملازمت ای تو شبانروزی
کنون نه از پی آن شد سوی حمل که زند / بپیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی این مراد دارد گر / بخدمتت بره آورد بنوروزی
وجوه وزی خلق از عطا و بخشش تست / کنون بعدل نگه دار قسمت روزی
گرانی است درین ده می بگفتم و رفت / تو دانی ار دری این پرده او کردوزی
بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی / که به ز نام نکو در جهان نیندوزی

قلاوزی سوارانی که حفظ و حراست لشکر میکنند

اظهار مراتب کمال

سر ملوک جهان تاجبخش دنیی و دین / توئی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی
همیشه این بود کار و کار تست خود این / که کشوری بستانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار / ز ممسکی دان گر زرد روی ماند بهی

ترا است دولت و حشمت مگر که روزبهی ترا است تخت و رفعت مگر که مهر و مهی
من آن مشعبدم ای شاه در ستایش تو که چرخ شعبده بازم سزد کمینه رهی
نهاده مهره معنی بزیر حقه لفظ بصنعتی که ز سحرش تفاوتی ننهی
صفیرها زده ام بر سر بساط سخن چو بلبلان بسحرگه فراز سرو سهی
شکسته بیضه خورشید در کلاه سپهر بدولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقلدان خرد نقلها بر آوردم سزای مجلس آزادگی و بزم شهی
فلک بعشوه استادیم بوشبا کرد بکاج کرده قفاهای هیچ و زرم از سهی
برفت حقه عیشم ز دست و مهره دل ز دور لهو تهی ماند بر امید بهی
کنون منم که چو بازیگران تهی دست نشسته ام ز جهان دست پاک و حقه تهی

اظهار فضل و هنر

ز نظم من که رساند بگوش خسرو شرق که ای کمینه خطابت شهنشه غازی
تویی که پای توجه چو در رکاب عزم آید چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ ببینی چو تنگ در نگری عنان هم بکبیری چو تنگ در تازی
چو زیر پای ستم آورد اهل دانش را زمانه از سر بی رحمتی و ناسازی
مثال شاه جهان خواسته تا پس از این کند بقوت آن در جهان سرافرازی
از آن سعادت محروم شد هم آخر کار زهی زمانه که سرمی بگذرد ز یکبازی
مگر بمجلس اعلی نموده اند که من چو دیگرانم ازین شاعراندازی
چو شعر من بزبان فصیح میگویند که تو بفضل از ابنای جنس ممتازی
کمال و دانش من کور دید و کر بشنید بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

کمال و دانش من کور بیند و کر شنید اشاره به بیت متنبی است که میفرماید
انا الذی نظر الاعمی الی ادبی
و اسمعت کلماتی من به صمم
گویا مراد از اعمی ابو العلای معری ادیب عرب بوده که دیوان متنبی را شرح نموده

برون ز حکمت و انواع آنکه در هر باب — مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی

مرا چه نسبت با دیگران و این مثل است — که مرغ زیرا هر گرچه کار بازاری

دراز میکشم این قصه را و معذورم — سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا بخشش بسیار عیب نتوان کرد — کسی چه عیب کند مشک را به غمازی

تو پادشاه جهانی گر این نباشد نیز — روا بود که مرا بر کشی و بنوازی

زمانه سر ملبسی برهنه کرده و تو — ز دهر جز بردای کرم نپردازی

چنانکه اوست اگر بر نجنبم و عجب چه — ز چون توئی عجب آید کرم بیندازی

قطعه

ترا بتیغ جفا پاره پاره خواهم کرد — که کشتن تو مرا شد فریضه کلی

خدایگان وزیران مرا چه خواهد کرد — ز بهر خون یکی زن بمرد معتزلی

وله

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی — پر کن قدح ز باده گلرنگ رازکی

آن می که گر بر آتش سوزان در اریش — واجب شود عبادت آن از دو عزی

بسرای شعر بنده چو بلبل که بر شود — سمع خدایگان ز نوای چکاوکی

وله

ای نثار گرد موکب تو — غنچه ها خورده مشک تاتاری

رام کردی سپهر سرکش را — تا چنان شد که از نگونساری

می بلند کند ز بار منت بکر — که چه کاری بود بدین زاری

من و فراغ دولت پس ازین — تا مرا با سپهر نگذاری

دراز

ورنه آخر همه برون میرود — پیش ازین لنگی بر هوا رسی

وله

ایا شهی که گرفته است زیر شهر حفظ — همای دولتت از اوج ماه تا ماهی

برید صیت تو در قطع ساحت عالم — قبول می نکند وهم را بهمراهی

رود ز شست تو نزد عدو خدنگ بتک — ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی

چه آدمی پری جمله یکزبان شده اند — که در زمانه طغانشاه راست شاهی

من از جناب تو جای دگر شوم بچه عذر — مباد کس که ازین حال نباید آگاهی

کیم قبول کند یا که بشنود سخنم — چو داد من ندهد دولت طغانشاهی

و گر ضرورتم از شهر می بباید رفت — چنانکه نه سفری باشم و نه درگاهی

بجز نشان مرا مرکبی دگر باید — که بر نشینم و سهلست این اگر خواهی

ومنه ایضاً

ای خرد در طلب غایت تو — گشته پای آبله از پس دوری

تو بتدبیر جهان مشغولی — گر بحالم نرسی معذوری

با تو من بنده سؤالی دارم — ز تو نان خواهم یا دستوری

فی الترکیبات والترجیعات

گر سر کینه جفا بندی — در درج سخن چرا بندی

لاشه لنگ دل ضعیف مرا — چند بر آخور جفا بندی

روی هجران چنین مرا ای جان — کاین جفا نیز بر قفا بندی

چشم بیکانگی گشادستی | تا دغا بر من اشتاندی
ماه نوشینی ار کله داری | سرو سیمینی ار قبابندی
گهر آزاشک لعل میباری | چون میان منیت بر کجابندی
سر جانم بسنگ غم مشکن | چند کین ما شکسته وابندی
بر سر من قضا بزعم تو نیست | تو چرا جرم بر قضابندی

بند دویم

دوش چون زلف شب بشانه زدند | رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ | نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب | راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک | پر بر این سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین | حلقه بر زر دردانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل | تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامرش در که شاه | جمله کی سر بر آستانه زدند
چرخ از آن تحفه باز آگاه است | که قزل ارسلان شهنشاهست

بند سیم

صبح صادق چو در جهان آمد | گل صد برگ ز آسمان آمد
زنگی شب بجادوئی گشتی | شعله آتش از دهان آمد
هر کجا پرتوی از آن بر سید | لاله بشکفت و ارغوان آمد
گفتی اندر مزاج آدم جان | لطف ایزد نسیم جان آمد

بو
ماه را در چهار بالش چرخ
نوبت ملک پنجگانه زدند یعنی
ما را نوبت پنجگانه زدند مراد
غروب و محاق و افول
و کنایه از شدت تاریکی شب است
بدانکه
نوبت نقاره ایست که بر در
سلاطین نوازند و آن در زمان
اسکندر سه نوبت بود بعد از
آن چهار نوبت کردند و در
زمان سلطان سنجر پنج نوبت شد
بسبب آنکه دشمنان سلطان
جمعی را در هلاک او نشانده
سحر میکردند و سلطان روز
بروز ضعیف میشد حکمای آن
زمان بفراست یافتند و فرمودند
غیر وقت نوبت بزنند و آوازه
انداختند که سلطان فوت شده
و دیگری بتخت نشست چون
ساحران شنیدند دست از عمل کشیدند
سلطان بحال آمد از ابتدای ...
منبعد پنج نوبت زدند

یا مسیح

با مسیح از طریق معجز دم / بسوی شخص ناتوان دمید
نفس جذب کهربای سحر / در زوایای کهکشان دمید
روح قدسی و انگاه بخواند / سوی ملک شه جهان دمید
خسرو بحر و بر مظفر دین / که ظفر یار کاب ادبست قرین

بند چهارم

ملک را تازه روز بازار است / که جهان را چنو جهاندار نیست
پیش قدرش سپهر نه نوبتش / همچو ویران جار دیوار است
باد با عزم او گران سیر است / خاک با حلم او سبکبار است
فتنه را در جهان کلی شگفت / که نه از نوک رمح او خوار است
هرکجا هیبت او رود گویی / صفت حاصل ستمکار است
هرکجا خشم او رسد گویی / اثر نالهٔ دل افگار است
تیغ هندی چو از نیام کشید / بره از گرگ انتقام کشید

بند پنجم

ای فلک پیش تو کمر بسته / دولتت دست چرخ بر بسته
نوعروسان خلد گیسوها / بسر نیزهٔ تو در بسته
گرد شبرنگ موکبت هر دو / گذر موکب سحر بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو / هر زمان رخنهٔ دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده رو است / فتنه ماه در سپر بسته
نیکنامی عدلت از عالم / راه پیکان به خنجر بسته

وقت تسلیم ملک با تو قضا — گفت اعطی صریح و بی‌ستّه
که مه و مهر زیر دامن تست — نام و ننگ جهان بگردن تست

بند ششم

رایت از با فلک خطاب کند — سرمه در چشم آفتاب کند
غنیمت هر شبی بخون شفق — روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشکسال عافیت است — ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را — بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را — حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست انجام غرور — رای هشیار تو خراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را — بار دیگر ز شرم آب کند
تخت را چون تو بنشینی زینت — بر تو دیهیم را گزینی زینت

بند هفتم

خسروا عمر و ملکت افزون باد — چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است — از جفای زمانه پرخون باد
سعی جاسوس خاطرت دایم — رهبر شبروان گردون باد
عهد هارون در همت جاوید — حسد روزگار مامون باد
دیده‌های موسویت بجود — کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو — از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکهٔ ممالک را — نام و القاب تو همایون باد

[illegible]

نام تو زیور درم بادا | دشمنت در زمانه کم بادا

ای گذشته ز آسمان محل | مشکلات جهان تو کردی حل
گشته از رای تو مبیّن و مبین | شمس در برج و ماه در جدول
پر زر و سیم کرده همت تو | دامن حرص و آستین امل
گر بفضل تو بنگرد مردم | از دو عالم توئی یکی مجمل
داد چرخ از برای دشمن تو | در کف روزگار تیغ اجل
تو و خصم تو در مصاف هنر | راست چونانکه رامح و اعزل
تا جهانست کامران بادی | از بد و نیک در امان بادی

ترکیب بند

خیز ای نگار جشن طرازا بساز کار | ما را بس است صوت وی تو نو بهار
در پیش لاله و گل رخسار و عارضت | منسوخ شد حدیث گلستان و لاله زار
داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات | شاید اگر بنفشه نروید بجویبار
عهد شکوفه گرچه فراموش کم شود | ما را از آن بود رخ زیبات یادگار
پر کن قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد | مشاطه وار دست طبیعت کف چنار
ابر بهار گشت در افشان باغ و راغ | چون در بزم دست و دل شاه شهریار
شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد | گرزش بر آورد ز سر بدسگال گرد

بند دوم

ای عید بین که آمد آن می بیاد عید | بنمای همیشب رخ چون ماه داد عید

دادیم داد می ز پی عید چندگاه — اکنون همی دهیم یکی لحظه داد عید

از جان سرشته اند تو گوئی سرشت می — بر می نهاده اند تو گوئی نهاد عید

روی ترا بعید صفت کرده عقل و ما — چون نیک بنگرید خجل شد ز یاد عید

از آتش هوای تو برخاست سنگ عقل — وز آب روی حسن تو بنشست باد عید

دانی که عید موسم عیش است ازین قبل — آفاق شد مسخر حکم نفاد عید

چشم بد از زمانه با قبال شه بدوخت — هر در خرمی که ببخت ار گشاد عید

قطب ملوک نصرت دین شاه تاجبخش — کز لطف حق رسیده بتخت و تاج و رخش

بند سیم

ای تیغ آتشین که بپا ایستاده — با ما بدر موافقت جام باده

تا تو نشسته بوده مجلس نداشت نور — تا چشم روشنیم که تو ایستاده

بر سر نهاده افسر و در دست باده — دیدیم سخت نرم دل و طبع ساده

بی بی ملامتت بکنم جای آنت هست — کز روز وصل در شب هجر اوفتاده

رازی که بر صحیفه دل همی نگاشتی — امشب ز راه دیده بصحرا نهاده

هر دم ز شعله بر دل شب نیش میزنی — غیبت میکنم که ز زنبور زاده

این بوسها که بر لب معترض میزنی — دی بکین خسرو آفاق داده

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست — در زیر پای همت او فرق سدره پست

بند چهارم

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک — بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک

از کام اژدها بدر آورده ملک را — هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک

تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد / جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک

بگسستند همگنان هوس ملک و عاقبت / روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک

آیند خسروان همه در سایهٔ همای / وینک بسایهٔ تو در آمد همای ملک

ملک جهان ترا بدعا خواهد از خدا / دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ / گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک

ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار / سرزد قدو سر آمد دوران روزگار

ترکیب بند

عشق را دل سوی جانان میکشد / عقل را در زیر فرمان میکشد

شرح نتوان داد اندر غمزه‌ها / آنچه جان از جور جانان میکشد

تا کشد او خط مشکین گرد ماه / دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد

چرخ بر دوش از مه نو غاشیه / از بن سی و دو دندان میکشد

کور دل آنکس که می‌بیند رخش / وانگهی از نیل چوگان میکشد

کوه هر سنگ بلشها لعل یافت / تیغ در خورشید رخشان میکشد

چشم من در تشنگی زان غمزه شد / کاب از آن چاه زنخدان میکشد

با چنین حسن ار وفائی داشتی
کار ما را خیر چنین بگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت در گذشت / پای مردی کن که آب از سر گذشت

روی چون خورشید بنما از نقاب / کابم از سر همچو نیلوفر گذشت

ای بسا گوهر که آب چشم من / همچو باد مهر جان بر زر گذشت

گفتی از بس مرگ تو باشد وصال   همی نبود و مدتی دیگر گذشت

چند گویی سرگذشت دل بگو   کار دل اکنون گذشت از سرگذشت

از لب تو بوالعجب تر ناسخ است   کانچنان تلخست و بر شکر گذشت

وای تو کت خون من گردنست   ونه ما را نیک و بد هم در گذشت

جان چو پیش تو بود تاثیری نکرد
ور نه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دیبا افکند   تا مرا در بند سودا افکند

سرکشی بر دست گیرد هر زمان   تا مگر این کار در پا افکند

دل بحیله میبرد از عاشقان   وانگهی در قعر دریا افکند

از فراقش ذره گر کم شود   آفتابش ذره بر ما افکند

گاه وعده دایم از بیم امید   پرده امروز و فردا افکند

دل اگر از دست تو آهی زند   آتش اندر سنگ خارا افکند

خود میندیشد که روی عاشقش   داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش ملک دارد افتخار

از بنانش در مکنون میجهد   وز زبانش گنج قارون میجهد

معنی روشن ز لفظ درفشانش   همچو برق از ابر بیرون میجهد

از نهیبش قطره قطره همچو خوی   از مسام دشمنش خون میجهد

عاریت دارد ز رای روشنش   شعله کز مهر گردون میجهد

با کف گوهرفشان او حیات	چون عرق بر روی جیحون میجهد
کار او بین کز فلک چون میرود	خصم او بین کز جهان چون میجهد
باش تا گردد شکفته گلبنش	این صبا بر غنچه اکنون میجهد

دست و طبعش انچنان راد آمدند
کان و بحر از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان اغانی یافته	وی ز جودت آز امانی یافته
ای رسیده قدر تو با عالمی	کونشان از بی نشانی یافته
نه سپهر از دور اول چون تو دید	نه جهانت هیچ ثانی یافته
زیر هر حرفی ز تو کاد سخن	جان دانش صد معانی یافته
باد از لطفت سبکروح آمده	خاک از حلمت گرانی یافته
خضر جان از لفظ گوهربار تو	از طبیعت ده زبانی یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو	طعم آب زندگانی یافته

در جهان امروز بر دارد گست
دولت و اقبال تیغ او بیست

منبر از وعظت مزین میشود	مسند از دستت متین میشود
روی بدعت از تو تیره میشود	چشم ملت از تو روشن میشود
تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب	فتنه را پا زیر دامن میشود
پیش وهم تیز تو آتش ز شرم	در درون سنگ و آهن میشود
هر کجا تو بر گشادی درج نطق	گوهر از لفظ تو خرمن میشود

هر سری کز خدمتت بیرون بیداست / ریسمانش طوق گردن میشود
صبح اگر برای تو یکدم زند / چشم نه افلاک روشن میشود
هم ز فر دولتت اینکه خود / مدح تو منظوم بی من میشود

صبح اگر برای تو یکدم زند
خشم تو افلاک را برهم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد / آفتابت در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست مهر / چون دهان گل لبت پرخنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی / پر ز در لفظ تو آکنده باد
آفتاب دین تو رخشنده است / سایه تو تا ابد پاینده باد
تند باد خشم و قهرت از جهان / بیخ عمر دشمنت برکنده باد
هر کسی عید است و قربان خصم تو / همچنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دورنگی روز و شب / روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

ترکیب بند

ای کشته تیر عشق غمت را نشانه جان / وی گشته از وصال لبت جاودانه جان
دارد سری عشق تو جان را هزار دل / گویا بود بوصف تختت آستانه جان
ز انسان نگاه که اگر بخشمی ترا / بودی مر این شکسته دلم را دوگانه جان
گویی بهای بوسه من نیست جان و هست / مقصود آنکه تا ببری زین میانه جان

تا برخورند از رخ زلف تو چشم و دل | بر باد میشود بفسوس و بهانه جان
چون دل بدام حلقهٔ زلفت در اوفتاد | بر بوی آنکه دیده ز خال تو دانه جان
زین پس مدار قصد بجانم تبا از آنک | دارم فدای مدحت صدر زمانه جان

عادل قوام ملک مبارک شهاب دین
صدری که هست طلعت او آفتاب دین

ای حلقه‌های سنبل زلف تو دام دل | وی مهر زر ز مهر تو دایم بنام دل
در تنگنای سینه که لشکرگه غم است | شد دل غلام روی تو و جان غلام دل
در دل مقام داری و این طرفه‌تر که هست | پیوسته در کمند دو زلفت مقام دل
پندار من بوصل لبت بیش از این که هست | شیرین نشد ز یاد دهان تو کام دل
جانا صبوح عشق تو آخر کجا رسد | تا هست بر هوای وصال تو جام دل
اسباب عیش و خرمن صبرم بسوخت پاک | بر آتش غمت ز تمنای خام دل
آزار جان من مطلب زانکه داده‌ام | در دست مهر صدر خراسان زمام دل

مقبل محمد ابن ابی القاسم آنکه هست
پیش علو همت او اوج سدره پست

بر سر زدم چو از غم عشق نگار دست | هم کار شد ز دست مرا هم نگار دست
از پای این در آمده‌ام گر ز سر فسوس | گویی که با تو عهد ببندم بیار دست
عهد تو چون شکسته‌تر از بند زلف تست | ای من غلام روی تو رنجه مدار دست
دارم بر از فراق تو چون کوکنار دل | هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست
نه از خیال تو ببریده مبین دل | نه از وصال تو بگزیده بیارد دست

دریای بحر تست بموی ز زلف تو
از من بیاد دست که در زد ببند کی

دل چون چنار باز گشاده هزار دست
دل در رکاب صدر سپهر اقتدار بست

صدری که روز ملک بر او بس مبارکست
دم در گلوی دشمن جانش بلا گسست

صدری که بر سپهر نهاد از جلال پای
گر خدمت درش متقاضی نیامدی
تا پایمال او شود از راه احترام
در پیش دست حمله بخت جوان تو
از سیر چرخ مرکب او را شناس دس
سر در میان نهاد که از خط بندگیش

نازد بر او سپهر که از کمال پای
در تن بیافریدی خود ذوالجلال پای
دستش بجود دست جهان بر ز ابدال پای
تا زد بگاه کینه همی بور زال پای
گورا بود دهان ده نهنگ بلال پای
بیرون نهاد خصم بد فعال پای

ای خاک پایت افسر گردن کشان دهر
تریاق دوستی تو دشمنت زهر

ای ملک را ز روی تو بر آفتاب چشم
در عهد ملک تست که بر پاسبان درد
همواره حاسدانت اثر زمار دل
در دست همچو بحر تو مانده صدف
از راه مهر جلوه گران سپهر را
در بوستان سرای چو لاله کرد
هم وافر از ثنای تو دارد نصیب اوش

گوهرفشان ز چشم تو دارد سحاب چشم
یک چشم زخم یاد نکرداست خواب چشم
پیوسته دشمنان ترا پر ز آب چشم
کلک تراست مانده پر از در ناب چشم
از گرد سم اسب تو دیده نقاب چشم
روی عدوی جاه ترا خون خضاب چشم
هم کامل از لقای تو دارد نصاب چشم

تا ذکر همت بجهان در کنم
گوش فلک ز مدحت تو پر گهر کنم

فی التمثیل

بر جهان شکرهای بسیار است — که قزل ارسلان جهاندار است
دوستان پادشاه کز سر تیغ — خون چکاند چنانکه قطره ز میغ
عالم از جود او توانگر شد — بوستان در لباس ششتر شد
رایش ار با فلک بکین آید — پشت خورشید بر زمین آید
شاخ سوسن کشید خنجر سیم — ابر بر تاک ریخت در یتیم
نرگس از زر نهاده بر سر تاج — لاله از لعل بر فکنده دواج
من مسکین مستمند هنوز — همچنان بر قرار اول روز
پر شد از نیستی خزینهٔ من — تیر محنت بخست سینهٔ من
چون بدین گفتنم نیاز آمد — مثلی لایقم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت — که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه — بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید — باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی ریش سنج خام خبر بود — دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه ایم — در دو عالم بهیچ کار نه ایم
بندهٔ آن سنج ریش مظلوم است — که ز انعام شاه محروم است
مجلس او چو خلد باقی باد — مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

چه زیان دارد ار نبود مثل | در جهان کار شاعری بخلل

مثنوی

ای برخ رشک ارغوان و من | هیچ دانی چه آید از تو بمن

تا بهجر تو مبتلا شده ام | با غم و درد آشنا شده ام

لذت عشرت آنقدر بود است | که بروی توام نظر بود است

من که از خدمت تو دور شدم | چه عجب گر ز جان نفور شدم

عیش من با رخ تو توام بود | ریش دل را ز رخ تو مرهم بود

چون حدیث سفر در افگندی | از دلم بیخ صبر برکندی

آبرویم بباد بر دادی | خونم از راه دیده بگشادی

شهر بر من بزاریان بگریست | که تو بی او چگونه خواهی زیست

من بماندم اسیر عاجز خوار | روز و شب بر در بساط تمار

خود بر این کار من مقرر بود | بنده را خود همیشه در خور بود

اختری بحفاظ بیمعنی | هیچ حاصل نداشت این دعوی

من که از تو وفا طمع دارم | لاجرم اینچنین بود کارم

دوست مانرا کسی نیازارد | چون منی را کسی چنین دارد

من نه روز نخست دانستم | این حکایت درست دانستم

گر تو این عهد بشکنی با من | بدر آئی بدشمنی با من

همه عالم ترا خبر دارند | با چو من مفلسیت نگذارند

عقل صد بار گفت کی مسکین | رو پس کار خویشتن بنشین

عشق خوبان و شیشه و باش — نور خورشید و دیدهٔ خفاش
او که سر با سپهر در بازد — سر در دستر تو کی دارد
این نصیحت ز عقل نشنودم — لاجرم تا سزای خود دیدم
من بچنگال قهر افتاده — باز در گرد شهر افتاده
هرزه کاری نبود حرفت تو — ای دریغ آن صلاح و عفت تو
دایه رویت بماه ننموده — تاب زلفت صبا نفرسوده
وهستم ابر در تو بار نبود — باد را بر در تو کار نبود
بیکناهی ز بنده برگشتی — تا بگرد جهان سمر گشتی
تو فتاده بجوز ده اندیشی — با همه شهر ری مرا خویشی
گر وصال منت بکام نبود — یا بمن میل او تمام نبود
بچه موجب فکندیم ز پای — خیره در چنگ پیر کفتارمی
کرده ابلیس العشوه تباه — دله را داده بازی روباه
علت کوشش بما لها داده — استخوانهاش درهم افتاده
گر تو روزیش ناگهان بینی — چیست بنشسته در پس بینی
راست گویی که هست ابر اقل — صور در دم گرفته نی و تابل
گنده پیری چنین مه بن زشتی — خدمت نوح کرده در کشتی
هست در بند کیر چون سندان — در دهانش نمانده یک دندان
چند ازین تن نعصبت در دادن — پیر گشتیم ز پیرزن کادن
که کهی خواندم بنار پسر — کیر خر در کس چنین مادر

چون جدا کرده ای گهان منت — دور گردان نواله از دهنت
بعد از این زخ نخون همیشویم — زار می گریم و همیگویم
کی نگرده لب تو پیکاری — هیچ ممکن بود که یکباری

وله ایضا

انکه بر تخت مکرمت شاهست — شرف الدین حق شهنشاهست
در تکاپوی خدمتش جوزا — از کمربستگان درگاهست
در پی امتثال فرمانش — چرخ را دیده بر سر راهست
لطف او بر صحیفه های سخن — کاتب نقش صبغة اللهست
کوه در پیش حلم راسخ او — همچو در پیش کهربا کاهست
در نفاذ امور نتوان گفت — که مر او را فلک ز اشباهست
پیش او حمله های شیر فلک — راست چون حیله های روباهست
ای ز رفعت بمنزلی که در او — طاق ابرو نظیر درگاهست
قصهٔ فاقه های من که مقیم — چون ثناهای او در افواهست
بر تو پوشیده نیست از پی آنک — رایت از سر غیب آگاهست
تحفه لطف چون طمع دارم — چون فلک با رهی با کراهست
یوسف نازدیده خردم — از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدا بر تست — زانکه ایام نیک بدخواهست
تا بتقدیر بر بقای فلک — مدت ماه و هفته کوتاهست
مدد مدت بقای تو باد — هرچه در دهر هفته و ماهست

در طلب

ای خسروی که از پی ابداع کاینات
دست و دل تو تربیت کاف و نون کند

ثعبان چرخ سر بخط آنگاه بر نهند
کورا بنام و نعت شریعت فسون کند

تیغی که دست حادثه آبش دهد بخست
بر دشمنان دولت تو آزمون کند

هر کاسه سری که ز مهر تو تهی بود
در جشن معرکه همه را پر ز خون کند

شاها توئی که عشرت و دریای فتنه زا
دایم بحبل عصمت تو رهنمون کند

در پیش موکب تو وشاقان تو گوش
هر دم لگام بر سر چرخ حرون کند

از درگهت جدا نشوم من خدایگانا
گرچه ز فاقه رایت عمرم نگون کند

چون ملجاء افاضل عالم جناب تست
از حضرت تو قصد دگر جای چون کند

کار معاش من بلطف تو کرم بساز
ورنه مثال ده که ز شهرم برون کند

در تقاضا و هجو

حدیث وعده انعام خواجه
رحیست آنکه بد میان دراز بار کشید

دقیقه بود آخر میان ایشان الت
که تا بدین حد این هیچ‌هیچ دراز کشید

ندیده هیچ تمتع ز فضل کس چون تست
که کار بار عسه و می بسجد باز کشید

مگر نداشت حقیقت چو شهوت عنینان
که چشم سوی جماع از ره مجاز کشید

نخفت کیر هوس در میان کار هنوز
تمام ناشده کار دن کار باز کشید

تمت القطعات

غزلیات

یارب سببی ساز که آن مهر رو ما را ... آرد بر ما بخت علی رغم جهان را
هر شب بامید رخش از آب دو دیده ... تا کی گذرانیم غمت تا گذران را
بگشادم این دل چون پسته ندیدم ... در خنده گشاده لب آن تنگ دهان را
خواهم که کشم بار جفاهاش ولیکن ... اکنون نتوانم که ز من برد توان را
گفتم بمیان من و تو موی نگنجد ... زان لاجرم از بنده نهان کرد میان را
خون دل من ریز و میندیش که گویند ... بیجرم غم عشق فلان کشت فلان را
گر جان بکشم پیش تو سهلست که خود تو ... جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را
در ریختن خون دل اهل زمانه ... چشم تو ضمان می‌دهد اهل زمان را
گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان ... تدبیر چه سازم مژه لعل فشان را
گفتی که دلت شاد کنم عشوه مده بیش ... دانی که خریدار نباشد دلم آن را
سودای تو اسباب دلم جمله برانداخت ... چون دست ملک سیم و زر معدن و کان را

چشم آهو گر ببیند چشم رهگیر ترا ... میدهد چون مغز جا در استخوان تیر ترا

یکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد ... بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا
از شهیدان نگاهت هر که افغان سخت است ... داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا
میشود در جان سنبل رشته آتش پیچ و تاب ... گر ببیند حلقهٔ زلف گرهگیر ترا
محرم نیم اجابت نیستی خاموش باش ... آزمودم بارها ای ناله شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شاد بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

صیاد نبندد ره آهوی حرم را — گر آهوی چشمان تو آموخته رم را
از تو صنم را نتوانست کشیدن — نقاش مثال تو چو بگرفت قلم را
بوی تو صبا گر برساند بدماغم — از نکهت گل باز کشم قوت شمم را
دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند — ترسم که فراموش کنم ساغر جم را
از سوختگی سرمه بچشم تو عزیز است — گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را
من با غم و هم غم من از روز ازل بود — شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
برون نهد از کشور سودا قدم را

کشند گرد ستم گاهی ماران زلف سیمن سار را — عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را
ز هجر روی او با دیدن آئینه ام قانع — که او دیداست عکس صورت آن ماه سیما را
لب آن جام می بوسم که تا هم میشود شیرین — حلاوت بین که بوسیداست آن لعل شکرخا را
دلم از چشم میگونش کشود آن عقده مبهم — که گاهی میشنیدم نام رند باده پیما را
غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم — کسی در کوزه گر جا تواند داد دریا را
نگردد هوس را با وجود عصمت یوسف — چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگباران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را — تو سلیمانی نگهدار ز معجز باد را

عشق میخواهد ستونی در بنای کار خویش ‌ ‌ ‌ خوب پیدا کرد اندر بیستون فرهاد را
صدمه‌های عشق را کی بوالهوس دارد قبول ‌ ‌ ‌ کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را
ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ ‌ ‌ ‌ داد بر باد فنا بنیاد قوم عاد را
از رعونت می‌نشاند سرو را بر جای خویش ‌ ‌ ‌ سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گوئی آفتاب ‌ ‌ ‌ تا ز بدمستان غفلت زد شبیخون آفتاب
سر بر آر از خواب غفلت از سحرخیزی مدام ‌ ‌ ‌ سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب
خون دل را رقعهٔ عشق او از رنگ برد ‌ ‌ ‌ لعل ما را تربیت کرد است و از آن آفتاب
میجهد از جا و پندارد که لیلی میرسد ‌ ‌ ‌ صبحدم چون می‌فتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می شوقی صبوحی کن ظهیر
تا ببالینت نیاورده شبیخون آفتاب

خیالش تا سحر با من بیک پیراهن است امشب ‌ ‌ ‌ نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن است امشب
سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد ‌ ‌ ‌ اگر در عیش باشم تا سحر حق با من است امشب
نبندد در برویم تا دهد در بزم خود جا هم ‌ ‌ ‌ نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب
شکستم توبه را از بس شکن در زلف او دیدم ‌ ‌ ‌ دل زاهد شکست از من چه بشکن بشکن است امشب
نسیم شوق من گویا کشاد از رخ نقابش را ‌ ‌ ‌ که عکس پرتو افکنده است و عالم روشن است امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می‌آید
مشام شوق من بوی این پیراهن است امشب

یار میخوارهٔ من دوش قدح داده بدست / با حریفان خرابات برون آمد مست

بدر میکده بگذشت و صلائی در داد / سر خم را بگشاد و در غم را دربست

دل هر دیو دل از ما که بدیدن آنرا / گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست

پشت بر صومعه کردیم و سوی میکده رو / خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست

زلف زنجیروشش گر سر ایمان برخاست / رقم کفر بما بر بنشاند و نشست

با حریفان قلندر بخرابات شدیم / زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر آن زلف گره بگشاید / که کمینه گرهی هست انه سبحه و شصت

خراج چین خم زلفت ز مشک ناب گرفت / رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه ای از چه ای کمان ابرو / تو چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت

تو تا بناز فکندی بچهره زلف سیاه / فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

بگو بخواب که امشب میا بدیدهٔ من / جزیره که مکان تو بود آب گرفت

میان چو آب من گریه داد ظهیر / فغان که دشمن جانی مرا بخواب گرفت

چو ماه روی تو از پرده نقاب گرفت / ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسی که بر سر خواب سحر شبیخون زد / هزار دولت بیدار را بخواب گرفت

مگر که شبنم بدست و یا ز خنده شوق / چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

ز بوی نافه زلف تو ناف آهوی چین / ز شرم خون شد و خون بوی مشک ناب گرفت

ببوسه ز لبش دل نمیشود سیراب / چگونه تشنه تواند ز کوهسار آب گرفت

ترا چه چاشنی از جان‌فزائی لب خویش است — گر برگ گل تواند ز خود گلاب گرفت

هر که سینه گرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیار است — وجود هر دو درین کارخانه در کار است
تو پیرو عمل نیک شو مجو هر اصل — که تار سبحه هم از جنس تار زنار است
چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی — کسی که کشته عشقت نگشت مردار است
شهید معرکه تو ز زندگی عاریست — کسی که زنده ز میدان برون رود عار است
براه دور ز راحله ماندن طریق همرهی منت — همیشه سخت‌کشی بر خر گران بار است
دعا کنم چو بحق برادران گویم — شفا مده بکسی کو ز عشق بیمار است
هزار قافله از کاروان فیض گذشت — خوشا دلی که بهر یک صبح بیدار است

ظهیر آینه را طالع سکندر نیست
همیشه مشرق او را طلوع دیدار است

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج — بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج
گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است — همچون کمان نمود بسویم نگاه کج
گفتم چراغ مرده روشن از تو هست — گفتا که میبرد ز دلت دود آه کج
از همت بلند بود قدر سرو راست — روید ز پست فطرتی خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

ز تیر غمت صد هزار دل آماج — گرفته ناز تو از ملک حسن خوبان باج

طراوت گل روی ترا نه لاله نه گل — نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج
ز شرم روی تو بازار مصر گشته کساد — ز بوی عشق بیت الحزن گرفته رواج
زبان شوق انا الحق با این سخن میگفت — که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج
خدنگ غمزه پنهان میرسد چه چاره کنم — همیشه تیر اجل عاجلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سپهر بگذارم
که بر سرم بود از ترک سبز عالم تاج

آنم که نیست در دل من جز غنای گنج — دُری ز بحر سینه نهفتم برای گنج
از فیض عشق گوهر معنیست در دلم — ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج
قارون هلاک گشت و هنوز از غرور او — آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره‌هاست — بخشنده بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج
دایم حریص هست دل از آرزوی زر — چون مارها که میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبه غنا بود آهن ربای گنج

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح — بهتر بود بمذهب رندان ز خواب صبح
چشمی بهم زدیم و جوانی بباد رفت — دیدی بیک نفس بسر آمد شباب صبح
یک لمعه دید صبح ز خورشید و محو گشت — بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح
خندان مشو که زیستن صادقان ز منت است — بنگر تو از تبسم بیجا در رکاب صبح
پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب — چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او — خونین کفن بجلوه درآید سحاب صبح

شاید بر اوج فیض رساند ظهیر را
دستی ز دم رشته کوته طناب صبح

باز بر جانم فراقت پادشاهی میکند — وانچه در عالم کسی کرد او تباهی میکند
شهر صبرم تا سپاه عشق تو غارت زدند — بر تن آن کردی که با شهری سپاهی میکند
بیگناهم کشت عشقت وای اگر بودی گناه — حال چون بودی چو این در بیگناهی میکند
چشم تو دعوی خونم کرد و ابروش گواه — گر چرا شد گر نه میلی در گواهی میکند
بر غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم — هیچ جائی صبر اگر بی آب ماهی میکند
بر ظهیر این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم — بر سپهر مهر مدح شاه ماهی میکند

شهریار شیرکینه نصرت الدین عشقلین
آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

بی شمع رخت شمع فلک تاب ندارد — بی رنگ لبت زاده کان آب ندارد
زان غالیه کز طرهٔ گلبوی تو خیزد — یک ذره دل لالهٔ سیراب ندارد
تشریف خیال تو مهیاست ولیکن — آنرا که چو اختر هوس خواب ندارد
گفتم ببر گوهر مقصود رسد دل — خود عشق تو بحریست که پایاب ندارد
تا بر سر بیداد بود چشم تو گردون — دست از من درباخته اسباب ندارد
گیتی رقم کفر کشد بر دل آنکس — کز طاق دو ابروی تو محراب ندارد
در فرقت بادام تو از دیده ببارم — آن قطره که حاجت عناب ندارد

از عمر کجا برخورد آنکس که شب و روز
بر یاد لبت جام می ناب ندارد

شور عشقت نشاط جان ببرد
طاقت از دل ز تن توان ببرد

نرد عشق تو هر که خواهد باخت
چشم مست تواش روان ببرد

ساغری میکند دو چشم تو تا
خواب از چشم مردمان ببرد

از فراق تو نیم جانی ماند
زود باشد که هجرت آن ببرد

بار عشقت دلم چگونه کشد
پیل کی باری آنچنان ببرد

خونم از دیده میچکد هر دم
تا که بنیاد خانمان ببرد

دل بکوی تو درد و غم آورد
چون ز کویت رود جهان ببرد

بر سر کوی تو همه دل درد
آورد ناله و فغان ببرد

شادم از درد او که شب همه شب
ناله من بر آسمان ببرد

جور کم کن وگرنه غصه ظهیر
پیش سلطان کین ستان ببرد

لب لعلت خط تر مینویسد
از ابن مقله خوشتر مینویسد

رخت منشور خوبی را نشسته آیت
کنون طغراش بر مهر مینویسد

روان یوسف مصری در این عهد
خطابت عبد اصغر مینویسد

دل از هجر تو بر رخسار زردم
تو گوئی قصه بر زر مینویسد

عطارد بر فلک هر شام و خفتن
بر آن خط مزور مینویسد

بر آن رخ زلف مشکین تو هر دم
پریشانست و ابتر مینویسد

خطت آیات خوبی را لعارض
ندارد نسخه از بر مینویسد

برات نامرادی از ابرو
مه من وجه در خور مینویسد

ظهیر او دم بدم در خاک کویش | ز خط خوش برآن در می‌نویسد

چو نام عشقبازان را نویسند
قلم نام تو بر سر می‌نویسد

چون جزع تو از حقه تقدیر برآمد | بس ناله که ز جادوی کشمیر برآمد
زنجیر شد از فرق تو ایام درآویخت | تا این دل دیوانه بزنجیر برآمد
ای بس که صبا در چمن حسن تو خون خورد | تا قد سهی سرو از تو چون تیر برآمد
بر بوی سر زلف تو از پرده بتقدیر | تعجیل کنان باد جهانگیر برآمد
اندم که صبا نافه گیسوی تو بگشاد | آه از جگر سوخته شبگیر برآمد
جان دست زنان در رسن زلف تو زد دست | زین چاه گل آلوده دلگیر برآمد

از صحبت جان آن نفس امید بریدم
کز نرگس چشم تو بتکبیر برآمد

گر گل رخسار او عزم گلستان کند | گل بتماشای او روی ببستان کند
ور مه روی ترا ماه ببیند برش | تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند
نیست چو روی تو ماه ورنه بهر مه ز رشک | سر چه رو در کشد ز رخ چه پنهان کند
سلسله زلف تو با دل دیوانگان | آنچه کند ماه نو با همه وزان کند
درد تو در جان من چشمه زند تا مگر | وصل تو اش بکششی همت درمان کند

ورنه ز عشقت ظهیر دیده برانجا نهاد
گر تو بر شهریار ناله و افغان کند

زمین فستقی ز عنبر نسیمم | هوا پر مشک اذفر نسیمم

صبا هست چون دم عیسی مریم
بمعجز روح پرور مینماید

حریم باغ از آن شد رشک جنت
که آن گل ماه پیکر مینماید

خط سبز و لب لعل نگارم
پر طوطی و شکر مینماید

لب و دندان او کش جان فدا باد
چو لعل و لولو تر مینماید

نهاده نقطه از نار بر بر
ز مشک سوده اخگر مینماید

نمود از انورے انور سخن را
ظهیر از انور اظهر مینماید

پرتو حسن تو در بحر و بر انداخته اند
آتش انیست که بر خشک و تر انداخته اند

تا نظر کرده حسنت شده آئینه دل
اهل دل آئینه را از نظر انداخته اند

طایران خرد از سعی شناسائی تو
در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز
کشتگانی که بپای تو سر انداخته اند

شده از قافلهٔ عشق تو پامال جفا
بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

صنعت [illegible]

بر فکر تو گوهر بار معانیست ظهیر
از سر ترک هوس سیم و زر انداخته اند

[illegible]

فرسوده منقش قرائک وار کرد
عنبر فشان زر او تریاک دار کرد

آمد که موی شب پر در نافه دان کعبه
چون جای خواب ساز و مشک تتار کرد

روزیکه در بدخشان تیغ بر جنیار بند
پالوده دست مشتقی خلخال مار کرد

در کوچهای شیرین خسرو خبر ندارد
امثال فاریابی لعل عذار کرد

چون شاخ کاو کوی بر کوهسار کرد
شلوار آب طوسی چون مار کرد

هجران حریف بخت سیاهم نمیشود
دوزخ حریف شعلهٔ آهم نمیشود

خواهم که سر برهنه در آیم بآفتاب — کاسباب چرخ پشم کلاهم نمیشود
در آب و رنگ عارضش این بس که بر نظر — آب دگر رفیق نگاهم نمیشود

دریای همتی که حبابش بود سپهر
کس میت آنکه مانع راهم نمیشود

میتوان شب از دل با نخچه خون میرود — از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود
کس بآسانی برون ناید ز بازار وطن — حیرتی دارم که دل از جای خود بیرون میرود
بر رگ لیلی بزد فصاد نوک نیشتر — عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود
از خجالت قفا رفته چشم بر من لطیف کرد — کشتی عاشق ز باد شرطه وارون میرود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد سپهر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

لب تو راه سخن را چه تنگ میگیرد — سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد
نقاب اگر ز رخ نسیم تنگ بجنباند — ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد
اگر ز شرم ببرگ گل افکنی برقع — بسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد
زیارت دل من در خزان کند بلبل — سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد
صفای چهره اش از آه من فزون تر شد — غلط که آینه از آه زنگ میگیرد
ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند — ز بسکه راه شکر خنده تنگ میگیرد
چسان بتوبه کنم ترک می طمع که من — کفا ز پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که بی‌سبو باده نمک را بخود حلال کند

طمع بوصل تو چون تشنه امید بر آب
کسی کند که بهم اندیشه وصال کند

عجب از آنکه نشانت بوالهوس پرسد
ز مرده نیز فرشته همین سؤال کند

بکوی عشق تو فرهاد نیست پرویز است
کسی که از طمع اندیشه وصال کند

شبی که وسوسه عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود
از صفا آیینه منظور نظرها میشود

میشود صد عقده از نور دل مرغ چمن
از نسیم صبحدم تا غنچه وا میشود

کی توانم شعله عشق ترا در دل نهفت
شمع روشن در میان شیشه پیدا میشود

سایه را گر بنگری از شخص ما نتوان شناخت
بس که تن در رنج عشق او هیولا میشود

گریه می‌آید مرا بر تنگ‌چشمیهای ابر
با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

کسی که همچو شرر روی در فنا دارد
بملک نیستی اهل عشق جا دارد

حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم
که پای‌بند طمع خوی اژدها دارد

بعجز تن نده و مغرور چشم شیر آرا
که پشه از سر نمرود یان غذا دارد

تن ضعیف ز عشق تو بیش میسوزد
چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد

درین مکان محقر هزار کوه غم است
بحیرتم که دل این قدر جا کجا دارد

نه بوی عشقی ازین روزگار می‌آید
نه آه دلکشی ازین دیار می‌آید

چو کودکان دل خود با تکی فریب دهی
غبار خانه بیفشان که یار می‌آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من کهی از کوهسار می‌آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم
بکار من چو نیامد چه کار می‌آید

خزان که شخل شباب مرا ز پا فکند
ازین چه سود که فصل بهار می‌آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگرچه نه اندر شمار می‌آید

ای همایون طلعت از من نظری باز مگیر
طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر

سگ قصاب توام خورده ز خونم جگری
خون جگر میخورم از من جگری باز مگیر

شب امید مرا روز دلا فتنه زلف تو شبی
بنما روی و نسیم سحری باز مگیر

پای گر باز گرفتم ز تو من آن دگر است
تو ز من پای امید دگری باز مگیر

ای بتو زنده تن و زنده بتو جان ظهیر
تو ز بیمار گران گلشکری باز مگیر

دوش اندر گلستانی خفته بودم شاهوار
خواب خوش آمد مرا در جنب کنار آن نگار

نیمشب مرغی بیامد در میان گل نشست
بانگ میزد عاشقان را صد هزاران صد هزار

گفتم ای مرغک چه مرغی کوچک و بسیار دان
گفت من آن مرغ غمم که هستم عاشقان غمگسار

گفتم ای مرغک مرا احوال عالم باز گو
گفت عالم سربسر باد است رو باده بیار

ای خودبینی حشمت مردم غمخوار کو — در پی آزار ما بگشته با اغیارها
مرهم لطفت در آرد در تن مجروح روح — میکند تیر عتابت در دل افکار کار
میدمد جام غمت اندر دل منصور صور — نیز زد عشقت بحق گویان بامقدار دار
کی ز هر چشم تو با هر ست یا فرجام جام — غیر هشیاران ندارد کس در آن دربار بار
مرغزار عشق تو صد مرغ آرد در صفیر — وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار
کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا — تندی خویشت فزود در دل زنار تار

گرچه چشمش ده شبها از دل جوشن نیست
میکند زور ظهیر این لب گفتارها

ای گلشن جوانی و ای لاله زار عمر — شکفته از نسیم وفایت بهار عمر
فیض محبت آمده در زندگانیم — آب حیات مهر تو در جویبار عمر
هنگام مرگ با اجل از دوستیت آ — ایام هجر نیست مرا در شمار عمر
از من بدست آر عمر دان ز من آ — گر آمدی دمی قرار بگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر گشته‌ام اعتبار نیست
هندوستیش هرگ میرود اندر بهار عمر

خوشا کسی که براه فنا بود چو شرر — امید و بیم ندارد ز هر کس بنفع و ضرر
بدین فسانه بعنقا همه آشیان نشوی — ز حرص بر سر هر از اگر گشائی پر
چه بهره میبری از اختلاط با اهل زمان — بجز شراره و دود از دکان آهنگر
بجو کنار که از دودمان ابو البشر — هر آنکه مانده ز آتش نشان خاکستر
بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی — گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر

رسد و چشم جهان بین من نور یقینا — اگر به دیده کشم خاک مقدم حیدر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

تا نشد آرزو محکم بود پای هوس — کم مبادا تا ابد عشق مجاز از بوالهوس
بس که بر دل شد جفا از هجوم عشق او — همچنان دارم که صد جا نگسلد تار نفس
زلف او زهر و شد چشمش چو گردید مست خواب — شبرو طرار خیزد چون بیارامد عسس
دل ز چاک سینه و تیر ترا تماشا میکند — همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس
در حریمش غیر را گر ره نباشد گو مباش — باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس
وحشیان نجد را هم آتش از آرام برد — کاشکی با محمل لیلی نبودی جرس

آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر
خوشم آزار ایشان کنج تنهائی و بس

جلوهٔ از قدت ای سرو روان ما را بس — موئی از زلف تو سررشتهٔ جان ما را بس
در بر ما چو حدیث دهنت موهوم است — نکتهٔ از موی میانت به بیان ما را بس
بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم — از همه عضو دو چشم نگران ما را بس
آنکه از دست تو زبانش زبان ما را بس — روز حشر ار بگذارد در زبان ما را بس

گر شود لطف خوشت بدرقهٔ راه ظهیر
ناوک غمزه و ابروی کمان ما را بس

دلا چو غنچه خسک پوش و پاکدامن باش — بناله همنفس بلبلان بستان باش
ز خود بری شو و عیسی در آن خانهٔ تن — درون جامهٔ گل همچو بوی پنهان باش

اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر چند بگردی بگرد خوان فلک
چو ماه کاسته قانع بنیمه نان باش

کنون که خسته شدی از نگاه نااهل یار
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش
بلا باشد چو می‌آید در آغوش

گلش از نازکی افگار گردد
گر از شبنم کند آویزه گوش

شوم من سایه در پایش افتم
کشد تا سایه‌ام او را در آغوش

ازان سنجیده شد یوسف به آن گنج
که بد بازار عشقش کی در ترازوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم
که آب چشم من بگذشت از دوش

حدیث عشق میسوزد زبان را
ظهیر ازین سخن یک لحظه خاموش

بجان خوشی اگر بوسه زان لب شکرم
قسم بجان عزیزت که رایگان بخرم

نه آنچنان دل سرگشته در هوای تو شد
که روز واقعه از خویشتن بود خبرم

بدر شدی و بدر شد روان خسته من
تن دوباره درآید درآیی ار ز درم

مفرح از پی درمان دل کجا جویم
ز لعل و چهره نبخشی اگر گل و شکرم

هزار چشمه شد از جویبار چشم و هنوز
کشد زبانه ز عشق تو آتش از جگرم

بگو که بر گل سوری چگونه چشم کنم
که هست بی گل روی تو خار در نظرم

نه طاقتی که بهجر تو صبر پیشه کنم
نه جرأتی که بروی تو یک نظر نگرم

برآن سرم که کنم جان و تن بفرقت نثار
کنی قبول اگر این حقیر ماحضرم

من که هر شب با خیالت دیده را در خون کشم
حاش لله بار عشق دیگری را چون کشم

شد گریبانم برسوائی میان خلق چاک
وقت آن آمد که پا در دامن هامون کشم
گرچه گردونم بگردانی بسر گرد جهان
حاش لله کز جفایت ناله بر گردون کشم
در درون جان من چیزی نبود جز عشق تو
جان چو در دستت بگیرم از میان بیرون کشم

چون ظهیر از دامن عشقت ندارم دست باز
چون شفق تا سر در گریبان دامن اندر خون کشم

در حلقهٔ زنجیرش دیوانه خود دیدم
سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم
چندانکه نظر کردم هرجا که سفر کردم
بر گوشش و لب مردم افسانه خود دیدم
در مزرع هر دشمن افتاد و چو حاصل من
من گردش گردون را در دانهٔ خود دیدم
هرگز بکند دل را از کلفت غم تنگ
در حوصلهٔ او چون ویرانهٔ خود دیدم

گر دیده ببارد خون دل می‌شود جیحون
لبریز طبیعت را از می پیمانهٔ خود دیدم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم
از شوق می‌کنند زبان در دهان هم
شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان
شکرفشان روند سوی آشیان هم
زلفین حوریان بثنای تو موبمو
در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم
منزل یکی و جاده و صد جا باختلاف
دادند هر یکی بطریقی نشان هم
ایمان و ابروان ز اشارات چشم یار
درمانده در بیان معانی بیان هم
هرجا عجمی رسید بسویت کند حرف
هستند اگر ز راه وفا همزبان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر / سر حلقه کرده‌اند مرا در میان هم

موسم گل بود و از تقوی دم بیجا زدیم / باز سنگ توبه بر پیشانی مینا زدیم
بر کف دست از طمع دون همتان را آبله است / ما چو صاحب‌دولتان دست بر پشت پا زدیم
در حقیقت لن ترانی گرچه نومیدی بود / خود بامید جوابی بانگ ارنی ما زدیم
رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته‌اند / ما دل خود را براه عشق بر دریا زدیم
عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد / کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم
چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست / بسکه دایم مرحبا بر پایهٔ اعلا زدیم

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم / راه غم هستم کی آینهٔ دل باشم
دست من جز زهرا دست و همی میگوید / کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم
گل خزان گردد و خاموش شود شمع اگر / بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم
ناخن فکرتم از سود کی افتاد ز کار / تا کی عقده‌گشای گرهٔ دل باشم
خانه بر دوش و طلبکار فنایم چو حباب / در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم
دل هوس پیشه اجل در طلب و نفس قرین / وای من گر درین مهلکه غافل باشم
لذتی نیست در این مرحله بر خلق ظهیر / ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

من از بهر پرستیدن بت سیمین بری دارم / بگردن سبحه از زنار زلف کافری دارم
بخوان من اگر طرحی بپای عشق میریزی / من اندر سینهٔ سوزان کف خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که باد آن فدای تو — سرم اگر جدا سازی کی من با تو سری دارم

ظهیر ازین گدائی لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان زاغ بلبلانم — که نی در دشت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از مستی جوی — ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
کهی همسایه بال همایم — کهی با جغد در یک آشیانم
هما کرد و سمندر طینت از عشق — ز بس ریزد شرار از استخوانم
سبکبارم کن ای ساقی که دیگر — غرور توبه دارد سرگرانم
بیا عنقا و با من همسفر شو — که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر دیگر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون برگ خزانم

در اینجا به چشم من تماشا کن — نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چو نورسیده مکتب غزال استاد است — تو هم بطفل نوآموز خود مدارا کن
بجای نامه بود داغ عشق بر دستم — بدین نشانه مرا روز حشر پیدا کن
گره گشائی غنچه بس ای نسیم صبا — ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن
چو بوی جامه یوسف بدیده یعقوب — تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

آنچه دی کاشته‌ئی میکنی امروز درو — طمع خوشه گندم مکن از دانه جو

بکام ازل از جام حقیقت دادند / هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو
کودک یکشبه در دامن ما در پیر است / چشم عبرت بگشا و بنگر بر مه نو
توام استند بهم فصل گل و عهد شبابت / فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق / چون مه بدر بیک گرده نان قانع شو
آنچه تو کسب نمائی ز برای دگری است / آسیا را چه ذخیره است ز چندین یک و دو

لاتکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
رو دل سنگ آ جانب زن و مستانه برو

فکر بیگانه ز عشقت نبود جز هوسی / عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی
بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم / نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی
آه افسرده افلاک چه خواهد کردن / آهنی گرم نگردد ز سموم نفسی
زین قلم زد نتواند که برون آید کس / عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی
گرنه هامون جنون از محمل لیلی دارد / پس چرا لاله صحرا است بشکل جرسی
رو وصلش دل ازین سینه صد چاک بود / همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

اگر بگوی تو قدر غبار داشتمی / ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی
سپهرسان مرا آنچه داشت چون خورشید / اگر چو ماه بعشرت صفی مدار داشتمی
نمی فتاد نهالم ز پا بدین زودی / اگر که آب ازین جویبار داشتمی
هزار گل ز گلستان عمر می چیدم / اگر که طاقت یک نیش خار داشتمی

رقیب دست نیابد بر آستان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

گرفتارم بچین زلف عنبر بوی مه‌رویی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسویی
دل از یوسف بری مجنون فریبی کوهکن سوزی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگویی
سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری
دو چشمش غمزه بکاری بهم پیوسته ابرویی
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
تو گویی بر لب آب بقا بنشسته هندویی
رسیده گوشه ابرو بچشم سحرسازش
تو پنداری کمانداریست در دنبال آهویی
دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم دلم گفتم
تماشا کن که سر زد نار بار آورده دو لیمو
برو چون مه بود چون گل معاذالله غلط گفتم
ندارد مه چنین چشمی ندارد گل چنین بویی
باهو نسبت چشمش چو کردم چین بابرو زد
که چشم شیرگیرم ندارد هیچ آهویی

میان خوبرویان سربلندی میسر داورا
که دارد چون ظهیر او عاشق از عاشق گویی

ای لعل تو آورده آیین شکرباری
در عالم دل کرده جزع تو ستمکاری
چون پسته دلم خشک است از آتش اندیشه
تا عادت با دامت گشته جگرخواری
چشمم که خیالت را شد آینه روشن
تعلیم ده‌اش برابر است از روی گهرزایی
تشنه است دهان تو تنگی که شکر بارد
جانم آمده پیش او از بهر خریداری
گر چشم خرد بیند زنجیر سر زلفت
در حال زند آتش در خرمن هشیاری

در مملکت خوبی شد خطبه بنام تو
زین بیش مباش ای جان در شیوه دلازاری

ای

ای کرده مشک سوده نقاب گل طری
حیران چشم شوخ تو شد آهوی بری

مشهور گشته در همه آفاق چون مثل
لعلت بروحبخشی و چشمت بدلبری

زان چشمهٔ حیات که از لب گشوده
منسوخ گشت آب حیات سکندری

با چشم جادوی و مژگان کافرت
بیکار ماند کار که سحر سامری

انانکه بت پرست شوند از بتی چو تو
کی یاد آورند ز بتهای آزری

زنار بند طرهٔ دلدار شو ظهیر
با صدق یار باشد باکیش کافری

شد ختم بر تو نظم فصاحت چنانکه شد
بر شاه بیرای جوانبخت سروری

مرا چند انکه میخواهی وفا هست
از انصافی بگو بگو ترا هست

چو گویم راز دل گوئی که جان کن
کنون هم از پرسشن دوا هست

سلامم را جوابی نیست از تو
بگو در هیچ مذهب این روا هست

بغم گفتی برو خون کن دلش را
زغم وا پرس تا خود دل کجا هست

چو گویم وصل گوئی وقت این نیست
بغم قانع شدم اینت رضا هست

ظهیر ار بر درت جان داد سهل است
چو او در شهر عشقت صد گدا هست

دلم چون در سر زلف تو جانست
نظر در عشقت از هر دو جهانست

سر زلفت چو از حالم خبر یافت
کمر بر قصد جانم بر میان بست

ترا چون نیست روی آشنایی
چه طرف از وصل رویت بر توان بست

لطافت در جهان روی تو دارد | صبا بوی از آن بر گلستان بست
شکر در نی چو خطت سبز و تر دید | از آن چون در ابر آن شیرین دهان بست
دل کان خون شد از لعل تو آن چون | ز سودای لبت در عشق کان بست
ندانم تا چه میخواند لبت زانک | مرا باری درین افسون زبان بست

در غم بر ظهیر از فتنه بگشاد
بدست معدلت صاحبقران بست

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت | کین اشک سبک مایه عقیق جگری داشت
بر هم زن زلف تو بجز ما و صبا نیست | زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت
آزار وی هستی و از ذوق خموشی | شمع همه شب گریه بیاد سحری داشت
رفتند رفیقان جگر دار هنر لیک | بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت
از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم | حرفی که شنیدم خبر بیخبری داشت
در عالم وحدت اثرم هست نمایان | هرچند در اینجا اثر بی اثری داشت

در خجلت یکمیوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

فی الرباعیات

ای آنکه بکس نرسیده جوری از ما | یا گشته پریشان دل موری از ما
ناگاه برآورد بدین رسوائی | شوریده سر زلف تو شوری از ما

ولهٗ

ناگاه

با آنکه خوشش آمد از تو ای با جفا | لیکن نبود جفات هرگز چو وفا
با اینهمه راضیم بدشنام از تو | از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

ولهٔ

چندان ز غم آمیخته آیم آتش و آب | از دیده و دل ریخته آیم آتش و آب
گر از رخ و لبش چو رخساره او | در یکدگر آمیخته آیم آتش و آب

ومنهٔ

ای خیل ستارگان سپاه و حشمت | دوران فلک مطیع تیغ و علمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک | وان نیز همه فدای خاک قدمت

ایضاً

ای منهی غیب کلک خوش گفتارت | جاسوس فلک وهم سبک رفتارت
دستور ممالک فلک یعنی تیر | شد موی ز عشق طرهٔ دستارت

ولهٔ

در دهر که علم علم رای تو فراشت | دولت همه صورت مراد تو نگاشت
با دولت خصم جنگ نتوان پیوست | با ابر دو تیغ و نیزه نتوان افراشت

ومنهٔ

شاها ز تو کار ملک و دین با نسق است | دریا ز خجالت کف تو در عرق است
در عهد تو رافضی و سنی باهم | کردند موافقت که حیدر بر حق است

ایضاً

غم کشت مرا و غمگسار آگه نیست | دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست

این ما که توان گفت که عمرم بگذشت	در حسرت روی یار و آرام گذشت

و له

شاها چو فلک علو رای تو نداشت	یا تاب ستیزه و جفای تو نداشت
با پای تو شد گرچه پستی دست آویز	هم دست بداشت زانکه پای تو نداشت

و منه

می را که همیشه ماحضر رند آشناست	هم اوست که مونس خردمند آشناست
می در خم اگرچه سرگرفته است رواست	در شیشه نگر چه خرم و خندان است

ایضاً

افسوس که ایام جوانی بگذشت	سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم	کز جوی من آب زندگانی بگذشت

و له

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت	یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از عنبر تر رونق عطاران برد	وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

و منه

در پرده خوش دلی کسی را که هست	کو راست بکار ما چو تو دلخواه است
آن سبزه نو رسیده در سایهٔ زلف	انصاف بده که خوش تماشاگاه است

ایضاً

دل خیمهٔ غم بر آتش ناب زده است	خونابهٔ دیدگان ره خواب زده است
این تعبیه بین که دل در آن آورده است	وین دیده نگر که نقش بر آب زده است

ومنه

نتوان ز جفای چرخ گردنده گریخت — دست ستمش بعقل نتوان آمیخت
این طاس نگون بگردن آویخته باد — چون سطل که آبروی هر حیوان ریخت

وله

بس دل که ز تو خون شد و در بر ماندست — بس دست که از هجر تو بر سر ماندست
ای بس سخنان نغز همچون گوهر — کز گوش تو همچو حلقه در ماندست

ایضاً

هر چند که میل تو سوی بیدادست — یکذره غمت به از جهانی شادست
از ما گله میکنی و لیکن ما را — از بندگی تو صد هنر آزادست

وله

دوش این خردم بنصیحتی پنهان گفت — در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند — یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

ومنه

خصمت چو شکوفه مدتی رنگ آمیخت — تا همچو شکوفه زر خویش از دم آویخت
زد همچو شکوفه دست در هر شاخی — و آخر چو شکوفه ناگه از شاخ بریخت

ایضاً

گر بار بد اندیشه که اندر دل هست — یا گفت بیارمی که دلدارم کیست
بودی که بدرد دل ببایستی مرد — بودی که بکام دل ببایستی زیست

وله

گر دست دهد بهندکی بادهٔ پرست	از کون و مکان درگذرد و پا بیست
گلها شکفد هر نفست نیک بپرو	گر هیچ نگه کنی شود خاک بهشت

ومنه

با یار حدیث وصل چون در گرفت	بی زر چه عجب که خشم دیگر گرفت
بنگر بعروس گل که در مجلس باغ	یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

قوله

برکرده چو مه سر از گریبان میرفت	در دامن خورشید خرامان میرفت
گه گه بسخن در آمدی لعل لبش	گویی عرق از چشمهٔ حیوان میرفت

ایضاً

شاها می بندگیت از جام بریخت	در کلک حیاتت نه بهنگام بریخت
هر خون که بریخت از عدو شمشیرت	از دیده دوستانت ایام بریخت

قوله

رازی که بگل نسیم سنبل گفته است	پیداست ندانم که ببلبل گفته است
از غنچه لب بسته نباید گفت آن	گل بود دهن دریده هم گل گفته است

ومنه

دی بر ورقی که آن اشعار منست	دیدم جائی که آن ز گفتار منست
دل گفت قلم آتش برگیر و بزن	گفتم که دلا کندن جان کار منست

ایضاً

باطن نبری که شاه رنجور شود	با صحبت ورحتش ز تن دور شود

گردی که ازین عارضه دامن اوست
چندان باشد که چشم بد کور شود

ومنه

با عشق تو در جهان غم جان که خورد
با درد تو اندیشهٔ درمان که خورد
شاید که تو نزل تا تنهایی کوئی
جانها چو نماند از غمت نان که خورد

وله

چون لشکر شه روی براه آوردند
اسلام تیغ در پناه آوردند
آنرا که ز پیش یار رخ نمیگردانید
امروز پیاده نزد شاه آوردند

ایضاً

از رایت تو نور ظفر میتابد
کس نیست که از رای تو سر میتابد
عفو تو چو رحمت خدا ایست که خلق
هر جرم که میکنند بر می تابد

ومنه

خسرو چو بجز می قدح بردارد
وز ابر بیان در معانی بارد
از رحمت او چه کم شود گر که گاه
این کم شده را بلطف دل بسپارد

وله

دل گرچه هلاک جان و تن میخواهد
رسوائی جان خویشتن میخواهد
من خار غم از ملامت دشمن و دوست
خود حسن تو عذر دل من میخواهد

ایضاً

در عشق اگر دمی قرارت باشد
با صحبت این آنچه کارت باشد
سرتیز چو خار باش تا یار چو گل
که در بر و گاه در کنارت باشد

ومنه

در دست غم تو دم ای سرو بلند
شبها بامید روز تا دی جز کسند
محرومی میدیده من از خدمت تو
صد ساله غم ذخیره در پیش افکند

وله

بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد
از شعلهٔ آتشش جهان در گیرد
گل را بکف آورد بصد حیله و فن
می پندارد که با تو آن در گیرد

ایضاً

هرگز دل تو بجستجویم نرسید
ور گلبن وعدهٔ تو بویم نرسید
با اینهمه نیز جای ناشکری نیست
جز روی تو چیست کان برویم نرسید

وله

ای شب ز زلف اوست پای تو
بس دیر و دراز در کشیدی تا چند
ای صبح تو نیستی چو من عاشق او
من میگریم بس است باری تو بخند

ومنه

گفتم که مگر دل بر دلدار آید بر
تا در غم و شادیش مرا یار آید
اکنون چو برون نهاد از دایره پا
بگذارم تا سرش بدیوار آید

وله

در مستی اگر ز من گناهی آید
شاید که دلت سوی جفا نگراید
چشمت بخمار عالمی بر هم زد
گر من سخنی کنم بمستی شاید

ایضاً

ازعشق تو در تنم روان میسوزد
از ناله چو چنگم رگ تن میگسلد
شرحش چه دهم که هرچه بیان میسوزد
وز گریه چو شمعم رگ جان میسوزد

وَمِنْهُ

دل فصل ربیع را چو جان میداند
این فصل خوش است لیکن از صفحهٔ گل
وز نغمهٔ بلبل بعجب میماند
بلبل همه نانوشته بر میخواند

وَلَهُ

دی چشم تو راه سحر مطلق میزد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف
مکر تو ره گنبد ازرق میزد
جان ذرّه صفت زر او تعلق میزد

ایضاً

بی کلک تو ملک عقل منشور بدند
مستوفی گردون که عطارد نامست
بی رای تو چشم آسمان بنور بدند
فرخنده تر از تو هیچ دستور ندید

وَلَهُ

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ عمرت بجهان
مگذار که جز بشادمانی گذرد
عمریست چنان کش گذرانی گذرد

ایضاً

چشم تو که ابروی کمانکش دارد
زنهار برات ما مفرمای بدو
در هر مژه هزار ترکش دارد
با عارضت افکن که خطی خوش دارد

وَمِنْهُ

آن خط که ترا روی بهشتی آراید
طوطیست که بر بوی شکر میاید

گر از لب خود شکر فروشی شاید — زان پیش که طوطیت شکر برباید

ومنه

نقاش ازل ز خامهٔ حور نژاد — بر روی تو ابروی تو را خم مبدا
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید — بر طرف لب شکر فروش تو فتاد

وله

هر حلقه زلفت ز فن یکدیگر — بستند نهان در شکن یکدیگر
از بهر ربودن دل و غارت جان — کردند زبان در دهن یکدیگر

ایضاً

هر لحظه دلم بجستجوی دگر — باشد بر عشق با هر روی دگر
تا یار چه خوش فتد برای دل من — بر سنگ غمش زند سبوی دگر

ومنه

ای باد صبا و بوی گل را بیار — ای بلبل مست ناله زار بیار
ای سبزه اگر ملک چمن میخواهی — پروانه مطلق از خط یار بیار

وله

با خار قناعت ار بسازی یکبار — در هر قدمی رسد بدست صد گلزار
با خارکشان نشین که اندر ده و روز — صد برگ بساخت گل بیک پشته خار

ایضاً

تو خورده بتا بر گل تر مرده مگیر — او مرده بست خورده برده مگیر
از بهر نثارت طبقی زر دارد — بی خوردی از چه میکنند خورده مگیر

پروانه
حکم و اجازه

وله

تا چند ازین حیله و زراقی عمر ‌ ‌ جز جرعه نمی‌دهد مرا ساقی عمر
حقا که من از ستیزهٔ جرعهٔ ‌ ‌ چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

ایضاً

شاها بتو دارد همه آفاق نیاز ‌ ‌ بر خسرو جهان بکبر و بخرام بناز
از هر طرفی که منزلی کوچ کنی ‌ ‌ اقبال و منزلت بپیشت آید باز

ومنه

چون در هوس تو صرف شد عمر دراز ‌ ‌ در عشق تو کس نباشدم محرم راز
چون از تو در دلم بجا نیست که من ‌ ‌ گر میکنمش طلب نمی‌یابم باز

وله

نابُد دل ضایع شده در دست هنوز ‌ ‌ بر تخت وصال یار ننشست هنوز
اینها که شراب عشق با ما خوردند ‌ ‌ هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ایضاً

ای دوست قلم بر سخن دشمن کش ‌ ‌ وندر رشت ار رنگ می‌وش کش
دیوانگیا خیز و سر از جیب آر ‌ ‌ عقلا بنشین و پای در دامن کش

وله

در پیش کمان گروهه شاه قزل ‌ ‌ خورشید بسجده افتد خوار و خجل
زیرا که نهند داغ کفرش بر دل ‌ ‌ گر گوید من ز آتشم او از گل

معشوقه چو سر بگرد باباد چو گل	تن با همه کس بوصل در داد چو گل
چون غنچه کشیده داشت دامن بگرخند	امروز بدست هر کس افتاد چو گل

وله

اسباب طرب از همه باقی دارم	از دیده و دل می و کبابی دارم
هر گوشه که می نشینم از دولت اشک	در مد نظر جدول آبی دارم

ایضاً

دوش از غم تو که دیده بر هم نزدم	ور زانکه دمی زدیم بغیر نزدیم
زانرو که دمم سرد کند آتش عشق	تا روز همی بسوختم دم نزدیم

ومنه

ما قبله ز خانه قلندر کردیم	وز خاک در مصطبه افسر کردیم
لب بر لب ساغر چو صراحی جانرا	خندان خندان فدای ساغر کردیم

وله

هر چوبی که بر روی بناخن کندم	از دیده کنون آب بر وی بندم
بی آبی روی بدزدل بخندی	اکنون ز دو چشم آب بر وی افکندم

ومنه

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم	نه طاقت درد دل نهفتن دارم
آکنده چو غنچه گشتم از غم در باب	گر بشکنی لی سر شکفتن دارم

ایضاً

هر گز نفسی حکایت از تو نکنم	کازادی منهبایت از تو نکنم

از دل بکنم شکایتی از تو کنم — وز دل کنم این شکایت از تو بکنم

ومنه

با گل گفتم چو عشرتی آرایم — از عهد بد توست گرد درایم
گل سوی تو بنگرید دزدیده و گفت — بد عهد ترت کسی ز خود بنمایم

وله

گرچه همه جهد بندگی بنمایم — در عشق تو پیش کس زبان بگشایم
هم با سر آب آید این هستی من — با آب دو چشم خویش بر می‌آیم

ایضاً

چون تیر خدنگ راست رو باش مدام — تا بر هدف داد خود رسی با کام
گر صاف نه ظرف تو هم فکنند — بر خاک ترا چو درد می از ته جام

ومنه

ای دل مشو اندر خط این خوش پسران — هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
این مور روانست منه پای بر آن — وان مار سیاه هست مزن دست بر آن

وله

شاها تو عنان ز دست گردون بستان — جام از کف دلبران موزون بستان
تشریف مرا چنانکه سر رشته بده — یا داد من از زمانهٔ دون بستان

ایضاً

بر طرف مه آن طرهٔ شبرنگش بین — صد تنگ شکر از دهن تنگش بین
بر آتش رخ بنگر آن هندو را — آویخته یارب دل چون سنگش بین

ومنه

ای روی تو همچو مشک و زلف تو چو خون | میگویم و می‌آیدم از عهده برون

رویت مشکی نرفته در نافه هنوز | زلفت خونی که آید از نافه برون

وله

گفتم سخن تو چند با جان گفتن | گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن

گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز | گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن

ایضاً

ای ازت اصل گمراهی از او | در معرض فتنه مرغ تا ماهی از او

بر خسته دلم که هست آگاهی از او | چندین چه کنی جور چه میخواهی از او

ومنه

شاها ملکان ملک سپارند بتو | ور بیم تو خانمان گذارند بتو

تو کعبهٔ آمال جهانی لابد | شاهان زمانه روی آرند بتو

ایضاً

گو دیده که خون جگر آرم با او | یا صبر که روزی بسر آرم با او

گو شیفته و سیاه روز چون من | تا در غم او دمی بر آرم با او

وله

ای ورد ملائکه دعای سر تو | سر نیست زمانه را بجای سر تو

با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت | سر در دل من باد فدای سر تو

ومنه

گر عارضهٔ وی مودت ای شاه — خوش باش گران یافت نقصان نتوان راه
زین پس بود تو فزونی حشمت و جاه — زیرا که پس از محاق افزاید ماه

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده — رحمت سر بد سگال با آورده
تو میوهٔ فتح چین که بدخواهانت — از بار بریختند برنا خورده

وله

در ثور که هست خانهٔ طالع شاه — بشکفت اگر سیاه شد چهرهٔ ماه
اینست نشان او که در خانهٔ او — آنکس که زند طعنه بود روی سیاه

ومنه

ای فر تو داده روشنی با دیده — شاهی چو تو دوران جهان نادیده
ای دست تو دریا شده دربخشان — تا کور شود دشمن دریا دیده

وله

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری — کاین شش صفت از اهل صفا میداری
شب خیزی و نور چهره و روز زردی — سوز دل و اشک دیده و بیداری

ایضاً

ای غنچهٔ گل سر شکفتن داری — وی نرگس مست میل خفتن داری
ای سوسن تو دراز کردی تو زبان — اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

ومنه

وهم تو سپرده طارم نگاری — بخت تو کشیده سرمهٔ بیداری

برخاک درت که مشرب امید است
سرمست شدم جام برخورداری

وله

جسمی دارم دلی خراب اندروی
جانی دارم هزار تاب اندروی
در آرزوی روی تو دارم شب و روز
چشمی و هزار چشمه آب اندروی

وله

ای چشم من از نسیم برت سیمابی
وی اشک من از رشته تو عنابی
در نرگس مست تو عجب میمانم
کان تازه چگونه شد بدین بی آبی

وله

رخساره نازنینت ای سرو سهی
همنام سعادتست هم روز بهی
پهلو که کند ز جور زلف تو تهی
کورا نه چو موی تو بود روسیهی

وله

ای حجه اجه سخن زیر و زبر میگوئی
امروز ز دی لیسی بهتر میگوئی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم
عیسی نکند آنچه تو خر میگوئی

وله

ای نوبت تو ز چرخ بگذشته لبی
بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبتت بهر کس برساد
لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

وله

ای از تو بلند نام شاهنشاهی
بگرفته زماه دولتت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش نرسید
جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

ولهُ

دردہ می لعل لاله گون صافی	بگشای ز حلق شیشه خون صافی
زیرا که بجز ساغر می نیست ترا	یک دوست که دارد اندرون صافی

وله

ای دوست مرا کام دشمن کردی	دشمن نکند آنچه تو با من کردی
تو سوخته خرمن دگر کس بودی	مانند خودم سوخته خرمن کردی

سنه ١٣٢٤

قد فرغت من تنميق هذا الكتاب الرشيق بعون الله الملك الرؤف
الشفيق في يوم الثلاث من ثلث الثالث من شهر شوال من عام
اربع وعشرين وثلثمائة من بعد الالف على نهج الترتيب والتنسيق و
ملتمسي من سالك مسالك الفصاحة والتحقيق وكل فريق يأتونه
من كل فج عميق الا ينظرون فيه الا بنظر التيسير وتسليم التصحيح ولسان
التصديق وهذا هو التحقيق حتى يزداد لي التشويق واني وجهت وجهي
لتصحيحه وتنزيهه على وجه التدقيق والنظر العميق بالاظهير ورفيق
مجيباً الفاضل الصديق وكامل الاريب الخليق المغلق الاديب الدقيق ذو
الطبع السليم وصاحب لسان الطليق مولاي الميرزا موسى الانصاري هداه الله
الى سواء الطريق وسقاه الله من رحيق التوفيق تحركت الشمال لنجل
الدقيق وانا العبد الضعيف الغريق الراجي لعنايته ولطف الشفيق فتح الله المتخلص بجلالي
فتح الله تعالى ابواب التحقيق وحفظني في الآخرة من عذاب الحريق وكان هذا
من الكريم الحقيق

قصیده ایست از انشاد النقلّه من و املح الشعراء المدققین مولینا حکیم نظامی علیه الرحمه در ارجوزه

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی
نفس بلند صوتم جرس بزرگ صیتی
سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی
بولایت سخن در که مؤید الکلامم
رصد جهان بفرزم فلک محیط جامم
خردیم بزرگ فرستد بوثاق خیل تاشی
سخن از من آفرینه بدهد چو قوت از مروت
غزلم لبیمها در چو سماع ارغنونی
حرکات اختر از منم اصل وان طفیلی
سقط خلاصه من چه طبیعی و چه عقلی
بقیاس شیوه من که نتیجه نو آمد
بمکاتبات نغزم شرف آرد ابن مقله
مهم چو مه نگیرم کلف سیاه روئی
بلسان مصر خواهی لب من نگه کن
چه قوارع زبوری بفصاحت اندرارم
اگر این نشاط که زنغمات من نباشد

زمی و زمان گرفته بخود آسمانی
قلم جهان نوردم علم جهان ستانی
بر چشمم گذشته ز پرند گوز خانی
نزند کسی بجز من در صاحب القرانی
جسد حیات بخشم نفس مسیح ثانی
ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی
هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی
سخنم نه ذوقها در چو شراب ارغوانی
طبقات آسمان از منم آب وان اوانی
دغل عصاره من چه نباتی و چه کانی
همه طرزهای تازه کهن است و باستانی
ز مغالطات چشمم غلط افتد ابن هانی
درم چو در ندارم برص سپید رانی
چه عجب حدیث شیرین ز چنین رطب لسانی
ببرم زبان هندی نشنید زند خوانی
که زند در مغنی که خورد می مغانی

متفاخرم بدین فن بخدا که خود نباشد / سخنی بدین لطیفی سخنی بدین روانی
نفس محیط موجم که بمد و جزر ماند / کند از شد آمد خود رسنی و نردبانی
بفروشدن بحلقم لطفی بود بخاری / برآمدن ز طبعم خلقی بود دخانی
چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده / ز حرامزاده دون شب پره ور در زبانی
ولدالزنا است حاسد منم آنکه اختر من / ولدالزناکش آمد چو ستاره یمانی
سخن نظامی ارچه فرس سبک عنانست / چو گران رکاب غم شد چه کند سبک عنانی
پس از اینهمه مناقب خجلم خجل پشیمان / که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی
سر آن جریده برنه در آن قصیده بخشا / که برند در رقعه رقعه فضلا بار معانی

تقریظ و تاریخ طبع کتاب

خبذا فرخنده دیوان همایون ظهیر / کز ظهیرالدین حکیم فاریاب آمد عیان
نغز دیوانی که هر فصلش بود فصل الخطاب / تازه عنوانی کز ام الکتاب آمد عیان
گنجهای حکمت و عرفان هر سطرش مدام / از بحار معرفت در خوشاب آمد عیان
شاهد بکر معانی جلوه گر از هر طرف / پرده از رخ برفکند و بی حجاب آمد عیان
گفتهای عذب او چون دختر پرده نوش / بود اینک خوشتر از لعل مذاب آمد عیان
راستی آثار علم و رشحه عرفان بدو شد / تا دم عیسی ز نطق انجناب آمد عیان
در نقاب ابر پنهان بود شمس فاریاب / پرتو انوارش از زیر نقاب آمد عیان
چون بسعی موسی انصاری آنشخص کمال / زینت طبع حسن کامل نصاب آمد عیان

طبع ناطق بایکی گفت از پی تاریخ طبع
ده ببین از دست موسی آفتاب آمد عیان
۱۳۲۴

قد تمت هذه الروضة الرضیة والجنة السنیة التی فاحت نسیمها فی
اقطار البلاد و راحت شمیمها فی مشام العباد و ازهرت اشجارها و اثمرت
انوارها تسلسلت انهارها و تبلبلت بلابلها و تغنت عنادلها فیها سرر موضونة
موشحة بالدرر المکنونة التی کأنها حور مقصورات فی الخیام او الخیرات
الحسان کأنهن الیاقوت و المرجان لم یطمثهن انس قبله و لا جان
روضة ما بهنها سلسال دوحة سجع طیرها موزون فیها ما یشتهی
اصحاب التحقیق و تلذ ارباب التدقیق مناهلها سلسبیل للبلغاء
و مناظرها خیر مقیل للفصحاء تشتمل علی غرر المقالات و درر الدلالات
قصیر المبانی کثیر المعانی یشرب منها اهل الذوق و الادب و یفرح منها
اهل الشوق و الطرب کان هذا الختم و الترتیب و الجمع و التسطیر فی اشرف
الزمان و اسعد الاوان مقرونة بعهد و زمن السلطان العادل و الملک
الباذل السلطان الاعظم محمد علی شاه قاجار خلد الله ملکه که پرتو مهر
ترتیبش تابش و عموم ناس در مهد امن و آسایشند
در عهد همیون که بازار اعلم را رواجی تازه و رشته فضل و کمال را رونقی بی اندازه است
طباع مردم مایل مفرط بمطالعه کتب بدیعه و مذاکره اشعار قدیمه و ترک زخارف
و کسب معارفست دیوان معارف بنیان که از جواهر اقلام حضرت مولانا حکیم ظهیر
الدین فاریابی پیرایه زیور طبع آراسته شد الحق نسخه شریفه جوهر نفیسیست اگر بنهاد
که سخن منظومش نام است و در نوادر مجالس بدیع تمام همین رباعیست بکمال فضل او
بس است حجت قاطع بکمال فضلش را همین کتاب که هر حرف اوست در ثمین

قصیده

قصیده و تقریظی استکه جناب جلالتمآب اجل میرزا عبد الوهاب خان مرشد دام اقباله العالی در تاریخ طبع این کتاب مستطاب فرموده است

بحمد لله کز تایید یزدان — بپایان آمد این فرخنده دیوان
که هر شعرش بود یکقطعه یاقوت — ز هر بیتش عیان یکرشته مرجان
سخنهای حکیم نکته پرداز — همه سرمشق حکمتهای یونان
ظهیر الدین حکیم فاریابی — که لقمانش بود طفل دبستان
معانی را بیان او دلیلست — فصاحت را کلام اوست برهان
بیانش تابع سبع المثانی — کلامش کاشف آیات قرآن
گهرهائیکه اندر نظم سفته — بهر لفظی از آن گنجی است شایان
سپهر فضل را بدریست تابان — چنان بدری که او را نیست نقصان
ز سحر کلک او دانشوران را — همه انگشت حیرانی بدندان
بگرد خرمن او خوشه چینند — ضریر و اعشی و حسان و سحبان
پی تدوین آن شد فخر انصار — ادیب راد موسی بن سلیمان
ز هر سو توسن همت همی تاخت — چو اسکندر بسوی آب حیوان
بصد رنجش بدست آورد چون گنج — رساند از لطف یزدانش بپایان
پس آنکه خواست تاریخی که آرد — ز بحر طبع خود شخص سخندان
پی تاریخ طبعش گفت مرشد — ز استاد بیان شد تازه دیوان

خاتمه و اعتذار

هو الله تعالی شأنه

در تصحیح این کتاب فواید نصاب و درر منثور بقدر میسور کمال سعی و دقت
بمعاضدت جمعی از ادبا و دانشمندان بعمل آمد زیاده برین امکان
نپذیرفت و بعضی کلمات و اشعار که معلوم نشد عیناً همان قسم
که در نسخ دست نویس قدیم بدیدیم رسم نمودیم و مقابل آن
شعر که محل تأمل بود (ظ) علامت نظر گذاشتیم و
واگذار بدقت نظر اهل فن و ناظرین محترم نمودیم
شاید تصحیح و حل مطلب برای دیگران ممکن باشد
اگر سهو و خطائی کتابا ملاحظه فرمایند در مقام قدح و تغلیط
نباشند زیرا که الانسان عما طغی به القلم او زلت عنه
القدم او زاغ عنه البصر او جری علیه القدر
خالی نخواهد بود بسا میشود که در طبع اجزای صغار خط از قبیل
نقطه ها و سر او و فا و امثال آنها کم و زیاد میشود و گاهی کلمه
و حرفی منطبع نمیشود و قلم گیر باشتباه آن کلمه و حرف را غلط مینویسد
دلیل بی التفاتی کاتب و مصحح نخواهد بود العذر عند کرام

الناس مقبول





